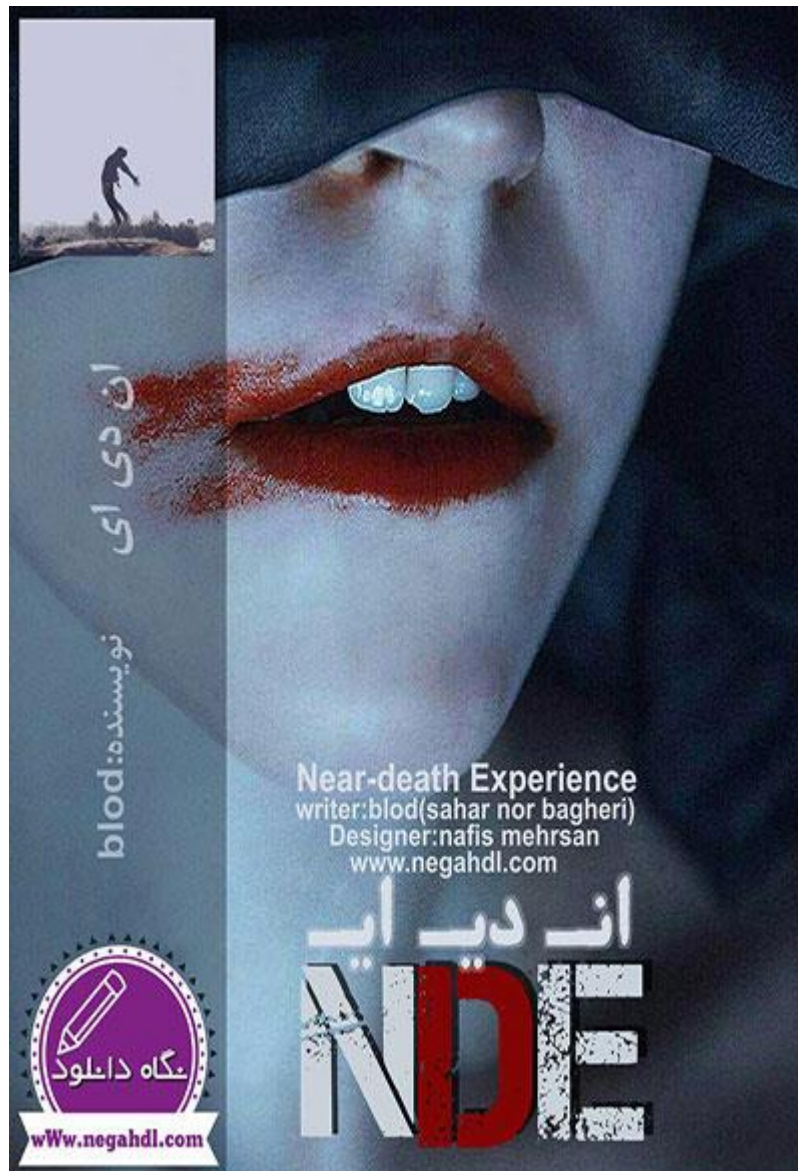


رمان ان دی ای | Blod کاربر انجمن نگاه دانلود



این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

نام رمان: ان دی ای (NDE) / جلد دوم رمان محله ممنوعه / در علم پزشکی به تجربه  
ی نزدیک به مرگ، NDE گفته میشه.

نام نویسنده: Blod (سحر نورباقری)

## ژانر: ترسناک - تخیلی

### مقدمه:

تغییر ناگهانی یه زندگی... تغییر شیوه ی زندگی... داشتن تمام چیز هایی که نداشتی و نداشتن تمام چیز هایی که داشتی... گیج بودن... سردرگم بودن... دست و پا زدن بین یه دوراهی... معلق بودن بین دو زندگی متفاوت... نمی دونم اسمش چی بود... سفر روح از جسمی به جسم دیگه... یا شاید انتقال افکار و شخصیت یه فرد به فرد دیگه... من همون آدم بودم... با همون اخلاق و رفتار و تفکر... با همون احساسات نسبت به اطرافیانم و همون نیروی خروشان درونم... اما این وسط چیزی تغییر کرده بود... جسمم... جسمی که مال من نبود اما متعلق به من بود... جسم پسری به اسم پدرام... با یه خانواده ی خوشبخت و تعداد زیادی دوست... سخت بود که تو آینه نگاه کنی و هر بار به جای تصویر خودت، فردی رو ببینی که چهره اش برات غریبه س... به جای رنگ روشن موهاش، چشمت به تیرگی موهای توی آینه بیوفته... به جای دو جفت چشم شکلاتی و آروم، با دو جفت چشم توسی و شیطون رو به رو شی... من وسط زندگی قرار گرفته بودم که همه چیزش برام غریبه بود... داشتن مادر مهربونی که من ته تغاریش بودم... داشتن پدر محکم و آرومی که شوخی می کرد و می خندید و حتی یه بار هم سر بچه هاش داد نزده بود... برادرایی که تو رو جزئی از خودشون می دونستن؛ باهات حرف می زدن و شوخی می کردن... یه زندگی آروم... چیزی که بیشتر از همه باهات غریبی می کردم... تغییر ناگهانی یه زندگی... تغییر شیوه ی زندگی... همه چیز عادی بود... جز منی که نمی تونستم زندگی گذشته ام رو فراموش کنم... تو مراسم کفن و دفن خودم، جسم قبلم، حسام، شرکت کردم... با چشم دیدم که حسام دفن شد... منی که کنار اون قبر ایستاده بودم، دفن شدم... به نظر خنده دار بود که یه آدم، تو مراسم خودش شرکت کنه و به چشم بسته شدن زندگیش رو ببینه... زندگی قلبی من تموم شد... بسته شد... با یه تغییر ناگهانی زندگی... یا یه سفر روح از جسمی به جسم دیگه... حالا من پدرام بودم... پسر نوزده ساله ای که حافظه اشو تو

یه تصادف از دست داده بود... پسری از یه خانواده ی پر جمعیت... یه پدر، یه مادر و سه برادر... کسی که زندگی آروم و عادی داشت... من حالا پدرام بودم... اما پدرام الان کجا بود؟

\*\*\*\*\*

همه جا تاریک بود... یه سیاهی عمیق و خالص... حس عجیبی بود... مثل تو فضا معلق بودن... مثل پریدن از یه هواپیما از یه ارتفاع زیاد... دستمو، پامو، صورتمو، بدنمو، هیچی رو حس نمی کردم... چشممو حس نمی کردم اما می دیدم... قبل از معلق شدن، تاریکی که همه جا رو گرفت، حس کردم و بعد تمام احساساتم، حواس پنجگانه و غ\*ر\*ی\*ز\*ه ام از بین رفت... زمان معنی نداشت... می شد گفت یه ثانیه س که این احساس رو دارم و معلقم و می شد گفت هزاران ساله که تو این وضعیتم... من بودم و من... شناور در تاریکی... بدون هیچ جسم و احساسی... هیچی معنی نداشت و برام افکار قبل از این اتفاق، خنده دار بود... زندگیم از جلوم می گذشت و من همه رو حس می کردم... انگار که همون لحظه اتفاق افتاده... لحظه ی تولدم... پرستاری که بغلم کرد و با لحن شادی گفت پسر... دستای گرمی که رو سرم نشست و صدای مادری که می گفت سالمه؟ پتویی که دورم پیچیده شد... صدای بوق بوق دستگاه های اتاق عمل... دست بزرگی که حمایت گرانه دستمو فشرد و صدایی که با بغض بود: به زندگی خوش اومدی حسام... ب\*و\*س\*ه ی شیرینی که رو نصف صورتم نشست و صدای قدم های محکم پدری که داشت دور می شد... نگاه های پر تنفر مرد جوونی که حتی یک بار دستمو نگرفت... پسر کوچیک کنجکاو که با لبخند کنارم نشست... لحظه های پر از حضور مادر و خالی از حضور پدر... دختر کوچیکی که این بار من با تعجب نگاش می کردم... دستای کوچیک و ظریف کسی که خواهرم بود و تو دستم گم می شد... مدرسه رفتن های دوتایی با برادر بزرگم... پسر شیطونی که روز اول مدرسه کنارم نشست و گفت: من سیاوشم. اسم تو چیه؟... صدای بلند معلم ها... تنفر مردی که هر لحظه بیشتر می شد... گربه ی بزرگ و سیاهی که همیشه

جلوی پنجره اتاقم می نشست... چشمای براقش که تو تاریکی می درخشید... احساس حضور هر شبه ی آدمی تو تاریکی اتاقم... درس خوندنم تو شب و نور کم اتاق... نتیجه ی کنکوری که زیاد باب میلم نبود... همراه رفیق چندین ساله شدن... خنده های بلند چهار نفره که تو خونه ی کوچیکی می پیچید... چشمای سبز شیطونی که برق می زد... گیج بازی و سوتی های پسر لاغر و درازی که می خندید... تشر زدن های پسر جدی و اخمویی... طعنه های مرد میان سالی که همراه دختری پوزخند می زدند... دختر چشم عسلی که می گفت: من از قانونای مزخرف متنفرم... احساس خفه شده ای تو قلبم... پسر زخمی و خونی که گوشه ای افتاده بود... چشمای سبزی که بسته شدن... برف سفیدی که رو زمین می نشست... دست دختری که به سمتم دراز شده بود... انرژی سیاهی که همه جا رو گرفت و معلق شدن... تکرار دوباره و دوباره تمام لحظه ها... همه چیز برام جالب بود...

احساس کردم از پشت کشیده شدم... چیزی منو به سمت عقب می کشید... همراهش شدم و برگشتم عقب و با انفجاری از سیاهی، احساس معلق بودن، از بین رفت و با ضربه ی سنگینی، تمام احساسات وارد بدنم شد...

چشمامو یه دفعه ای باز کردم و نفس عمیقی کشیدم. چیزی جلوی نفس کشیدنم رو می گرفت. دست بردم سمت دهنم که لوله ای که تو دهنم بود رو لمس کنم. با دیدن دستی که به سمتم دراز شد، چشمام گشاد شد. دستمو برای دور کردنش تکون دادم و با تعجب دیدم اون دست هم تکون خورد. در کمال تعجب فهمیدم این دست کوچیک با پوست سبزه، مال منه.

پرده ی کنار تختم کشیده شد و دختر جوونی که لباس سفیدی تنش بود، چند لحظه با تعجب به چشمای بازم نگاه کرد و بعد به سمت مخالف من دوید و از محدوده ی دیدم خارج شد.

\*\*\*\*\*

دست به سینه خیره شده بودم به پارسا که با کلافگی داشت اتاقمو زیر و رو می کرد و هر از چند گاهی چشم غره ای به من می رفت. رو تختی رو برداشت و انداخت رو زمین و تشک رو هم بلند کرد. تشک رو ول کرد و بدون توجه به صدای بدی که داد، رفت سمت کتابخونه ام و دونه دونه کتابا رو انداخت رو زمین.

از سر و صدایی که پارسا راه انداخته بود، پایا از تو اتاقش بیرون اومد و کنار من ایستاد. با دیدن وضعیت فجیع اتاق، ابرو بالا انداخت و با تعجب گفت:

-اینجا چه خبره؟

پارسا اونقدر بی حوصله و کلافه بود که حال جواب دادن نداشت. پایا برگشت سمت من و منتظر خیره ام شد. شونه بالا انداختم و گفتم:

-فلششو گم کرده.

-پس چرا داره اتاق تو رو بهم می ریزه؟!

بی حرف دوباره به پارسا خیره شدم. از روزایی که از صبحش اعصابم بهم ریخته بود، متنفر بودم. یکم عصبی تر شده بودم و کل خانواده مراعاتمو می کردن و کاری نمی کردن که عصبی شم. اما امروز صبح پارسا با حرص از خواب بیدارم کرده بود و بعد افتاده بود به جون اتاقم. تمام کتاب هام رو زمین ریخته بود و لباس هام همه جای اتاق به چشم می خورد. رو تختی هم نصفش رو صندلی افتاده بود و نصفش زیر چرخای صندلی گیر کرده بود. فقط کم مونده بود اجزای کمدم رو جدا کنه و بریزه کف اتاق!

پایا رفت سمت پارسا و دست گذاشت رو شونه اش و گفت:

-فلشت چه رنگی بود؟

-آبی. همونی که تازه خریده بودمش.

پایا هم مشغول گشتن شد و خدا رو شکر برعکس پارسا، به جای تخریب اتاق، مرتب ترش می کرد. تنها چیزی که بهش فک می کردم، این بود که بعد رفتن پارسا چه طوری باید این اتاق زلزله زده رو مرتب کنم.

صدای مامان از تو آشپزخونه بلند شد:

-بچه ها. بیاین ناهار.

پایا از زیر میز فلش پارسا رو پیدا کرد و داد دستش و گفت:

-پاشید بریم ناهار.

زودتر از اون دو تا رفتم تو آشپزخونه و پشت میز نشستم. پشت سرم پارسا و پایا و پوریا اومدن. مامان جلوی هر کدوممون یه بشقاب غذا گذاشت. بلافاصله صدای غر پوریا در اومد:

-لوییا پلو؟ وای مامان این چیه آخه؟ من اینو نمی خورم.

لبخندمو با خوردن یه قاشق غذا مخفی کردم. پوریا همیشه همین بود. نمی شد یه غذا بذاری جلوش و غر نزنه. از هر غذایی یه ایراد پیدا می کرد و اونقدر غر می زد که غذا رو به همه کوفت می کرد.

مامان کفگیر تو دستش رو تهدید آمیز بالا برد و گفت:

-غر نزن پوریا. سرتو بنداز پایین و غذا تو بخور.

پوریا سرشو انداخت پایین و با غرغرای زیر لبی مشغول خوردن شد. نمی دونستم زیر لب داره چی میگه که باعث خنده ی پایا شده بود. احتمالاً داشت اجداد کسی که برای اولین بار لوییا پلو رو درست کرده رو مورد عنایت قرار می داد!

سرم پایین بود و با آرامش غذامو می خوردم که پایا پرسید:

-امروز میای دیگه؟



سرمو بلند کردم و وقتی نگاهشو به خودم دیدم، به این فک کردم که قرار بود کجا برم. یکم خیره خیره نگاش کردم و وقتی دیدم یادم نمیاد در مورد چی حرف می زنه، پرسیدم:

-کجا؟

-ای بابا. مگه قرار نبود بیای مغازه بایستی تا من برم به کارام برسم؟

با اینکه بازم یادم نیومد کی این قرار رو گذاشته بودیم، سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم. به هر حال من که این چند وقته بیکار بودم. می تونستم برم مغازه و سر خودمو گرم کنم.

تشکر زیر لبی از مامان کردم و مستقیم رفتم تو اتاقم و ولو شدم رو تختم. دستمو بردم زیر کمرم و قاب عکسی که زیرم مونده بود رو برداشتم. معلوم نبود پارسا اینو از کدوم کشو در آورده و انداخته رو تخت. خیره شدم به پسر جوون توی قاب. پدرامی که چشمای توسی و موهای مشکی داشت. بینیش انهنای کوچیکی به خاطر شکستگی داشت و لبش به لبخندی عمیق باز شده بود. پوست سبزه اش قیافه اشو شیطون تر کرده بود و از حالتش معلوم بود که بی هوا ازش عکس گرفتن. دستمو کشیدم روی عکس و به این فک کردم من کیم؟ خیلی گیج کننده بود که هم زمان احساس می کردم دو شخص متفاوتم.

اون اولاً که گیج بودم، در مورد این حالت هام به دکترم توضیح داده بودم و اونم می گفت به خاطر ضربه ای که به سرم خورده و از دست دادن حافظه ام، این چیزا طبیعیه. اما من که الان می دونستم دلیلش چیز دیگه ایه.

عکس خودمو گذاشتم رو میز و چشمامو بستم. نمی خواستم به کی بودنم فک کنم. من پدرام بودم و باید مثل پدرام رفتار می کردم. زندگی گذشته ی من چیزی نداشت که بخوام برگردم. این زندگی آروم و عادی الان و خانواده ی پر محبتی که داشتم رو می

خواستم حفظ کنم. حتی اگه یه نفر تو ذهنم مدام بهم یاد آوری می کرد که اینا مال من نیست.

تازه چشمام داشت گرم می شد که چیزی خورد تو سرم. با اینکه درد نداشت اما به کل خوابو از سرم پروند. چشم باز کردم و با دیدن مانی که با نیش باز بالا سرم ایستاده بود، غریدم:

-زهرمار.

دوباره بالش تو دستش رو زد تو سرم و گفت:

-آقا خرسه خوابت میاد؟ پاشو لباس بپوش ببرمت ددر.

پشتمو بهش کردم و با چشمای بسته گفتم:

-خودت تنهایی برو. خوش بگذره!

بازومو گرفت و توپید:

-درد و خوش بگذره. پاشو حاضر شو ملت علافتن.

-کدوم ملت؟!

-با بچه ها اومدم. پایین ایستادن تا جنابالی تشریف بیارید.

-لشکر کشی کردی دوباره؟

-نه بابا. لشکر کشی کجا بود. فقط منم و ایمان و محمد و هومن!

نشستم رو تخت و با اخم بهش زل زدم.

-فقط؟! ایمان و محمد و هومن و تو، خیلی کمید؟! فک کن ببین کس دیگه ای رو جا ننداختی؟

یکم فک کرد و گفت:



-حالا که فک می کنم می بینم کیارشم اومده!

اونقدر از این خونسرد حرف زدنش بدم میومد که دلم می خواست از پنجره پرتش کنم پایین. از چند باری که دیده بودمش، بیشتر وقتا با یه لشکر اومده بود سراغم که بریم بیرون. اصلا هم براش مهم نبود که نمی شناسمش و یادم نمیادش! موندم چطور یه زمانی پدرام با این پسر دوست بوده.

مانی رفت سمت کمد و یه پیرهن و شلوار در آورد و پرتش کرد تو صورتش و گفت:

-تا اینا رو می پوشی، وسیله هاتو جمع می کنم.

پیرهن رو انداختم رو تخت و متعجب پرسیدم:

-وسیله؟! مگه میریم سفر؟

-نه نابغه. میریم استخر. بلکه یکم این بی حوصلگی و گند اخلاق بودنت شسته بشه و بره!

دوباره دراز کشیدم رو تخت و پتو رو کشیدم رو سرم. از همون زیر گفتم:

-قیافه ی من شبیه آدمایی که حال استخر رفتن دارن؟ کی حوصله داره آخه!

-مشکل از قیافه اته! حوصله اتم غلط می کنه که نیست. پاشو یه تکونی به اون تن لشت بده و حاضر شو که بچه ها یه لنگه پا دم در منتظرن.

-بیخیال مانی. خسته ام.

-رفتی کمک فرهاد و کوه کندی که خسته ای؟ حالا خوبه داداشت می گفت دو ساعت پیش بیدار شدی.

کلافه پتو رو زدم کنار و بهش خیره شدم. هر چی می گفتم، یه جوابی براش داشت. داشت از تو کشو مایوم رو بر می داشت و نگاهش به ساک بود. خیره بهش بودم که بدون این که سرشو بلند کنه، گفت:

- مته بز منو نگاه نکن. پاشو لباساتو بیوش. وگرنه با همین شلوارک و رکابی می برمت!

ناچار لباسامو عوض کردم و رو به مانی که با لبخند پیروزمندانه ای نگاهم می کرد، گفتم:

-گفتی ما از کی با هم رفیق بودیم؟

-از پنجم دبستان.

-موندم چطوری این همه سال تحملت کردم.

-اونی که داشت تحمل می کرد، من بودم. تو باعث افتخارتم بود که با من رفیقی! سرمو تکون دادم و رفتم تو هال. پایا و پوریا پای تلویزون نشسته بودن و با هیجان والیبال نگاه می کردن. جلوشونم پر از پوست تخمه بود. مطمئنا مامان خونه نبود که اینا خیلی خونسرد داشتن خونه رو کثیف می کردن.

مانی با هن و هن ساک آبی رنگ منو آورد تو هال. هر کی نمی دونست فک می کرد یه چمدون سنگین رو داره با خودش حمل می کنه! ساک رو از دستش گرفتم و با تعجب سبک سنگینش کردم. اونقدر سبک بود که آدم حس می کرد خالیه! چشمکی به من زد و بلند گفت:

-سلام خاله. خوبین؟

پایا و پوریا از جا پریدن و با هول پشت سرشونو نگاه کردن. یکم خیره خیره من و مانی که می خندیدیمو نگاه کردن و پایا توپید:

-مسخره های مزخرف.

رفتیم سمت در که پایا صدام زد:

-پدرام؟

بی حرف سرمو به سمتش چرخوندم و نگاش کردم. پاهاشو انداخت رو میز و گفت:  
- نمی خواد ظهر بیای. خودم می مونم.

سرمو تکون دادم. چه بهتر... با مانی رفتیم بیرون. با دیدن کسایی که تو حیاط  
ایستاده بودن، لبخند رو لبم ماسید. نگاهمو از کسی که کنار ماشین پایا ایستاده بود  
گرفتم و چشم غره ای به مانی رفتم که مظلومانه لبخندی زد و گفت:  
- به جون تو یادم رفت بگم.

- آره جون عمه ات! من نمیام.

از پله ها اومدم پایین و با سلام کلی، بدون این که اهمیت بدم کسی جواب داد یا نه،  
از بین بچه ها رد شدم و رفتم سمت در. هنوز از حیاط خارج نشده بودم که مانی  
بازومو از پشت کشید و گفت:  
- هی پدرام. واستا.

بی حرف بهش خیره شدم. اخمی کرد و گفت:

- حالا میمیری تحملش کنی؟ تو استخر که نمی تونه بیاد!

آروم و با لحنی عصبی گفتم:

- نه نمی تونم. می دونی که نمی تونم. حتی یه دقیقه تحمل کردن اون دختر واسه من  
عذابه! می فهمی؟

- این یه بارو تحمل کن برادر من. هومن ناراحت میشه ها.

- به درک. دفعه ی پیشم این دختره رو همراه خودتون آوردین و گفتمی حالا یه دقیقه  
تحملش کن. نتیجه اشم این بود که من واسه همون یه دقیقه تحمل این خانوم، کل  
شب رو سر درد داشتم.

- واقعا نمی فهمم چرا انقدر از هیوا متنفر شدی!

- همینجوری. فرض کن با اون ضربه ای که خورده تو سرم، مخم جا به جا شده.

- اون که صد در صد.

- خدافظ.

بازومو از تو دستش در آوردم و رفتم بیرون. مانی چیزی ازم می خواست که واقعا نمی

تونستم انجام بدمش. نمی تونستم کنار هیوا بشینم و از سکوت کردنش حرص

بخورم. کلا تحمل حضور ساکتش و اون لخدای همیشگیس سخت بود. به درک که

هومن ازم ناراحت می شد که از خواهرش متنفرم!

دستمو جلوی یه تاکسی تکون دادم و داد زدم:

- دربست.

جلو پام ایستاد و تا خواستم سوار بشم، مانی نفس نفس زنان کنارم ایستاد و گفت:

- منم میام.

- کجا؟

- همون جایی که جنابالی تشریف می برید.

- بچه ها ناراحت میشن مانی. برو پیششون.

نگاه چپکی بهم انداخت و لبخند کجی زد:

- نه که خیلی هم برات مهمه!

بعد زودتر از خودم سوار تاکسی شد و درو باز گذاشت. بی هیچ واکنشی بهش خیره

شده بودم که برگشت و گفت:

- سوار میشی؟

لحنش مته این بود که بگه «سوار میشی یا به روش خودم سوارت کنم؟» از اون جایی که تقریبا با این روشای مانی آشنا بودم، ترجیح دادم مته آدم بشینم تو ماشین. مانی رو به مرد جوون راننده گفت:

– سر چهار راه پیاده میشیم.

مرد سری به علامت موافقت تکون داد. در گوش مانی گفتم:

– کجا میریم؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

– چه بدونم. پارکی، پاساژی، جایی.

سرمو برگردوندم سمت پنجره. یکم بینمون سکوت شد و مانی آرام صدام زد:

– پدرام.

بدون اینکه به سمتش برگردم، صدایی شبیه «هوم» از خودم در آوردم.

– میگم هفته ی پیش که رفتیم...

اونقدر ناگهانی برگشتم سمتش که حرفشو نصفه ول کرد و با چشمای گشاد شده یکم خودشو عقب تر کشید و گفت:

– چته؟

– هفته ی پیش رفتیم کجا؟

خدا خدا می کردم که در مورد اون چیزی که بهش فک می کردم، حرف نزنه اما مانی تمام امیدمو ناامید کرد:

– اون دوستت که فوت کرده بود و رفته بودیم ختمش...

– خوب؟

چشم غره ای به خاطر اینکه حرفشو قطع کردم، بهم رفت و ادامه داد:

-اون پسر افسرده بود؛ که چشای سبز داشت.

سرمو تکون دادم که یعنی فهمیدم کی رو میگی.

-دیشب طرفای خونه ی شما دیدمش!

یه لحظه نفهمیدم چی گفت. با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم. مانی، سیاوشو اطراف خونه ی ما دیده بود؟ سیاوش اون طرفا چی کار می کرد؟ اخم کردم و گفتم:

-آدرس خونه ی ما رو از کجا آورده؟

-اتفاقا منم همین سوال برام پیش اومد. با مامانت که حرف می زدم، مئه اینکه دو روز پیش یکی از دوستای شما بهش زنگ زده و آدرس گرفته. به مامانت گفته که از دوستای دوران بچگیته و می خواد بیاد غافلگیرت کنه و از این حرفا.

مطمئنا با رفتن من به مراسم، سیاوش به حضورم شک می کرد. اصلا کاش اون روز شماره ای از خودم به فرید نمی دادم که این طوری دوره بیوفتن واسه پیدا کردن خونه ام. با چشمای ریز شده برگشتم سمت مانی و پرسیدم:

-تو دیشب نزدیکای خونه ی ما چی کار می کردی؟

حس کردم یکم هول شد اما زود خودشو جمع و جور کرد و با شوخی گفت:

-آمار همسایه هاتونو در میاوردم. می دونستی دختر همسایه کناری تون طلاق گرفته؟

با چشمای ریز شده بهش خیره شدم. لبخند شیطنت آمیزی تحویلیم داد و نگاهشو ازم گرفت و به کفشاش دوخت. تاکسی که ایستاد، از ماشین پریدم پایین و رو به مانی گفتم:

-من جایی کار دارم. خدافظ.

زود پول راننده رو داد و دنبالم دوید. وقتی بهم رسید، با حرص گفت:

-کجا به سلامتی؟

دستم و اسه یه تاکسی دیگه بلند کردم و وقتی ایستاد، گفتم:

-برو خونه مانی. وقتی برگشتم، میام پیشت.

برام عجیب بود که مانی بدون اعتراض دیگه ای، در سکوت تماشا کرد. حداقل فک

می کردم چهارتا غر سرم بزنه اما بی حرف خیره ام شد و فقط وقتی داشتم درو می

بستم، شنیدم که زیر لب می گفت:

-همیشه یه دیوونه بودی.

نفس عمیقی کشیدم و آدرس دادم. راننده سری تکون داد و راه افتاد. سرمو گذاشتم

رو شیشه و چشمامو بستم. دلم می خواست سرمو بکوبم به دیوار. اونقدر سوال و معما

تو ذهنم بود که گیج شده بودم. این وسط از هیچ کسم نمی تونستم کمک بخوام.

خودم باید راه میوفتادم و دنبال جوابای سوالاتم می گشتم.

ماشین ایستاد. کرایه رو دادم و پیاده شدم. سرمو بالا گرفتم و به ساختمون رو به روم

نگاه کردم. خونه ای که پر از خاطرات خوب و بد بود و الان دیگه من هیچ جایی توش

نداشتم. دلم می خواست در باز بشه و سیا یا فرید از اون خونه بیان بیرون. دلم

براشون تنگ شده بود. دلم واسه سر و صدا کردنای سیا و تشر زدن ها و اخم و تخم

های علی تنگ شده بود.

یه قدم رفتم عقب و به خودم تشر زدم:

-اینطوری می خوای از گذشته ات دور بمونی؟!

با این حال باید می فهمیدم که سیاوش دیشب نزدیک خونه ی ما چیکار می کرده.

حتی یه درصدم نمی خواستم که به هویت من شک کنه. اما واقعا چه فکری کردم که



بدون هیچ برنامه ای پا شدم اومدم اینجا؟ می رفتم می گفتم: «سلام. دیشب چرا اطراف خونه ی ما پرسه می زدی؟» سیاوشم یه «به تو چه» ی جانانه تحویلیم می داد و می رفت. سری واسه این حماقت خودم تکون دادم و عقب گرد کردم که از اون کوچه برم بیرون.

هنوز چند قدم نرفته بودم که صدای باز شدن در، باعث شد بایستم. دیدن سیاوش با اون لباس سیاه و صورت ریشویی که داشت، تقریبا اشکمو در آورد. سرش پایین بود و داشت با دقت در خونه رو قفل می کرد. قبل از اینکه سرشو بلند کنه و منو ببینه، پریدم پشت نزدیک ترین ماشین و یواشکی نگاهش کردم. لاغر شده بود اما خوب به نظر می رسید. از اون کبودیای روی صورتش و گچ پاش هم خبری نبود. گوشیشو در آورد و به کسی زنگ زد و بعد چند ثانیه با حرص چیزی به فرد پشت خط گفت و قطع کرد. نگاهم کشیده شد سمت ابتدای خیابون و چشمم خورد به ماشین فرید که این طرفی میومد.

ناخواگاه اخم کردم. من سیا رو می شناختم. اونقدر خوب که بدونم وقتی اونطوری با پاش رو زمین ضرب گرفته، یعنی استرس داره. حالا سوال اینجاست: استرس واسه چی؟

ماشین که جلوی در پارک کرد، علی رو هم توش دیدم. سیا در حالی که چیزی رو به بقیه می گفت، سوار شد. دویدم سمت خیابون اصلی تا تاکسی بگیرم. قبل از اینکه فرید دور بزنه و بیاد، یه تاکسی پیدا کردم و سوار شدم.

حس خوبی نسبت به این بیرون رفتن سه نفره اشون نداشتم. حس خطر می کردم و یاد گرفته بودم احساساتمو جدی بگیرم. راننده رو به زور راضی کردم که دنبال ماشین فرید راه بیوفته.

مسیری که داشتیم می رفتیم، برام یکم آشنا بود. هر چی جلوتر می رفتیم، مطمئن تر می شدم که این بیرون رفتنشون خیلی هم عادی نیست. کم کم از شهر خارج شدیم و افتادیم تو اتوبان. راننده نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

-شرمنده مرد جوون. از این بیشتر دیگه نمی تونم برم.

با اینکه از کاری که می خواستم انجامش بدم، خوشم نمی اومد اما دستمو گذاشتم رو پیشونی مرده و چشمامو بستم. آرام و شمرده شمرده گفتم:

-تا هر جا که میرن، تعقیبشون می کنی. بدون هیچ حرف و شکایتی.

دستمو برداشتم و لبخند کوچیکی زدم. گاهی وقتا از این نیروی درونم خیلی خوشم میومد. با این که هنوز بلد نبودم زیاد ازش استفاده کنم اما انگار از وقتی به عنوان پدرام چشم باز کرده بودم، یه سری اطلاعات در مورد قدرتم داشتم.

\*\*\*\*\*

هنوز تو بهت جایی که اومده بودیم، بودم. دستمو رو سرم گذاشتم و با سردرگمی به اطرافم نگاه کردم. باورم نمی شد سیا و فرید و علی بعد از تمام اون ماجرا ها بیان اینجا. دنبال چی بودن؟

از ماشین پیاده شدم و راننده مبهوت رو تنها گذاشتم. تا وقتی اون حالت هیپنوتیزم رو از روش بر نمی داشتم، همون جا می موند. آرام آرام رفتم جلو و از پله های کاهگلی خونه، بالا رفتم. حدس می زدم خونه ی حاج حیدر باشه. تا حالا اینجا نیومده بودم اما هاله ی مثبتی که دور خونه حس می کردم، منو یاد حاج حیدر می انداخت.

سر و صدای بچه ها از تو خونه میومد. آرام از لای در نیمه باز سرک کشیدم و گوشمو تیز کردم. صدای سیا بود که داشت حرف می زد:

-این امکان نداره حاجی. مگه میشه ندونی اینجا چه خبره؟

حاج حیدر: بعد از اون انفجار، محله ممنوعه بسته شده پسر. من سعی کردم برم اونجا تا شاید دلیل انفجار رو بفهمم اما هیچ راه ورودی نیست.

-حسام اون طرفا بوده. بدنش سوخته بوده. وقتی می گین صدای انفجار فقط از محله ممنوعه اومده، یعنی اونجا بوده. پس چطوری پیداش کردین؟  
-شاید قدرت انفجار پرتش کرده بیرون. من یه روز بعد از انفجار اون پسر رو پیدا کردم.

یکم سکوت ایجاد شد و علی گفت:

-دیروز سیاوش یه چیزایی در مورد یه جایی به اسم گذرگاه بهمون گفت. ما حدس می زنیم این گذرگاه همون محله ممنوعه س. سیاوشم یه چیزایی از حرفای حسام یادش میاد که در مورد نابود کردن گذرگاه و نجات دادنش می زده.

محکم زدم رو پیشونیم. سیا چیکار کرده بود؟ حالا که اونا از خطر دور بودن، داشت همه شونو با خطر درگیر می کرد. به هر حال با نابودی گذرگاه، همه جن ها که از بین نرفته بودن و مطمئنا همه شون بیش از حد عصبانی بودن و اگه سیا و فرید و علی به این کنجکاو بی موردشون ادامه می دادن، پیداشون می کردن و حرصشونو سر این سه تا خالی می کردن. اونوقت تمام کارای من واسه حفاظت از شون، هیچ می شد.

سیا چیزی از گیر افتادن روحش تو محله ممنوعه یادش نبود. اینو مطمئن بودم. اولین سفر روح تو ذهن آدم نمی مونه. اما وقتی علی همچین حرفی می زنه پس یعنی سیا یه چیزای محوی از حرفای من یادش مونده. اگه پیگیر این قضیه می شدن چی؟ من چی کار می تونستم برای متوقف کردنشون بکنم؟ صدای علی بلند شد:

-در مورد اون سنگ چی می گید؟ ارزش خاصی داره؟

حاج حیدر با شک پرسید:

-چطور؟ مگه اتفاقی افتاده؟

-دیشب همه ما خونه سیاوش بودیم. یهوهویی یه سنگ خورد به پنجره و شیشه شکست. ما رفتیم سمت پنجره و مردی رو دیدیم که وسط خیابون ایستاده بود. چهره‌ی تقریباً عادی داشت فقط بیش از حد پوستش سفید بود. به پاهاش که نگاه کردیم، دیدیم چند سانتی متری از زمین فاصله داره. مرده فقط یکم نگاهمون کرد و بعدم غیب شد. اون سنگی هم که پرت کرده بود، دیگه نبود.

سرجام خشک شدم. تقریباً می دونستم از چی حرف می زنن و همین متعجبم می کرد. با حرف بعدی علی، حدسم به یقین تبدیل شد:

-یه تیکه سنگ از محله ممنوعه به چه دردشون می خورد آخه؟

حس کردم یه پارچ آب یخ خالی شد روم. آروم آروم از اون خونه فاصله گرفتم. گند زده بودم. به معنای واقعی کلمه، گند زده بودم. من محله ممنوعه رو نابود کرده بودم. ورودیش بسته شده بود این یعنی کارم رو درست انجام دادم اما یه تیکه سنگ مونده بود. از محله ممنوعه یه چیز باقی مونده بود. باید هر چه سریع تر گند کاریم رو جمع و جور می کردم.

دویدم سمت تاکسی که راننده اش هنوز مات و مبهوت رو به روش رو نگاه می کرد. گفتم:

-زود برو سمت تهران. عجله کن.

چی کار می تونستم بکنم؟ چطور باید این افتضاح رو درست می کردم؟ فقط یه نفر به ذهنم می رسید که می تونست کمکم کنه. باید کمکم می کرد. باید...

\*\*\*\*\*

دستمو رو زنگ گذاشتم و بدون اینکه برش دارم، با پام کوبیدم به در. طولی نکشید که در با شدت باز شد و مانی بهم توپید:

-چته بابا. سوخت. دستتو بردار.

محکم زد رو دستم و صدای زنگ قطع شد. نفس عمیقی کشید و گفت:

-علاوه بر حافظه ات، مختم از دست دادی؟ این چه وضعه زنگ زدنه؟ مامانم سکنه کرد. خودمم هول شدم تا اینجا رو دویدم به جا اینکه با آیفون درو باز کنم.

بی توجه به حرفاش، پرسیدم:

-می دونی هومن کجاست؟

ابرو بالا انداخت و با لبخند کجی گفت:

-هومن؟ تو همونی نبودی که صبح به خاطر هومن فرار کردی؟

-اولا من فرار نکردم. دوما به خاط هیوا بود نه هومن.

شونه بالا انداخت و گفت:

-چه فرقی داره. حالا هومن یا هیوا. بالاخره تو به خاطر اونا جیم زدی.

-می دونی کجاست یا نه؟

دستشو گذاشت رو چونه اش ادای آدمای متفکرو در آورد و گفت:

-از اون جایی که هر آدم نرمالی این ساعت کپه مرگشو گذاشته، حدس می زنی هومن و هیوا هم الان دستشویی رفته و مسواک زده تو تختشون خوابن.

یکم خیره خیره بهش نگاه کردم که گفت:

-آها ببخشید یادم رفته بود تو آدم نیستی و با رفتار آدمیزادی میونه ای نداری. بذار کامل برات توضیح بدم. روزا ما ادما کار و تفریح می کنیم و شبا به استراحت می پردازیم.

واقعا از قیافه ی من نمی فهمید چقدر کارم واجبه؟ یا اصلا یکم اون مخش رو به کار نمی انداخت که اگه من ساعت ده شب اومدم در خونه شون، حتما یه کار فوق واجب دارم. بعد ایستاده بود جلوم و مسخره بازی در میاورد.

دستمو گرفت و کشید تو حیاط و داد زد:

-مامان. مامان. مجرمو دستگیر کردم!

دستمو از تو دستش کشیدم بیرون و گفتم:

-چته؟ مجرم چیه دیگه؟ مگه دزد گرفتی؟

-آدمی که مامان منو از خواب بیدار کنه از دزد هم جرمش بیشتره. خودتو آماده ی تنبیه های سخت کن!

همین لحظه مامانش اومد تو حیاط و همون طوری که با دست چادرشو جمع می کرد، اومد سمتمون و با خوش رویی گفت:

-سلام پدرام جان. خوبی؟ اتفاقی افتاده پسرم؟

چشم غره ای به نیش باز مانی رفتم و با لبخند زوری گفتم:

-سلام. نه چیزی نشده.

زیر لب خدا رو شکری گفت و تعارف کرد که بریم تو. مستقیم با مانی رفتیم تو اتاقش و نشستیم رو تختش. کاغذای وسط اتاق و ماشین حساب و خرت و پرتاشو جمع کرد و گفت:

-می بینی تو رو خدا. بابای ما هم منو بیکار گیر آورده داده حسابای شرکتو چک کنیم. چون تو احساس می کنم مخم هنگ کرده از بس اینو منهای اون و اونو ضرب در این کردم.

یکم تو جام جا به جا شدم و گفتم:

-شماره هومن رو داری بهم بدی؟

وسایلتو گذاشت تو کمدم و اومد کنارم نشست. اخمی کرد و گفت:

-چته امروز؟ نوارت رو هومن گیر کرده؟ نه به صبح که به زور بهش سلام دادی و نه به الان که هی هومن هومن می کنی.

-کار واجب دارم مانی. شماره شو میدی یا نه؟

-تا نگی چی کار داری باهات، نوچ. شرمنده.

حقتش بود همچین می زدم در گوشش که صدا خر بده. یکی نبود بگه الان وقت شوخی و مسخره بازیه؟ یکم بهش نزدیک شدم و گفتم:

-مانی شماره شو داری یا نه؟

-دارم اما بهت نمیدم تا چشت دراد.

واقعا داشت اشکم در میومد. سر و کله زدن با این پسر صبر ایوب می خواست. نفس عمیقی کشیدم تا خودمو آرام کنم و مشتمو تو صورتش فرود نیارم. با لحن آرومی گفتم:

-من جدا کارم واجبه مانی.

خدا رو شکر یکم جدی شد و گفت:

-چی شده؟

-هیچی. فقط شماره هومن رو بده. اگه شماره هیوا رو بدی که چه بهتر.

چشماش گشاد شد و با تعجب گفت:

-هیوا؟ تو یه چیزیت شده پدرام. شماره هیوا رو می خوای چیکار؟



- کارم در اصل با هیواست. شماره هومنم می خواستم که از خودش شماره خواهرشو بگیرم.

رسمانی هنگ کرده بود. با چشمای گرد شده و دهن نیمه باز به من زل زده بود و حتی پلک نمی زد. تکونش دادم و گفتم:  
- خوبی؟

از اون حالت بهت زده در اومد و گفت:

- چیکارش داری؟

مونده بودم چی بهش بگم. منی که می گفتم از هیوا متنفرم، حالا در به در دنبال شماره اش بودم و این عجیب بود. از طرفی نمی تونستم به مانی بگم باهاش چیکار دارم. اگه هم بهش می گفتم که نمی تونم بگم، خیلی ناراحت می شد. مثلاً دوستم بود و انتظار داشت همه چیزو بهش بگم. همون طوری که خودش همه چیزو بهم می گفت.

یکم من و من کردم و گفتم:

- در مورد تصادف می خواستم ازش بپرسم... ام... خودتون گفته بودین هیوا اون لحظه پیشم بوده و همه چیزو دیده... خب... ام... خب یه چیزای خیلی محوی تو ذهنم دیدم که خب... فک کنم مال همون لحظه باشه.

نفس عمیقی کشیدم و لبخند زدم. با اینکه یکم زیادی ضایع بازی در آوردم اما خودمو به خاطر دروغ هوشمندانه ای که گفتم، تحسین کردم. مانی با ابروی بالا رفته فقط نگام کرد. نه حرفی زد و نه تکون خورد. بعد یکم سکوت گفت:

- یعنی یه چیزایی یادت اومده؟

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم و به چشماش خیره شدم تا بینم حرفامو باور کرده یا نه و از اون جایی تو تشخیص دادن احساسات آدما از چشماشون هیچ استعدادی نداشتی، هیچی نفهمیدم! یه دفعه ای مانی زد پس سرم و گفت:

-خیلی خری به خدا. می مردی از اول اینو بگی؟

با اخم سرمو مالیدم و چشم غره ای بهش رفتم. دستش خیلی سنگین بود. مغزم جا به جا شد! مانی گوشیشو از رو میز کامپیوتر برداشت و بعد چند دقیقه گوشه گوشه رو کنار گوشم گذاشت و گفت:

-هیواست.

گوشه رو گرفتم و منتظر شدم جواب بده. بعد چند بوق برداشت و با صدای آرومی گفت:

-مانی الان چه وقت زنگ زدنه؟ می دونی ساعت چنده؟

-سلام.

یکم سکوت کرد و بعد گفت:

-پدرام تویی؟

-فک کنم! بقیه که اینطور صدام می کنن!

دوباره مکث کرد. صدای بسته شدن دری رو از پشت خط شنیدم و اینبار صدایش واضح تر و بلندتر تو گوشم پیچید:

-اتفاقی افتاده؟

-اتفاق جدیدی نه.

سکوت کرد. قبل از اینکه حرفی بزنه، گفتم:

-می خواستم در مورد روز تصادف ازت بپرسم. ظاهرا اون روز با هم رفته بودیم کتاب فروشی.

-آره. می خواستی چند تا کتاب بخری تا وقتی بیکاری بخونی. منم برده بودی که تو انتخاب کتابا بهت کمک کنم.

-از لحظه ی تصادف بگو. دقیقا چه اتفاقی افتاد؟

-داشتیم از خیابون رد می شدیم که من کیفم به ترک یه موتور گیر کرد و تو که جلوتر از من بودی، برگشتی سمتم که یه ماشین بهت زد. منم زنگ زدم اورژانس و بعدشم رفتی بیمارستان.

نفس عمیقی کشیدم. طوری جدی حرف می زد که خودمم داشت باورم می شد همین اتفاقا افتاده. جلوی مانی نمی تونستم سوالمو واضح بپرسم. برای همین دوباره تکرار کردم:

-دقیقا چه اتفاقی افتاد؟

تاکیدم رو "دقیقا" اونقدر زیاد بود که دوباره مکث کرد. آروم گفت:

-تو بیهوش شدی و رفتی کما. حافظه تو از دست دادی و یادت نیماه کی هستی. می دونم که سردرگمی اما اینو بدون که تو الان پدرامی. سعی کن حافظه تو به دست بیاری.

اگه می خواستم جمله شو ترجمه کنم، این می شد:

«پدرام بیهوش شد و رفت تو کما. تو وارد جسمش شدی و نمی دونی کی هستی. می دونم که سردرگمی اما اینو بدون که تو الان پدرامی. سعی کن مته پدرام زندگی کنی.»  
آروم گفتم:

-احساس می کنم اون پدرام قبلی مرده. تو می دونی چه بلایی سرش اومده؟

-اون مرده. الان یه پدرام جدید متولد شده.

تو سکوت حرفاشو تجزیه و تحلیل کردم. حدس می زدم حرفش دروغه. یه دروغ محض که فقط برای دست به سر کردن و خفه کردن من گفته شده. شاید هیوا نمی خواست من پی این قضیه رو بگیرم. اما نمی دونست من برای حل کردن تمام سوالاتی تو ذهنم، دست به هر کاری می زنم. از طرفی باید سیا و فرید و علی رو از خطر دور نگه می داشتیم و لازم بود اول راهش رو پیدا کنم.

باید می فهمیدم پدرام واقعی کجاست. جسم من که دفن شده بود پس نمی شد گفت رفته داخل جسمی که قبلا مال من بوده. باید پیداش می کردم و می فهمیدم چرا پدرام؟ چرا من اومدم تو جسم این پسر؟ بعد از اونم باید می افتادم دنبال قضیه ی اون تیکه سنگ و خراب کاری بزرگم.

این وسط هیوا داشت ناز می کرد و حرف نمی زد. واقعا اعصاب یه حقیقت مخفی دیگه رو نداشتیم. اروم گفتیم:

-باور نمی کنم.

-فقط یه پدرام وجود داره و اونم تویی.

-من می ...

-این بحث تموم شده ست پدرام. من الان واقعا خسته ام و می خوام بخوابم. اگه کاری نداری، قطع کنم.

چیزی نگفتم که خدافظی و قطع کرد. گوشی رو تحویل مانی دادم و با کلافگی رو تخت خوابیدم. مانی هم کنارم دراز کشید و پرسید:

-حالا چی یادت اومده؟

-یه صحنه های محو از برخورد یه ماشین. همین.

مانی ابرو بالا انداخت و موضوعو عوض کرد:

-می دونستی دو روز دیگه باید بریم؟

-دانشگاه؟

-اوهوم. وای پدرام من خیلی ذوق زده ام. می دونم که یه هفته که برم دانشگاه دیگه این حسو ندارم اما خیلی دوست دارم از فضای ترم اول و اون رشته ی مسخره دور بشم. مخصوصا که تعداد دخترا بیشترم هست.

لبخندی زدم و گفتم:

-از این نظر که به تو خیلی خوش می گذره.

-نه که جنابالی طیب و طاهر تشریف دارین؛ فقط من بهم خوش می گذره.

-می خوام آدم شم بابا. به قول تو یکم از اون فضای ترم اول دور شم.

-خو دور شو چه ربطی داره. این دور شدن اگه از نظر درسی باشه خوبه نه اینکه یهو بچه مثبت بشی.

-بیخیال. کی حوصله دخترا رو داره؟

-می گم علاوه بر حافظه ات، مختم از دست دادی! حالا تو بگو نه.

چشمامو بستم و زیر لب گفتم:

-من شب اینجا می مونم.

یهو از تخت افتادم پایین. همون طوری که خودمو جمع و جور می کردم به مانی توپیدم:

-باز تو افسار پاره کردی؟

شونه بالا انداخت و گفت:

-مهمون رو زمین می خوابه!

دیگه واقعا حقش بود اون پس گردنی که بهش زدم! در کمال پررویی خندید و گفت:

-اصلا هم درد نداشت.

یه تشک کنار تختش انداختم و یه پتو مسافرتی هم از تو کمدش برداشتم. کلی هم

سر مانی غر زدم که چرا پتوی گرم تر ندارن و من شب با این پتو یخ می زنم. آخر سر

مانی منو پرت کرد رو تشک و پتو رو انداخت رو سرم و بی حوصله گفت:

-آه. خفه شو دیگه.

چراغ اتاق رو خاموش کرد و پرید رو تخت. یکم ساکت موند و بعد گفت:

-چیزی از شبایی که می موندی اینجا یادته؟

نوپچی گفتم. خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

-بحث فلسفی راه می اندختیم. جفتمون خوابمون می اومدا اما هی قلنبه سلنبه حرف

می زدیم.

منم خنده ام گرفت و گفتم:

-مثلا چی می گفتیم؟

-یه بار تو ازم پرسیدی که دنیا رو چه رنگی می بینم. سر همون تا دو ساعت داشتیم

حرف می زدیم. من می گفتم دنیا رنگارگه و خود آدما باید چشماشونو باز کنن تا

رنگاشو ببینن؛ تو می گفتی دنیا خاکستریه و آدما به میزان خوبیشون اونو سفیدتر و به

میزان بدیشون اونو سیاه تر می بینن.

-پس زر مفت می زدیم رسما!

-دقیقا.

با چیزایی که مانی تعریف می کرد، احساس نزدیکی می کردم. انگار من همون آدمی بودم که کنار مانی می نشست و چرت و پرت می بافت. شاید هر چقدر بیشتر پدرام می بودم، بیشتر شبیهش می شدم.

\*\*\*\*\*

سرما و ترس تنها چیزایی بود که حس می کردم... یه گوشه جمع شده بودم و دندونام از سرما بهم می خورد و لرزش استخوانام می تونستم حس کنم... سرما تا مغز استخونم نفوذ کرده بود... دستمو رو بازو هام گذاشتم و مالیدمشون تا حداقل یکم گرم شه... فایده ای نداشت... تو اون تاریکی بخار نفس هامو به وضوح می تونستم ببینم... حالت تهوع داشتم... سردم بود... احساس ترس می کردم... نفس هام تند بود... گلوم به خاطر سرمای خشک، درد می کرد و می سوخت... می خواستم داد بزنم... می خواستم از جا بلند شم و دور شم... نمی شد... نمی تونستم... پام به چیزی بسته شده بود که نمی دیدمش... یه جا نشستن رو دوست نداشتم... می دونستم اگه اونجا بی حرکت بشینم، یخ می زنم... احساس بدی به محیط اطرافم داشتم... هاله هایی از نیرو های پلید رو حس می کردم... می دونستم تنها نیستم... کسی یا شاید کسایی با من تو اون اتاق بودن... کف دستم، ها کردم... حتی نفسم سرد شده بود... صدای آروم نفسی از فاصله ی نزدیک اومد... سر جام خشک شدم... پامو تکون دادم... گیر کرده بود... هر لحظه صاحب اون نفس ها بهم نزدیک تر می شد و می تونستم بخار دهنش رو ببینم... تو خودم جمع شدم... ترسیده بودم... اون نیروی خروشان آرامش بخش درونم رو حس نمی کردم... بدون اون من یه انسان بی دفاع بودم... از نزدیک شدن اون فرد وحشت داشتم... خودمو به دیوار پشتم چسبوندم و با چشمای گرد شده از ترس و اضطراب، رو به رومو نگاه کردم... اول یه هاله ی سفید دیده شد و بعد... نفس کشیدن برای چند لحظه یادم رفت... مغزم هنگ کرد و هیچ فکری برای چند ثانیه از ذهنم عبور نکرد... دختر رنگ پریده ای با چشمای بیرون زده ی مشکیش منو نگاه می کرد... آب دهنمو به زور قورت دادم و با ته مونده ی توانم،



دنبال نیروی خروشان درونم گشتم... نبود... لعنتی... صورت سفید دختر دقیقا جلوی صورت تم قرار گرفت... بخار دهنش تو صورت تم می خورد... نفس هاش حتی از هوای اطراف هم سردتر بود... لحظه ی آخری که حس می کردم کارم تمومه، چیزی درونم خروشید... سریع آزادش کردم... سرم سنگین شد و حس کردم مایعی بالای لبمو خیس کرد... دختر در عرض پلک زدنی ناپدید شد... با خیال راحت چشمامو بستم و تو سیاهی غرق شدم...

\*\*\*\*\*

هول و ترسیده چشمامو باز کردم و نگاهی به اطرافم انداختم. با دیدن فضای آشنای اتاق مانی، نفس عمیقی کشیدم و چشمامو بستم. پشت لبم می خارید. دستی بهش کشیدم و خون لخته شده ای رو حس کردم. پوف کلافه ای کردم و از جا بلند شدم. هوا گرگ و میش بود و مانی هنوز بیدار نشده بود. طاق باز خوابیده بود و اخم عمیقی رو صورتش بود.

در اتاق رو باز کردم و سرکی تو هال کشیدم. نمی خواستم کسی منو با اون صورت خونی ببینه. مخصوصا مامان مانی که اگه منو این ریختی می دید، بی برو برگرد زنگ می زد مامان و احتمالا یه داستان جنایی تحویلش می داد!

صورت تمو شستم و هوله دستشویی رو برداشتم و همونطور که صورت تمو خشک می کردم، از دستشویی بیرون اومدم. صدایی از کنار گوشم بلند شد:  
-سحر خیز شدی.

از جا پریدم و با چشمای گرد شده به مانی نگاه کردم. دستمو گذاشتم رو قلبم و گفتم:  
-سکته کردم. این چه وضع اومدنه؟

خنده ی خواب آلودی کرد و از کنارم رد شد و رفت تو دستشویی. قبل از اینکه درو ببندد، هوله رو انداختم رو شونه اش و رفتم تو آشپزخونه. بدجور ضعف کرده بودم. از

تو یخچال یه تیکه شیرینی پیدا کردم و خوردم. در یخچال رو که بستم، با دیدن مانی که دقیقا پشت درش ایستاده بود، از جا پریدم. نفس حرصی کشیدم و گفتم:

-چرا اینجوری می کنی؟

-چه جوری؟

-دو بار تا حالا منو ترسوندی.

-تو روحیه ات حساس شده فرت و فرت می ترسی؛ به من چه؟

سرکی تو یخچال کشید و با اخم گفت:

-نمی دونم چه حکمتیه که تو این یخچال کوفتم پیدا نمیشه. ساعت چنده؟

نگاهی به ساعت روی فر انداختم و گفتم:

-شیش و نیم.

-پایه ای بریم استخر؟ قرار دیروز رو که کنسل کردی رفت. امروز پاشو بریم. زنگ

میزنم بچه ها هم بیان.

نشستم پشت میز و گفتم:

-تو کار و زندگی نداری مانی؟

ظرف پنیر و مربا رو گذاشت رو میز و گفت:

-چرا اتفاقا. کارم اینه جنابالی رو به زندگی برگردونم. خوشم نیاد انقدر نجسب و

بیشعور شدی.

-مرسی واقعا! لطف داری.

-خواهش می کنم. پاشو لباس بپوش بریم.

-من استخر نمیام.

-به درک. پاشو بریم نون بخریم.

لباسامونو پوشیدیم و به سمت در ورودی رفتیم. به محض اینکه مانی درو باز کرد، باد سردی خورد تو صورتت و منو یاد خواب دیشبم انداخت...

لبه های کاپشنمو به هم نزدیک تر کردم و پشت سر مهرداد راه افتادم. تو کوچه کلاغم پر نمی زد. برف همه جا رو پوشونده بود و از اونجایی که دست نخورده بود، می شد فهمید کل دیشب داشته برف میومده. سرمو تا جایی که می شد پایین انداخته بودم تا باد بهم نخوره و فقط زیر پامو می دیدم. یهو مانی گفت:

-دیوونه ی زنجیری.

سرمو بردم بالا و سوالی نگاش کردم.

-با منی؟

-کی باتوئه آخه؟ اون یارو رو میگم.

به جایی که اشاره می کرد، نگاه کردم. مرد بلند قدی که یه کاپشن و شولوار جین پوشیده بود و لبه ی جوب نشسته بود. سرش پایین بود و سیگار می کشید. ابرو بالا انداختم و این فک کردم کدوم دیوونه ای این وقت صبح و تو این سرما لبه ی جوب میشینه و سیگار می کشه؟ جا قحط بود؟ شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-به ما چه. بیخیال.

سر کوچه مانی اینا یه نونوایی بود. یه ربعی معطل شدیم تا سه تا نون بربری بخریم. موقع برگشتن، چشمم خورد به همون مرد که انگار یه سانتیم از جاش تکون نخورده بود. مانی یه لنگه ابروشو بالا انداخت و گفت:

-این یارو یخ نمی زنه؟

لبخند بی معنی زدم. یکم مرده مشکوک می زد اما من یاد گرفته بودم دیگه تو هر چیزی فضولی نکنم. از فضولی کردن هام خاطره ی خوبی نداشتم. قدم هامونو تندتر کردیم و از جلوی اون مرد رد شدیم. حس کردم که با عبور ما، سرشو تکون داد و زیر لب چیزی گفت. شونه ای بالا انداختم.

مانی کلید انداخت تو درو و رفت تو حیاط. داشتتم درو می بستم که چشم تو چشم اون مرد شدم. احساس کردم دنیا ایستاد. یه چند لحظه خشک شدم و بعد سریع درو بستم. سرمو به دو طرف تکون دادم. این امکان نداشتم. به هیچ عنوان... اما انگار خودش بود. همون چهره... همون چشما... همون نگاه... همون ژست سیگار کشیدن... انگار دقیقا خودش ایستاده بود اون طرف خیابون و با لبخند کجی بهم نگاه می کرد... مامان و بابای مانی بیدار شده بودن و کلی از این نون خریدن ما استقبال کردن. صبحونه رو دور هم خوردیم. بابای مانی با لبخند رو به من پرسید:

-مانی می گفت فردا نامه هاتون میاد.

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم. ادامه داد:

-بهتر نبود همون برق رو ادامه می دادید؟ رشته ی خوبی بود که.

مونده بودم چی جوابشو بدم! نمی دونم چرا همه مدام موضوع از دست دادن حافظه ی منو یادشون می رفت. مانی سریع گفت:

-سخت بود بابا. بیست و چهار ساعته باید درس می خوندم.

مامانش سرشو به تاسف تکون داد و گفت:

-بله. دیدیم چقدر خودتو با درس خفه کردی!

خنده امو با خوردن یه لقمه خوردم. مانی هم بی حرف سر تکون داد. جلوی هر کسی اگه جواب پس می داد، جلوی مامان و باباش سکوت می کرد.

بعد صبحونه، قصد رفتن کردیم. به من آگه بود، عمرا حالا حالاها پامو بیرون از این خونه می داشتیم که نکنه یه وقت چشمم به اون مرد تو کوچه بیوفته. اما خوب باید می رفتم خونه. نمی شد که تا ابد خودمو تو خونه ی مانی اینا حبس کنم.

مانی با کلی زبون بازی و لودگی، سویچ ماشین باباشو گرفت. یه آسای سفید که مانی عاشقش بود. خودش نشست پشت فرمون و منم کنارش. با لبخند سویچ رو چرخوند و گفت:

-برم خونه تون؟! میگم پدرام بریم وسایلتو جمع کنیم و بریم استخر؟ دانشگاهها باز بشه وقت نمی کنیما. بهتره از فرصتا استفاده کنیم.

اصلا حواسم نبود داره چی میگه. با حواس پرتی فقط براش سر تکون می دادم. تمام وجودم چشم شده بود و منتظر بودم در پارکینگ باز بشه و کوچه رو چک کنم. از طرفی از دیدن دوباره ی اون مرد می ترسیدم و از طرفی مشتاق دیدنش بودم. دروغ گفتن به خودم فایده ای نداشت. تو دلم اعتراف کردم که دیدن اون مرد علاوه بر اینکه باعث شده بود شوکه بشم، خوشحالم کرده بود. یه حس ترسی هم داشتیم. به هر حال من الان دیگه پدرام بودم و دیگه نمی خواستم به گذشته برگردم. دیدن اون مرد همه چیزو خراب می کرد. بدتر از همه گیج ترم می کرد. اون مرد آگه همونی بود که فک می کردم، وجودش تمام فرضیه های توی ذهنمو تایید می کرد.

وقتی با کوچه ی خالی رو به رو شدم، نفس راحتی کشیدم. شاید فقط یه شباهت اتفاقی بوده اما می دونستم آگه اینو باور کنم، یه احمق به تمام معنایم! کل مسیر رسیدن به خونه رو مانی از دانشگاه حرف زد به امید اینکه شاید یه جرقه ی کوچیک تو ذهنم زده بشه و چیزی یادم بیاد. دلم می خواست قفل فرمونو بردارم و بزخم تو سرش تا خفه شه. گاهی وقتا واقعا رو اعصاب آدم رژه می رفت.

جلو خونه که پارک کرد، چشمم به پایا و پارسا خورد که داشتن با هم بحث می کردن. پایا اخم غلیظی کرده بود و با عصبانیت به پارسا نگاه می کرد و پارسا تند تند داشت

چیزی رو براش توضیح می داد. هر چی پارسا ادامه می داد، اخمای پایا غلیظ تر می شد. تقریبا مطمئن بودم اگه بازم پارسا به حرف زدنش ادامه بده، پایا دهنشو پر خون می کنه!

مانی سوتی زد و گفت:

-آخ جون دعوا!

سریع از ماشین پیاده شدم و رفتم سمتشون. پارسا داشت می گفت:

-باور کن پایا. تقصیر من نبود. من اصلا تو ماشین نبودم. اون طرف خیابون بودم که اون یارو کوبید به ماشین. من فقط قیافه شو دیدم. جون تو دویدم سمتش اما در رفت.

با تعجب پرسیدم:

-تصادف کردی؟

پایا با بدخلقی گفت:

-اونم با ماشین من!

خنده مو خوردم و زیر لب یه پارسا گفتم:

-پس بیچاره شدی.

پایا به شدت به ماشین حساس بود. اصلا جونش به ماشینش بسته بود. به ندرت به کسی ماشین می داد تا یه همچین اتفاقی نیوفته. من که اصلا جرئت نمی کردم ازش ماشین بخوام. مونده بودم پارسا با کدوم شجاعت نداشته ای ازش ماشین گرفته که حالا عین خر مونده تو گل!

ضربه ای به شونه اش زد و با پایا تنه‌اش گذاشتم. صدای صحبت کردن مامان با تلفن از تو آشپزخونه میومد. سلام بلندی دادم و رفتم تو اتاقم. سریع رفتم سمت تختم و ولو شدم روش.

شدیدا احساس درموندگی می کردم. اگه می خواستم صادق باشم باید می گفتم یکمم می ترسم. می دونستم کسی از زنده بودنم خبر نداره جز همون هیوا که لام تا کام حرف نمی زد. پس چطور اون مرد رو دم در خونه مانی اینا دیدم؟ اصلا امکان نداشت... اون مرد یا پدرام بود یا بابا! که در هر دو صورت معنیش این بود همین آرامش کوتاهم داره تموم میشه... خدایا من به کی بگم که نمی خوام برگردم به اون زندگی سراسر ترس؟

اگه یه درصد هم به زنده بودنم شک کرده باشن... نه این امکان نداره... اما پس اون مرد چی؟

سرمو محکم به بالش کوییدم. همین طوری به فکر و خیال ادامه می دادم، دیوونه می شدم! خیر سرم دنبال آرامش بودم. اینم از زندگی آرومم... لعنتی.

چند تقه به در خورد و قبل از اینکه چیزی بگم، بابا اومد تو. ابرو بالا انداختم و گفتم:  
-! سلام.

لبخند بی معنایی بهش زد و سر جام نشستیم. نمی دونستم خونه س. تو حال هم ندیده بودمش. حدس زدم تازه اومده خونه. بابا درو پشت سرش بست و چند قدم جلوتر اومد. رو صندلی جلوی میزم جا گیر شد و گفت:

-مامانت در مورد آخر هفته بهت گفته؟

-چی رو؟

-پس نگفته.



لبخندی زد و ادامه داد:

-اسم گذاری دختر سمیراست. سمیرا هم دختر دایبته.

جمله آخرشو خطاب به اخمای درهم من و گیجیم گفت. سری تکون دادم و نالیدم:

-نمیشه من نیام؟

-چرا؟ کاری قراری چیزی داری؟

-می خواستیم با مانی بریم استخر!

-جدی؟! این عالیه. پس بالاخره تونست راضیت کنه که بری استخر؟ باشه؛ اصلا

نگران مهمونی آخر هفته نباش. با خیال راحت با رفیقات برو استخر.

-اممم ممنون بابا.

بابا لبخند شادی زد و رفت. چشمامو تو حدقه چرخوندم و دوباره افتادم رو تخت. یکم

خودمو لعن و نفرین کردم که دستی دستی قرار استخر رو تصویب کردم.

تو جام غلت زدم. چشمم خورد به عکس بزرگی که روی دیوار کنار در بود. پدرام 7

ساله در حالی که دست پارسای 10 ساله رو گرفته بود، بهم می خندید و در کنارشون

پایا و پوریای 12 ساله، با لبخند کم‌رنگی بهم خیره شده بودن. هر دفعه با دیدن این

عکس، یاد 7 سالگی خودم می افتادم. زمانی که با سیا دوست شده بودم و سیا جای

همه کس رو برام پر می کرد. چشمامو بستم و خیلی طول نکشید که خوابم برد.

\*\*\*\*\*

نشسته بودم رو صندلی و آرنجم روی میز مقابلم بود و چونه مو روی مشتم گذاشته

بودم و بی حوصله به پسر رو به روم نگاه می کردم. موهای طلاییش ریخته بود تو

پیشونیش و چهره شو بچه گونه تر می کرد. چشمای آبیش رو با اعتماد به نفس تو

چشمای من دوخته بود و تند تند حرف می زد. حرکت سریع لب هاشو می دیدم و از

حرفاش فقط یه صدای مبهم می شنیدم. فکرم مشغول بود و نمی تونستم تمرکز کنم. هر دفعه سعی می کردم حواسمو جمع کنم، دوباره ذهنم به یه سمت دیگه کشیده می شد.

دستی توی موهام کشیده شد و پشت سرش صدای آرامش بخشی شنیدم:

-الکس. ممنون می شم اگه توضیحاتت رو بذاری برای بعد.

الکس ساکت شد و با اشاره اش، بی حرف از اتاق خارج شد. دست ظریفی که توی موهام چرخ می خورد، گرفتم و گفتم:

-مرسی. اصلا حالشو نداشتم.

کنارم نشست و با مهربونی لبخندی به روم پاشید و گفت:

-لازم نیست انقدر خودتو خسته کنی.

با دست گردنمو ماساژ دادم و گفتم:

-همه چی بهم ریخته. این وضعیت داره خستم می کنه. پادرا و ایلپار اصرار دارن هر چی زودتر ولید رو انتخاب کنم.

-نمی خوام معرفی کنی؟

بی حرف بهش خیره شدم. نگاهشو گرفت و گفت:

-ولید حتما باید از بچه های خودت انتخاب بشه. غیر از این، هرج و مرج به وجود میاد. چرا به طور رسمی معرفی نمی کنی؟

پوف کلافه ای کشیدم. از روی صندلی بلند شدم و اروم گفتم:

-نمی خوام زندگیشو بهم بریزم. نمی خوام یه اشتباه رو دوبار تکرار کنم.

- معرفی حسام اشتباه نبود. زندگی‌شم بهم نریخت. همه چیزو درست کرد. الان همه در آرامشن.

- پس خود حسام چی؟ وقتی می دونم عواقب کارم چیه، انجامش نمیدم.

اومد کنارم ایستاد و در گوشم گفت:

- عواقبش چیه؟ جز اینکه همه چیز سر و سامون می گیره؟

- بیخیال نسیم. نمی خوام در موردش حرف بزنم.

اخم کمرنگی کرد اما چیزی نگفت. راضی از سکوتش و تموم شدن بحث، به سمت در رفتم و گفتم:

- من که نفهمیدم الکس داشت چی می گفت. تو بهش رسیدگی کن.

تو راهرو، ساتیار و سینا رو دیدم که کنار گوش هم پیچ می کردن. با نزدیک تر شدن من، صاف تر ایستادن و هم زمان سری تکون دادن. ساتیار قبل از اینکه من چیزی پرسم، گفت:

- دوستای ولید نزدیکای محله ممنوعه دیده شدن.

ابرو بالا انداختم. دوستای حسام کی می خواستن پاشونو از این ماجراها بکشن بیرون؟

سینا در ادامه ی حرف ساتیار، گفت:

- پسر جوون دیگه ای هم دیده شده که انگار در تعقیبشون بوده. سپهر از دور دیدتش و درست نتونسته تشخیص بده اما می گه قدرت بالایی داره. ما مطمئنیم اون پسر یه دورگه س اما تا به حال ندیدیمش.

ساتیار با اخم و متفکر گفت:

- نکته ی جالب اینه که نیروی اون پسر خیلی قدرتمنده. سپهر میگه تا حدودی برانش آشناس اما باید بیشتر بررسی کنه تا دقیق تر بگه.

سرمو چند بار تگون دادم. منم به راحتی می تونستم تشعشعات قدرت رو دور اون پسر حس کنم. قدرت بزرگی که بیش از حد خاص بود. نمی دونستم برای اینکه اون این قدرت رو داره، خوشحال باشم یا ناراحت. چشمکی به جفتشون زدم و گفتم:  
-خودم بهش رسیدگی می کنم.

بدون اینکه منتظر حرف دیگه ای بمونم، راهمو کشیدم و از سالن خارج شدم.

\*\*\*\*\*

چند بار چشمامو با شدت باز و بسته کردم. هی دستم می رفت سمت زنگ و هی پشیمون می شدم و دستمو پس می کشیدم. با کلافگی لبمو به دندون گرفتم و قبل از اینکه پشیمون بشم، زنگ درو زدم. کارم احمقانه بود و اینو خودمم می دونستم. اما خوب منم آدم عاقلی نبودم!

در باز شد و چشم تو چشم دو جفت چشم سبز متعجب شدم. لبخندی زدم و دستمو جلو بردم و گفتم:

-سلام.

ابرو بالا انداخت و بی حرف باهام دست داد. چقدر تو همین دو هفته تغییر کرده بود. لبخندمو عمیق تر کردم و گفتم:

-می خواستم باهات حرف بزنم.

با انگشت راهروی پشت سرش رو نشون داد و بی حوصله گفت:

-مهمون دارم شرمنده.

-مهموناتو می شناسم. علی و فرید. مطمئنم هر سه تاتون در مورد حرفایی که می خوام بزنم، کنجکاوین.

یه فحش آبدار نثار خودم با این حرف زدتم کردم. تنها واکنش سیا، یه لبخند کج و بی حوصله بود. بازم پیش خودم اعتراف کردم که «چقدر عوض شده!» اگه سیاوش قبلنا بود، کلی به این رمزی حرف زدتم می خندید و ادا در میاورد و براش مهم نبود که من آشنا یا غریبه. نفس عمیقی کشیدم و یه تیری تو تاریکی پروندم:  
-در مورد حسامه.

تیرم به هدف خورد. سیا به طور محسوسی تکون خورد و اخماش درهم رفت. با اینکه یکم قیافه اش خشن و ترسناک می زد اما همین که حداقل واکنش نشون داده بود، باعث دلگرمی بود. دستمو گرفت و کشید تو. درو پشت سرم بست و منو بهش کوبوند و صورتشو نزدیک صورتم آورد. عصبانی توپید:

-حسام؟ چه حرفی در مورد حسام داری؟ تو هیچی ازش نمی دونی.

ابرو بالا انداختم و با آرامشی که برای خودمم عجیب بود، گفتم:

-من می دونم که اون یه دورگه بود.

چشماش گشاد شد و دهنش باز موند. کاملاً معلوم بود که انتظار این حرف رو ازم نداشته. زود خودشو جمع و جور کرد و گفت:

-دورگه؟ اما حسام هم از طرف مادرش هم از طرف پدرش ایرانی بود.

این حالتاش رو خوب می شناختم. می خواست طوری وانمود کنه که انگار از هیچی خبر نداره. دستمو گذاشتم رو سینه اش و کمی از خودم دورش کردم و گفتم:

-من همه چی رو می دونم سیاوش خان.

نزدیک بود به خاطر لفظ «سیاوش خان» یقی بزخم زیر خنده. اما خدا رو شکر جلوی خودمو گرفتم و ادامه دادم:

- پدرش، ولید بودنش، محافظا، قدرتش؛ من از همه چیز خبر دارم و باید در مورد چیزی بهتون هشدار بدم.

- تو؟ تو یه الف بچه می خوای به ما هشدار بدی؟ اصلا چند سالت هست؟

-19.

-6 سال از ما کوچیکتری و بعد اومدی بهمون هشدار بدی؟ یعنی خودمون عقلمون نمیرسه که بدونیم چی خوبه و چی بد؟

نظرم عوض شد. سیا عوض نشده؛ کالا زیر و رو شده! کجای اون سیاوشی که من می شناختم، انقدر پرخاشگر و وحشی و بی منطق بود؟ دلیل بهتری پیدا نمی کرد که سنمو بهونه کرده بود؟

اخمامو درهم کشیدم و قبل از اینکه به چیزی که می گم فک کنم، گفتم:

-من یه دورگه ام و بهتر از شما با خطرا آشنا.

خودمم از حرفی که زدم، متعجب شدم چه برسه به سیا. این دیگه چه حرفی بود که من پروندم آخه؟ سیا ابرویی بالا انداخت و گفت:

-می تونی بیای تو.

فرید و علی جلوی تلویزیون نشسته بودن و به محض ورود ما، فرید از جاش پرید و داد زد:

-گله. ایـــــــــــــول. آره. اینه. گله.

نگام به صفحه ی تلویزیون و زمین سبز رنگ بازی افتاد. دلم هوای نشستن پای اون تلویزیون و بازی با بچه ها رو کرد اما به خودم نهیب زدم:

- حواستو جمع کن. رو کارت تمرکز کن. نیومدی اینجا واسه تجدید خاطرات.  
نگاه فرید به من افتاد و اخماش درهم رفت. علی هم تقریبا واکنشی مته فرید و سیا نشون داد. اینا نمی گفتن با این استقبال گرمشون ممکنه سکنه کنم؟  
بی تعارف نشستیم رو یه مبل تک نفره و لبخندی به تک تکشون زدم. سیا بی حوصله رو به اون دو تا گفت:  
-میگه دورگه س.

مطمئن بودم چشای من بیشتر از علی و فرید گرد شده. سیا در مورد دورگه بودن به علی و فرید گفته بود؟ وای خدا. سیا داشت چی کار می کرد؟ یعنی در مورد بابام و ولید بودنم هم گفته بود؟  
علی زودتر از همه به خودش اومد و گفت:

-تو یکی از محافظای حسامی؟

بی توجه به حضورشون، محکم کوبیدم تو پیشونیم. خود به خود سوالم جواب داده شد. تو جامعه دورگه ها فقط ولید محافظ داشت و وقتی علی در مورد محافظا حرف می زد و فک می کرد منم یه محافظم، پس یعنی سیا کل زندگی منو واسشون گفته بود. ناخودآگاه چشم غره ای به سیاوش رفتم و گفتم:

-نه. من یکی از دوستای ولیدم.

-دوستای حسام فقط ماییم.

خیره شدم تو چشمای سیا و گفتم:

-شما دوستای انسانیش هستین. من دوست دورگه اش.

-تنها کسایی که می تونستن ولید رو از نزدیک ببینن، محافظا بودن. اگه تو محافظ نیستی، پس کی هستی؟

-یه دوست. همین.

لبخند صادقانه ای تحویلشون دادم. از قیافه هاشون معلوم بود متقاعد نشدن. زیادم مهم نبود. نفسی گرفتم و گفتم:

-الان مهم اینا نیست. من نیومدم اینجا که نسبتم با حسام رو براتون توضیح بدم. من اومدم بهتون هشدار بدم. در مورد خطری که دارین با سر توش شیرجه می زنین. فرید طلبکار پرسید:

-کدوم خطر؟

-دنبال ماجرای محله ممنوعه نرید. تهش فقط و فقط دردسره. الان یه زندگی آرام دارین، چرا خرابش می کنین؟ سیاوش پوزخندی زد و گفت:

-آروم؟ وقتی دوستت یهو و بی دلیل بمیره، بعدش زندگیت آرومه؟

-حسام به خاطر شما مرد. به خاطر اینکه زندگیتون آرام و عادی بشه. در این مورد فقط اینو می دونم که حسام به خاطر شما مجبور شد، بین ادامه ی زندگیش و مرگ یکی رو انتخاب کنه و هممون می دونیم کدوم رو انتخاب کرد. سیا با عصبانیت گفت:

-من به حرفای یه بچه ی تازه از راه رسیده، اعتماد نمی کنم. بگو چی می خوای؟

مسلمه آگه یه کاره بر می گشتم و می گفتم اومدم دنبال اون سنگ، سه تایی می ریختن سرم و تا می خورد، منو می زدن! هیچ دروغی هم به ذهنم نمی رسید که بم و راضیشون کنم پس لبخند زورکی زدم و گفتم:

-هیچی. فقط یه هشدار بود. من به حسام مدیونم. خواستم در حقش کاری کرده باشم. همین.



از جا بلند شدم و گفتم:

-از پذیرایی و استقبال گرمتون ممنون.

به سمت در رفتم و تو لحظه آخر، نگاه سریعی به اطرافم انداختم. همه چیز مته قبل بود و این دلتنگ ترم می کرد.

از در خونه که رفتم بیرون، چشمم افتاد به همون مرد جوون که اینبار رو به روی خونه ی سیا ایستاده بود. لبخند کوچیکی تحویلیم داد. یه چند بار پلک زدم و به زور نگاهمو از چشماش گرفتم و با قدمای سریع از اون کوچه زدم بیرون. این شد دو بار... دو باری که می دیدمش و اون فقط خیره خیره نگاهم می کرد. واقعا گیج شده بودم. اینجایه خبر بود؟ اون کجای این ماجرا بود؟

در خونه رو با کلید باز کردم و سینه به سینه ی بابا شدم. تندى سلام دادم که لبخندی بهم زد و گفت:

-سلام. خوبی؟

سری تکون دادم و از کنارش رد شدم. گاهی وقتا از دیدن این محبت های ساده ی این پدر و مادر، دلم می گرفت. من لایق این محبتا نبودم. منی که جای پسرشونو گرفته بودم و خومم نمی دونستم الان پدرام کجاست.

پارسا رو بالکن ایستاده بود و سیگار می کشید. چشمکی بهم زد و گفت:

-چطوری؟

خنده ی کوتاهی کردم و گفتم:

-تو هنوز زنده ای؟ فک می کردم صبحی پایا کشتت.

-نه بابا. من سگ جون تر از این حرفام.

چند بار ابرو بالا انداخت و لبخند شیطانی زد. سر تاسفی تکون دادم و رفتم تو. پایا خوابیده بود رو مبل و با اخمای درهم به سقف نگاه می کرد. معلوم بود هنوز اعصابش خرابه. اونم شدید.

بی سر و صدا از کنارش رد شدم و سعی کردم توجه شو جلب نکنم تا مورد اصابت تیرای سمیش قرار نگیرم. در اتاقو آروم بستم و نفس راحتی کشیدم. سرمو گذاشتم رو بالش و چشمامو بستم. باید یه فکری به این وضع و حال الانم می کردم. باید خراب کاریامو درست می کرد و در این مورد هیچ ایده ای هم نداشتم.

\*\*\*\*\*

-مطمئنی می تونی؟

مانی چشم غره ای بهم رفت و از تو یخچال یه بسته سبزی درآورد و روشو خوند و گفت:

-فرق سبزی کوکو و سبزی آش چیه؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-چه بدونم. جفتشون سبزیین دیگه.

-پس فرق ندارن!

کل سبزی ها رو تو ماهیتابه خالی کرد و پشت سرش دو قاشق رب ریخت. دستمو گذاشتم زیر چونه ام و به کاراش خیره شدم. همه رفته بودن بیرون و من و مانی تنها مونده بودیم. مامان برامون غذا درست کرده بود که به لطف مانی، موقع گرم کردن غذا سوخت. قرار شد که مانی شام بپزه. چند بار ازش پرسیدم که بلده یا نه و اونم با اعتماد به نفس می گفت یه آشپز ماهره و من غذا های خوشمزه اشو یادم نیامد. اما اونقدر خنگ بازی در میاورد که داشتم شک می کردم که واقعا بلده غذا درست کنه یا نه. یکم کابینتا رو بهم ریخت و گفت:

- تو می دونی فلفل سیاه کجاست؟

بی حرف فقط به فلفل که کنار گاز بود اشاره کردم. فکرم رفت سمت سیاه. تنها غذایی که بلد بود و درست می کرد، نیمرو بود. نیمرو هاش حرف نداشت. انقدر درست کرده بود که ماهر شده بود.

با ترس به این فک کردم که الان تو چه وضعیتی. می خواست دلیل مرگ منو پیدا کنه و داشت خودشو تو در دسر می انداخت. می دونستم که اگه یکم دیگه فضولی کنن یا حتی سری به محله ممنوعه بزنن، توجه اجنه رو به خودشون جلب می کنن و کارشون تمومه.

بعد من اینجا کنار یه پسر که در به در تو کابینتا دنبال ادویه بود، نشسته بودم و لبخندم ژکوند می زدم. زیاد شبیه کاری که یه آدم برای نجات دوستاش انجام میده، نبود! مانی در ماهیتابه رو گذاشت و برگشت سمت من. تکیه داد به گاز و گفت:

-امسال خیلی کسل کننده بود. نه؟

فقط سرمو تکون دادم. ادامه داد:

-بهار که تو حالشو نداشتی بریم بیرون و هی می چپیدی تو اون اتاق. تابستونم که رفتین مسافرت. پاییزم که در گیر دانشگاه بودیم. حالا هم که حافظه تو از دست دادی و هی می چپی تو اون اتاق.

گوشیشو از تو جیبش درآورد و یکم باهاش ور رفت. کم کم ابرو هاش بالا رفت و گفت:

-می دونستی پست آخرت پونصد تا لایک خورده؟

بعد گوششو گرفت سمتم. عکس من و خودش بود تو یه اتاق پر از کمد. تاریخشم مربوط می شد به تقریباً یه ماه پیش. اخم کردم و با کنجکاوای پرسیدم:

-اینجا کجاست؟

مانی سریع صفحه ی گوشی رو نگاه کرد و حس کردم با دیدن عکس یکم رنگش پرید. لبخند دستپاچه ای زد:

-این عکسه نبود که. دستم خورده.

-مانی، اونجا کجاست؟

-هی... هیجا.

اخم کردم. تا حالا مانی رو انقدر هول و دستپاچه ندیده بودم. صاف رو صندلی نشستیم و گفتم:

-مانی...

با شک و تردید بهم نگاه کرد و نفس عمیقی کشید و سرشو بالا گرفت و رو به سقف، تقریبا نالید:

-خودت شاهی که. خودش ول کن نیست.

بعد نگاهشو دوخت به من و گفت:

-بین اینجا زیرزمین مشترک خونه ی ما و شماست. ما یه جورایی اونجا در مورد جد تو تحقیق می کردیم.

-جد من؟

-میشه گفت جدت کارای عجیب غریب زیادی انجام می داده. یه داستان تو خاندان شما وجود داره که اون یه خصومت شخصی با گروهی از جن ها داشته. در مقابل، یه گروه دیگه از جن ها از اون حمایت می کردن. اون گروه اولیه؛ جدت و کل نسلشو نفرین می کنن و قسم می خورن که بالاخره انتقامشونو از یه نفر از این نسل بگیرن.

گروه دومی هم قسم می خورن که با تولد هر بچه از این نسل، یه نفر از اونا محافظش باشه.

مغزم هنگ کرد. تا حالا خیلی از خودم پرسیده بودم که چرا پدرام. چرا من باید تو جسم این پسر برم. اما هیچ وقت به این احتمال فک نکرده بودم که پدرام یه ربطی به جن ها داشته باشه. سرمو تکون دادم تا از گیجی در بیام و پرسیدم:

-خوب ما دقیقا در مورد چی این ماجرا تحقیق می کردیم؟

-در مورد تو.

-من؟

-واقعا از اینکه حافظه تو از دست دادی و من مجبورم همه اینا رو دوباره بگم، حالم بهم می خوره. داستانش طولانیه اما خوب تو یه جورایی ماجرا های... بدی داشتی. شک کردی که شاید اون انتقام گرفته نشده و می خوان از تو انتقام بگیرن.

چند بار پشت سر هم پلک زدم. عالی شد! مته اینکه هیچ وقت نمی تونم یه زندگی بدون وجود اجنه داشته باشم. همه جا یه اثری ازشون دیده می شد! مهرداد دستمو کشید و در حالی که منو پشت سر خودش از آشپزخونه خارج می کرد، گفت:

-بیا پسر. وقتشه یه چیزایی یادت بیاد.

با هم رفتیم تو حیاط و مانی مستقیم رفت سمت زیر زمین ته حیاط. چند باری چشمم به درش افتاده بود اما هیچ وقت نه توش رفته بودم نه از کسی چیزی در موردش پرسیده بودم. ظاهرش که مته همه ی زیرزمین ها بود! یه اتاق تقریبا بزرگ که از تو حیاط سه پله به پایین می خورد. دیواراش با اسپری مشکی رنگ شده بود و عکسایی از روح و جن رو دیوار چسبونده بودن. دور تا دور اتاق کمد های مشکی رنگ بود و وسط اتاق یه میز مستطیلی بزرگ و سفید به چشم می خورد؛ تنها چیزی که مشکی

نبود و تو اون اتاق خیلی تو چشم بود. روی میز پر از کاغذای رنگ و وارنگ بود. سقف اتاق هم مشکی بود و با طرح های سفیدی از مجموعه نفاشی شده بود. با دهن باز دم در ایستاده بودم و به اتاق نگاه می کردم. باورم نمی شد که این دم و دستگاہ مال دو تا پسر 19 ساله باشه!

مانی جلوی میز ایستاد و با لبخند به اطراف نگاهی انداخت و گفت:

-عاشق اینجام. خودمون دو تا رنگش کردیم و چیدیمش.

-اون موقع چند سالمون بود؟

-17.

خب باید جمله مو اصلاح می کردم. باورم نمی شد که این دم و دستگاہ مال دو تا پسر 17 ساله باشه! مانی به دیوار رو به روی در اشاره کرد و گفت:

-کل کمدای این دیوار مال دعا ها و طلسماست.

به دوار کناریش اشاره کرد و گفت:

-اینما هم مال وسیله هامونه. یکمم ذخیره از آب مقدس و برگه ی زرد و یه سری چیزای دیگه هم توشه.

دیوار کناری منو نشون داد و ادامه داد:

-اینما هم مال یادداشتامونه. هر چی رو که پیدا می کردیم، می نوشتیم و تو این کمداست.

در کمد کناری منو باز کرد و گفت:

-چیزی یادت نیومد؟

-یه سری چیزای محو. دقیقا نه اما انگار اینجا رو می شناسم.

-ما شب و روز اینجا بودیم. می دونستم که یادت میاد.

یه سری برگه و عکس از تو کمدر آورد و رفت سمت میز. برگه های روی میز رو گوشه ای جمع کرد و برگه های تو دستشو گذاشت رو میز و به من اشاره کرد که برم سمتش. قبل از اینکه چیزی بگه، گفتم:

-چرا اینجا رو تو خونه ی شما درست کردیم؟

-چون جنابالی سه تا داداش فوضول داری که دلت نمی خواست از کارات سر در بیارن.

سرمو آروم تکون دادم و بعد یکم سکوت دوباره پرسیدم:

-چرا تا الان چیزی در مورد اینجا و کلا اینا نگفته بودی؟

با دست به اطرافم اشاره کردم. زل زد تو چشمم و مکث کرد. لبشو جمع کرد، به میز خیره شد و با آهی گفت:

-یادمه یه بار گفته بودی دوست داری همه چیزو فراموش کنی و برای چند روزم که شده، بدون فکر کردن به این چیزا زندگی کنی. یه چند روز بدون هیجان بودنم منو نمی کشت.

خیره شدم به نیم رخش و برای اولین بار مانی رو دیدم که یه دوست واقعی بود. یه همراه، یه برادر، یکی مته سیاوش. دستمو گذاشتم رو شونه اش و با قدردانی گفتم:

-مرسی داداش.

با حالت عجیب غریبی منو نگاه کرد. انگار که من یه گمشده بودم که بالاخره پیدام کرده بود. زود خودشو جمع و جور کرد و تشر زد:

-ببند بابا. چرا هندیش می کنی. آه اشکم در اومد.

الکی دستشو به چشمش کشید و با نیش باز پرسید:

- واسه برگشت به زندگی آماده ای؟

مطمئن نبودم اما سرمو به نشونه ی موافقت تکون دادم. یه عکس از رو میز برداشت و گذاشت کف دستم. عکس کمر یه آدم بود که از کتف راست تا لگن چپش، یه زخم تازه و عمیق به چشم می خورد. بالای عکس نوشته بود: «دوشنبه 93/6/14» احساس کردم چیزی رو کمرم سوخت. اروم پرسیدم:

- این چیه؟

- اولین روزی که اون زخما شروع شدن؛ روز تولدت بود. تو به من زنگ زدی و در موردش خیلی نگران بودی. شب خوابیدنی سالم بودی اما صبح که بیدار شدی، این زخم رو کمرت بود. اون موقع نمی دونستیم چه خبره. احتمال دادیم که کمرت به لبه ی تخت کشیده شده یا یه همچین چیزی.

یه عکس از یه دست با یه زخم عمودی و خونی بهم داد که بالاش نوشته بود: «سه شنبه 93/6/15»

- روز بعدش این زخم به وجود اومد. دوباره یه بهونه واسه راضی کردن خودمون پیدا کردیم و سر خودمونو شیرم مالیدیم.

عکس بعدی از ساق پای زخمی بود که انگار با چاقو روش یه ضربدر کشیده بودن. مته بقیه عکسا بالاش نوشته بود: «چهارشنبه 93/6/16»

- من از همون اول از زخما عکس انداختم و نگه داشتم. همه شونو با تاریخ مشخص کردم. بعدشم که جنابالی اتفاقی حرفای مامان و باباتو شنیدی و در مورد این ماجرای نفرین فهمیدی، اینجا رو با هم درست کردیم و افتادیم دنبال ماجرا.

نیشخندی زد و ادامه داد:

- بهترین روزای عمرم بود. هر روز با یه چیز عجیب سر و کله زدن. عالی بود.



همون لحظه مطمئن شدم مانی یه دیوونه ی واقعیه. از اجنه نمی ترسید و از بر خورد باهاشون ذوق می کرد. واقعا که دیوونه بود. از اون دیوونه تر پدرام بود. دقیقا داشتم می دیدم که راه اشتباه منو رفته و تحت تاثیر یه سری زخم قرار گرفته. منم اگه اون روزا با دیدن خونه ی بهم ریخته خودمون و وضعیت افتضاح خونه ی سیا، گول نمی خوردم و دنباله ی ماجرا رو نمی گرفتیم، الان اینطوری نبودم.

نگاهی به اطرافم انداختم و متوجه شدم کمد هایی که اطلاعات به دست اومده رو داخل می ذارن، علامت مجمه؛ کمدایی که وسایل رو می ذارن علامت یه دایره که چهار تا خط به صورت مثبت روش کشیده شده بود و کمدایی که دعاها و طلسماتوش بود، علامت یه دایره که بالاش دو تا شاخ بود، داشت. چشمم خورد به در زیر زمین و دودهایی که از حیاط وارد اتاق می شدن. یکم خیره خیره بهشون نگاه کردم و وقتی فهمیدم اونا چین، با تعجب از مانی پرسیدم:

-جایی رو آتیش زدی؟

نگاهی به در انداخت و مته زنا، با کف دست زد تو صورتش و هول گفت:

-غذام سوخت.

بعد این حرف جفتمون به سمت آشپزخونه دویدیم. اما مطمئن بودم تا الان آشپزخونه تبدیل به ذغال شده!

\*\*\*\*\*

خاله با درموندگی به باقی مونده ی آشپزخونه خیره شده بود و به سختی جلوی خودشو گرفته بود که به سمت ما نپره و خفه مون نکنه. تو اون وضعیت فقط داشتم دعا می کردم که رنگ پستی مبل پشت سرم در پیام و تو پست زمینه حل بشم. محو شدن خیلی بهتر از رویارویی با مامان مانی بود! مانی کنار من نشسته بود و ظاهرش اونقدر

خونسرد و بیخیال بود که انگار نه انگار اون کسی بوده که آشپزخونه رو به این روز در آورده!

خاله چشم غره ای به سمتمون پرتاب کرد و من، تقریبا ناخودآگاه، بیشتر تو مبل فرو رفتم. خاله نفس عمیقی کشید و به مانی توپید:

-آخه تو آشپزی بچه که دست به گاز می زنی؟ این چه کوفتی بود که درست کردی؟  
مانی ابرو بالا انداخت و با افتخار گفت:

-کوکو سبزی.

-کوکو سبزی؟! کوکو سبزی؟! اونی که تو درست کرده بودی بیشتر به ترکیبات بمب اتم می خورد تا کوکو سبزی! واقعا می خواستی اونو بخوری؟  
-خوشمزه شده بود.

خیلی جلوی خودمو گرفتم تا یقی زیر خنده نزنم اما جلوی باز شدن نیشمو نتونستم بگیرم. خاله به سمت من برگشت و منفجر شد:

-اصلا خنده دار نیست پسر جون. با تو هم هستم. تو نمی دونی این هیچی از آشپزی نمی فهمه و بعد غذا پختنشو تماشا کردی؟  
آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

-من حافظه مو از دست دادم. یادم نمی اومد.

حالت خاله یکم نرم شد اما همچنان از عصبانیت داشت می سوخت. زیر لب آروم گفت:

-من حالا به نرگس چی بگم با این دست گلی که شما دو تا آب دادین آخه؟ حالا خوبه خودتون سالمین.

مامان، منو سپرده بود دست خاله تا وقتی که برگردن. انگار که من یه بچه ی دو ساله ام و حتما باید برام بپا بذارن. البته با این شاهکار مانی، مامان دقیقا به این نتیجه می رسه که ما دست کمی از دو تا بچه ی دو ساله نداریم!

خاله انگشت اشاره شو بالا گرفت و به من و مانی اشاره کرد و گفت:

- شما دو تا. از الان حق ندارید پاتونو بیرون از خونه بذارید؛ حتی حیاط. تمام این آشپزخونه رو برق می اندازین... مانی، حق استفاده از اینترنت رو نداره.

با جمله ی آخر خاله، اخمای مانی درهم شد. اینو می دونستم که جونش به نت وصل بود. ادایی رو در آورد و به سمت اتاقش رفت. حوصله ام از بیکار بودن تو حال سر می رفت و از تنها موندن با خاله هم می ترسیدم؛ پس پشت سر مانی وارد اتاقش شدم. نشست رو تختش و با حرص گفت:

- اویس. پسر عالیه! محرومیت از نت؟ از این بهتر نمی شد! کی این ایده رو انداخته تو سرش که منو از نت محروم کنه؟ مگه من بچه ام؟ بابا نوزده سالمه. آخه این چه وضعشه؟ اینطوری یه جوون نوزده ساله رو تنبیه می کنن؟ اصلا مگه یه جوون نوزده ساله رو تنبیه می کنن؟ اونم با محرومیت از نت؟! در اتاق باز شد و مامانش با لبخند کوچیکی گفت:

- مشکلیه مانی؟ صداتو از تو آشپزخونه شنیدم. همون جایی که تو با همکاری این آقا، منفجرش کردی!

جمله ی آخری با حرص گفت و درو محکم پشت سرش بست. مانی پوفی کشید و به من گفت:

- نه. تو بگو. مگه یه جوون نوزده ساله رو تنبیه می کنن؟ مثلا ما دانشجوی این مملکتیم.

پایین تخت، رو زمین نشستم و گفتم:

-فعلا بهتره هیچی راجع بهش به مامانت نگی. انقدر عصبانیه که فک می کنم شانس آوردیم که زنده ایم.

-پسر، مامان من بوکسور نیست که سر هر چیزی مردم رو بگیره زیر چک و لگد. شونه ای بالا انداختم. سرمو به تخت تکیه دادم و چشمامو بستم. هنوز اتفاقی افتاده رو هضم نکرده بودم.

پدرام یه جن گیر بود! یه پسر نوزده ساله جن گیر بود!

به نظرم مضحک بود. تصویر من از یه جن گیر، یکی مته حاج حیدر بود. یه آدم روستایی پیر و مهربون. اما پدرام دقیقا بر خلاف تصورات من بود. جوون و تا حدودی بچه، شیطون و کسی که تو دل تکنولوژی زندگی می کنه. یه بچه که به خاطر داستانای توی خاندانش، وارد این مسیر شده. شاید می تونستم از تمام وسایل و دانش پدرام استفاده کنم و مشکلات خودمو حل کنم. خوب من الان پدرام بودم و فک نکنم این کار اشتباهی باشه.

صدای زنگ گوشیم، رشته ی افکارمو برید. با اخمای درهم نگاهی به صفحه اش انداختم و با دیدن اسم سیاوش، سریع جواب دادم:

-بله؟

مانی با کنجکاوی سرشو به سمتم خم کرد و خیره خیره نگام کرد. سیاوش از پشت خط گفت:

-سلام. پدرام خودتی؟

-آره. اتفاقی افتاده؟

مکثی کرد و بعد گفت:

-بین تو یه چیزایی در مورد حسام و محله ممنوعه گفتمی و خوب ما الان داریم میریم اونجا. فک کردم شاید بخوای باهامون بیای.

-چی؟

از جا پریدم و با ترس گفتم:

-اونجا واسه چی؟ مگه ورودیش بسته نشده؟ اونجا میرید چیکار؟

-شاید بشه چیزی از حسام پیدا کرد.

-مگه دفنش نکردین؟

-چرا. منظورم خودش نبود. منظورم اینه که شاید چیزی ازش پیدا کنیم که علت مرگشو معلوم کنه.

زیر لب به خودم فحشی دادم که چرا حداقل قبل از رفتن به محله ممنوعه یه نامه ی خدافظی برای سیاوش نوشتم. خیلی لوس بازی و احمقانه بود اما شاید باعث می شد بچه ها دست از این تحقیق مسخره بردارن. نفس عمیقی کشیدم و پرسیدم:

-شما الان کجاییین؟

-خونه ی من. یه ساعت دیگه راه میوفتیم.

-خوبه. خودمو می رسونم. خدافظ.

گوشی رو انداختم تو جیبم و به مانی گفتم:

-پاشو باید بریم.

لبخند خونسردی بهم زد و گفت:

-جهت یادآوری میگم؛ ما دو تا الان تو تنبیهیم و حق بیرون رفتن از خونه رو نداریم.

-از دیوار حیاط میریم.

-حق رفتن به حیاطم نداریم.

با ناامیدی گفتم:

-یکم اون مختو به کار بنداز مانی. تو همیشه یه راه حلی داری.

لبخندی زد و سری به علامت تایید تکون داد:

-دارم. خیلی هم راحت و سریعه. فقط یکم ریسک آسیب پذیریش بالاست.

منظورشو از ریسک آسیب پذیری نفهمیدم اما مهمم نبود. مهم، فقط و فقط و این بود که از این خونه بریم بیرون.

-خوب پس عجله کن.

به سمت در رفت و گفت:

-بعد از اینکه از خونه بیرون رفتیم، باید بگی کی بود که زنگ زد و چرا تو انقدر یهو مضطرب شدی.

-باشه. باشه.

مانی مستقیم رفت و روی مبل رو به روی آشپزخونه نشست. سریع کنارش نشستیم و سعی کردم حالت خونسردشو تقلید کنم. خاله نگاه عصبی به ما انداخت اما چیزی نگفت. مانی فقط با لبخند به شاهکارش و مامانش نگاه می کرد. سقلمه ای بهش زدم و با ابرو به مامانش اشاره کردم به معنی اینکه چرا کاری نمی کنی؟

یکی از همون لبخندای خونسرد و روی اعصابش رو بهم تحویل داد. دلم می خواست با دستای خودم خفه اش می کردم. در گوشم آروم گفتم:

-هیچی نمیگی میذارى من کارمو بکنم. باید یه جووری از خونه بریم که مامان شک نکنه جای خاصی می خواهیم بریم.

سرمو به نشونه ی تایید برایش تکون دادم. سرفه ی مصلحتی کرد و گفت:

-مامان.

خاله زیر چشمی نگاهی بهش انداخت اما چیزی نگفت. مانی با همون لبخندش ادامه داد:

-من الان نوزده سالمه. بزرگ شدم...

خاله پرید وسط حرفش و عصبی گفت:

-اگه می خوای در مورد اینترنت حرف بزنی، بهتره تمومش کنی. به اندازه ی کافی عصبانی هستیم.

-نه. نه. در مورد نت نیست. در مورد آینده مه.

خاله به این تکیه داد و کنجکاوانه بهش نگاه کرد. مانی ادامه داد:

-بین مامان. من الان نوزده سالمه. تقریبا شیش ماه دیگه بیست سالم میشه. احساس می کنم که می تونم الان در مورد آینده ام تصمیم بگیرم... خوب یه دختری هست که جدیدا باهاش آشنا شدم و خوب اون...

خاله متعجب پرید وسط حرفش:

-زن می خوای؟

منم با چشمای گرد شده به مانی نگاه کردم. چی داشت بلغور می کرد؟ مانی هنوز لبخندشو حفظ کرده بود. سری به علامت نه تکون داد و گفت:

-نه. زن نه. من هنوز اونقدری بزرگ نشدم که بار یه زندگی مستقل رو به دوش بکشم. اما خوب می دونی من یه مردم و خوب می دونی... می خوام اگه میشه یه مدت با این دختره صیغه کنم.

پشت بند حرفش لبخندشو عمیق تر کرد. باورم نمی شد مانی این حرفا رو می زد. تنها چیزی که مانی به شدت بهش عمل می کرد، احترام به پدر و مادرش بود و هیچ وقت جلوی اونا حتی به شوخی چیزی نمی گفت.

خاله یکم خیره خیره نگاش کرد و بعد به سمت دمپایش حمله ور شد. تنها چیزی که بعدش فهمیدم، این بود که برای حفظ جونم داشتم فرار می کردم و هر از گاهی سرمو می دزدیدم تا گلدون یا دمپایی، مخمو نترکونه! کفشامونو پوشیدیم و با بالاترین سرعتی که داشتیم، از خونه زدیم بیرون.

نفس نفس زنان به سر کوچه رسیدیم و به دیوار تکیه دادیم. نفسم که جا اومد، پس گردنی محکمی به مانی زدم. گردنشو گرفت و گفت:

-چته؟ گلدون خورده تو سرت قاط زدی؟

-زن صیغه ای؟ وای خدا. مانی این حرفا چی بود زدی؟

نیشخندی زد و گفت:

-چند وقتی بود که داشتم رو این موضوع فک می کردم. فقط نمی دونستم واکنش مامانینا چیه که خدا رو شکر فهمیدم! البته یه حدسایی می زدم اما مامان خیلی ملایم تر از حدسای من بر خورد کرد.

چشم غره ای بهش رفتم. هر چی گلدون و دمپایی و کفش تو خونشون بود، پرت شده بود سمتمون و بعد مانی می گفت مامانش ملایم بر خورد کرده! تازه می فهمیدم منظورش از ریسک آسیب پذیری چیه.

-تو دیوونه ای مانی.

-هی آقا. همین دیوونه از اون خونه آوردت بیرون.



سرمو بالا آوردم و تازه فهمیدم که ما بیرون از خونه ایم. درسته که ایده ی مانی احمقانه یا بهتر بگم، دیوانه وار بود، اما کار کرد. اینطوری که ما فرار کردیم، شک برانگیز نبود که می خواستیم جای خاصی بریم. نیشخندی زدم و گفتم:

-باید یه تاکسی پیدا کنیم.

غرغر کرد:

-خواهش می کنم. قابلی نداشت.

محلش نداشتیم. دستی برای تاکسی دراز کردم و سوارش شدیم. حالا که دیگه می شد گفت آزاد بودم و داشتیم به سمت خونه ی سیاوش می رفتیم، مونده بودم رفتم اونجا، چیکار کنم. نمی شد که برم بگم نرید اونجا چون می میرید! با شناختی که از سیا داشتیم، اگه یه جمله با این مفهوم بهش می گفتم، خیلی شیک و مجلسی می خوابوند تو دهنم و از خونه اش پرتم می کرد بیرون! چشمامو تو حدقه چرخوندم. مشکل یکی دو تا نبود!

جلوی در خونه ی سیا که ایستادیم، تصمیممو گرفتیم. چند بار پشت سر هم زنگ زدم تا اینکه علی درو باز کرد. به جای سلام، چشم غره تحویلیم داد و بلند داد زد:

-تا نیم ساعت دیگه برمی گردم.. خدافظ.

به سمت یه پرشیای سفید رفت و سوارش شد. خیلی جلوی خودمو گرفتم که با ذوق و شوق به سمت ماشینش ندوم و داد نزنم:

-وای پسر. بالاخره یه ماشین خریدی. این محشره.

نگاهمو از ماشین گرفتم و با پلک زدم سعی کردم جلوی اشک شوقمو بگیرم. این اشک دم مشک، یکی از ویژگی هایی بود که دوست داشتیم با تغییر جسمم، از بین بره! اما خوب معلوم بود که از این شانسا ندارم.

در ورودی رو هل دادم و وارد راهرو شدم. مانی کنجکاوانه سرکی کشید و ابرو بالا انداخت:

-اینجا خونه کیه؟

به سمتش برگشتم و پچ پچ وار گفتم:

-مراسم دوستمو یادته؟ حسام.

سرشو به نشونه ی تایید تکون داد.

-اینجا خونه ی دوستشه. همونی که تو مراسم پاش تو گچ بود. همونی که گفتمی طرفای خونه ی ما دیدیش.

اخماش درهم رفت و با حالت چندشی گفت:

-جون من؟ اون یارو مئه کابوس بود. سرد، خشن، بی روح! یه افسرده ی به تمام

معنا! من مامانمو عصبانی کردم که بیایم پیش اون؟

-اون یه روزی از تو هم سرخوش تر بوده.

-به قیافش که نمی خوره.

با اینکه اصلا به من نمی خورد اما تو یه مورد خوش شانس بودم. پدرام قبل از تصادف، یه آدم اجتماعی با یه گله دوست و رفیق بوده! نصف بیشترشونم مانی نمی شناخت. آسون بود که حسام رو، که همون خودم بودم، به عنوان دوست مرده ی پدرام به مانی معرفی کنم. البته هیوا اینطور به مانی گفته بود. برای اینکه فک می کرد شاید من دلم بخواد تو مراسم ختم خودم شرکت کنم، اینطوری مانی رو راضی کرده بود. مانی خیلی راحت با این موضوع کنار اومده بود و ظاهرا اصلا به عجیب بودن چیزی شک نکرده بود.

تو هال، فرید رو مبل دو نفره ی جلوی تلویزیون دراز کشیده بود و راز بقا نگاه می کرد. با اومدن ما به هال هم از جاش تگون نخورد. واقعا برام سوال بود که بدونم از کی و چرا فرید به مستندی در مورد حیوونا علاقه پیدا کرده! اونم برنامه ای که تا وقتی من زنده بودم، حالش ازش بهم می خورد.

گیج و مستصال دم راهرو ایستاده بودیم. کله ی مانی مدام تگون می خورد و همه جا رو با دقت نگاه می کرد. انگار که انتظار داشت یه چیز عجیب و غریب ببینه. دکوراسیون خونه یکم تغییر کره بود و با یکم دقت فهمیدم یه مبل یک نفره از تو هال کم شده. عجیب بود که دفعه ی پیش متوجه این تغییر نشده بودم. به غیر از اون همه چیز مته آخرین باری بود که اینجا اومدم. اون موقعی که هنوز حسام بودم! سیاهش با یه سینی چای از آشپزخونه اومد و اونو روی میز گذاشت. لبخند کم رنگی زد و گفت:

—چرا ایستادین؟ بیاین بشینین.

بعد رو شونه ی فرید زد و در حالی که تلویزیون رو خاموش می کرد، گفت:

—این چرت و پرتا چیه نشون میدن؟ فرید پاشو مهمون داریم.

فرید یکم من و من کرد اما بلند نشد. تازه فهمیدم که رو مبل خوابش برده و چون پشتش به ما بود، نتونسته بودم تشخیص بدم که خوابه. سیا محکم زد تو سرش که من به جاش دردم اومد و بلندتر گفت:

—فرید از خواب زمستونیت بلند شو. کار داریم.

احتمالا اگه ما اونجا نبودیم، می گفت:

—تن لشتو تگون بده. ببینیم اینا چی زر می زنن.

خدا رو شکر که فرید قبل از اینکه سیا از خشونت بیشتری اونم جلوی مانی استفاده کنه، از خواب بیدار شد. با گیجی به اطراف نگاه کرد و وقتی چشمش به من افتاد، گفت:

- این پسره.

لبمو گاز گرفتم که نخندم. سیا در حالی که کنارش می نشست، غرغر کرد:

- آره این پسره. موندم تو کی می خوام آدم بشی.

صمیمیت بینشون باعث می شد بخوام بلند شم و سرمو به دیوار بکوبم. تنها چیزی که مانعم می شد، مانی بود که برام مته یه رفیق خوب بود. حتی با وجود اینکه رفیق پدرام بود نه من. سرمو تکون دادم تا فعلا به این چرت و پرتا فکر نکنم. یکم به خاطر وجود مانی معذب بودم که حرفی بزنم. اما آخه تا کی می تونستم همه چیزو ارزش پنهان کنم؟ بالاخره باید حداقل در مورد دورگه بودنم بهش می گفتم. با وجود اون داستان در مورد نفرین اجنه، باور دورگه بودن من برای مانی نباید زیاد سخت باشه. صدامو صاف کردم و گفتم:

- گفتمی می خوام بری محله ممنوعه.

سیاوش برای تایید حرفم، ابرو بالا انداخت و سرشو کج کرد. ادامه دادم:

- خوب اونجا ورودیش بسته شده. انتظار داری چی پیدا کنی؟

- هر چیزی. من فقط دنبال دلیل مرگ دوستم.

- به نظر من که حسام مرگ مشکوکی نداشت. بیشتر ماها به خاطر غلیان قدرت هامون، منفجر می شیم.

- شاید. اما همه تون دقیقا همون شبی منفجر نمی شید که دوست در حال مرگتون به هوش میاد و همه تون قبلش قول نمی دید که تا شب اونو نجاتش بدید. با اینکه دو

روز بعد پیداش کردن اما پزشک قانونی تشخیص داد که همون شب مرده. از اون طرف همه تون تو گذرگاه منفجر نمی شید و بعد از منفجر شدنتون، ورودی گذرگاه بسته نمیشه.

او قدر با تمسخر و تایید «منفجر شدن» رو ادا می کرد که اخمام درهم رفت. تا حالا دقت نکرده بودم که سیا در برابر کسایی که از شون خوشش نیما، چقدر می تونه ناخوشایند باشه. برای اینکه تحریکشون کنم در مورد اون سنگ حرف بزنن، گفتم: -اما ما وقتی منفجر میشیم، هیچ چیزی از خودمون به جا نمی داریم. این بین همه مشترکه.

با اخم خیره شدم تو چشمای سیاوش. چشمای سبزش با عصبانیت پر شده بود. مانی دستی رو شونه ام گذاشت و گفت:

-اممم. ببخشید وسط جنگ نگاهیتون می پریم اما میشه یکی به من بگه دارید در مورد چی حرف می زنید؟ یه بمب اتم که منفجر شده؟

فرید که انگار تازه از گیجی خواب در اومده بود، بی توجه به سوال مانی گفت:

-اما ما تو دست حسام یه...

سیاوش پرید وسط حرفش و تهدید امیز گفت:

-فرید ساکت شو.

نزدیک بود از خوشی بیرم هوا. بالاخره تونستم وادارشون کنم در اون اون سنگ حرف بزنن. کنجکاو سر تکون دادم:

-چی تو دستش پیدا کردین؟

سیا چشم غره ای به فرید رفت و گفت:

-چیز مهمی نبود.

- اما احساس من چیز دیگه ای می‌گه. حسام بهتون گفته که تقریبا احساس ما همیشه درسته؟

سیاوش پوفی کرد و بی حوصله گفت:

- یه تیکه سنگ کوچیک. از اون جایی که ما حسامو رو یه زمین پر از سنگ پیدا کردیم، فک نکنم چیز عجیبی باشه.

- گفتمی تو دستش پیدا کردین؟

- اوهوم.

- تو دست راست یا چپ؟

- راست.

احساس کردم عضلات صورتم کش اومد. به پشتی مبل تکیه دادم و نگاهمو به زمین دوختم... دست راست... واقعا عالی شد!

باورم نمی شد که تونسته باشم یه گند به این بزرگی به بار بیارم. دقیق در موردش اطلاع نداشتم اما تقریبا به طور غریزی می دونستم معنی این حرف یعنی چی. و اصلا از معنیش خوشم نمی اومد.

سیا نگاهش رو از من گرفت و به فرید گفت:

- یه زنگ به علی بزن و بگو کارش که تموم شد، بیاد که بریم.

می دونستم که نمی تونم جلوشو بگیرم. سیاوش اگه چیزی رو می خواست، شده دنیا رو به هم می ریخت تا بهش برسه. بهتر بود قبل از اینکه خودم ضایع بشم، همراهیشون کنم تا حداقل از هر چیزی که ممکنه یه خطر محسوب بشه، محافظتشون کنم. به خودم جرئت دادم و پرسیدم:

- این دوستتون، علی، کجا رفته؟

سیا لبخند کمرنگی زد و گفت:

-داره ازدواج می کنه. دنبال کارای مراسمشه.

نگاهمو گرفتم. ازدواج علی و سیما. خواهرم با رفیقم داشت ازدواج می کرد و من مرده بودم! چقدر مسخره. غم انگیز ترین مسخره ی دنیا! سوال دیگه ای نمی شد پرسیم. سیا حتما برمی گشت و می گفت:

-به تو چه.

مطمئن بودم این موضوع که زمان زیادی از آشناییمون نمی گذره، رو نوع حرف زدن و رفتار کردنش تاثیری نمی ذاره. اما واقعا دلم می خواست در مورد مراسمشون پرسیم. برام عجیب بود که نگران مراسمشون بودم. احتمالا به خاطر اینکه مدت زیادی از مرگ من نگذشته بود، عروسی نمی گرفتن و مراسمشون یه مراسم عقد کوچیک بود. خیلی دردناک بود که حتی تو همون مراسم کوچیک هم اجازه ورود نداشتیم.

صدای حرصی مانی در گوشم، منو از فکر در آورد:

-من و تو یه جا تنها میشیم دیگه پدرام. اونوقت من می دونم تو. میشه بگی اینجا چه خبره؟

-بعدا. الان نه.

مشکل بعدی هم به وجود اومد: سرهم کردن یه دروغ ماهرانه واسه راضی کردن مانی! هر لحظه لیست مشکلاتم داشت طولانی تر می شد.

یه ربعی تو سکوت سنگین خونه به در دیوار نگاه کردیم تا علی سر و کله اش پیدا شد. با نیش باز و سرخوش اومد تو خونه و یه سلام کلی داد. سیا نیشخندی بهمش زد و با شیطنت گفت:

-چی به کلاغت چهچه می زنه؟ یار رو دیدی؟

علی با لبخند کمرنگی زد تو سرش و گفت:

-ببند لطفا.

فرید سرشو از رو دسته ی مبل بلند کرد و پرسید:

-با ماشین من میریم یا تو؟

سیا نگاهی به ما دو تا انداخت و گفت:

-پدرام و رفیقش با تو میان. منم با علی میرم.

فرید زیر لب چیزی گفت و از جا بلند شد. احتمالا من و مانی رو فحش داد. فرید و علی زود تر از همه رفتن بیرون تا ماشیناشونو روشن کنن. بعد از اینکه سیا چراغای خونه رو خاموش کرد، از جا بلند شدیم و رفتیم بیرون.

سیاوش و مانی داشتن کفش می پوشیدن و منم دست به سینه به دیوار تکیه داده بودم و سرم پایین بود. با قرار گرفتن دسته کلیدی رو به روی صورتتم، سرمو بالا گرفتم و سیا رو دیدم که همون طور که در گیر پوشیدن کفششه، با دست آزادش کلید رو گرفته سمتم. نگاه منو که دید، کلید رو تاب داد و گفت:

-این درو پشت سرت قفل کن.

سری به علامت باشه تکون دادم و کلید رو گرفتم. خواستم در ورودی رو که باز بود ببندم که حرکت چیزی از گوشه ی حال توجه امو جلب کرد. در نیمه باز رو کاملا باز کردم و با دقت و چشمای ریز ده به اون قسمت خیره شدم. نگاهم کشیده شد سمت مبل دو نفره ای که دقیقا رو به روم بود و انگار کسی پشتش قایم شده بود. به وضوح موهای سرش رو که تکون می خوردن، می تونستم ببینم. دستگیره ی در رو ول کردم و یه قدم رفتم جلو. نیم نگاهی از روی شونه به سیا و مانی انداختم. سرشون پایین بود و هنوز درگیر کفش پوشیدن بودن. معلوم نبود چشونه که یه کفش پوشیدن ساده رو انقدر طول میدن.



دو قدم دیگه هم رفتم داخل و با دقت بیشتری اطرافو نگاه کردم. آروم به سمت مبل دو نفره رفتم. دلہ به سیا و مانی گرم بود که اونقدر خونسرد و بدون ترس جلو می رفتم. با صدای بوم بلندی از جا پریدم و سریع برگشتم. در ورودی بسته شده بود. چند قدمی که اومده بودم رو برگشتم و سعی کردم درو باز کنم. حتی دستگیره رو نمی توستم به سمت پایین بکشم. یه نیروی قوی مانع می شد. مستی به در کوبیدم و بلند گفتم:

-سیا، مانی.

تنها چیزی که در جواب شنیدم، سکوت بود. دوباره داد زدم:

-صدامو می شنوید؟

فایده نداشت. هیچ صدایی از شون نمی شنیدم. دو حالت داشت. یا یه بلایی سرشون اومده بود یا یه چیزی مانع این می شد که صدامو بشنون. با برخورد نفس گرمی به گردنم، مئه برق گرفته ها از جا پریدم و آب دهنم رو قورت دادم تا خشکی گلوم از بین بره. آروم آروم به طرف مبل دو نفره رفتم. نمی دونم چرا. شاید می خواستم کاری رو که به خاطرش تنها وارد خونه شده بودم رو تموم و خیال خودمو بابت تنها بودن تو خونه راحت کنم. هر چی که بود، کنترل قدمای سستم دست من نبود.

به مبل که رسیدم، حس می کردم تمام بدنم یخ زده. برعکس انگار از چشمام آتیش بیرون می زد که اونقدر حرارت داشت. دستمو گذاشتم رو پشتی مبل و لبم رو گاز گرفتم. نمی دونستم اگه چیزی اون پشت بینم، واکنشم چیه. اگه هنوز حسام بودم، مطمئن بودم سکنه رو می زدم اما شاید واکنش های جسم پدرام متفاوت تر بود. نفس عمیق دیگه ای کشیدم و با یه حرکت و یکم زور، مبل رو کنار زدم.

ناخودآگاه پوفی کشیدم و لبخند زدم... هیچی اون پشت نبود...

به خاطر اون همه ترس یه دفعه ای، زانو ها سست شد و رو زمین نشستیم. زیر لب گفتم:

-دیدنی هیچی نبود.

چشمامو بستیم و سعی کردم نفس هامو آروم کنم. چند ثانیه که گذشت، چشمامو باز کردم و رومو سمت در برگردوندم تا دوباره شانسمو تو صدا زدن سیا و مانی امتحان کنم که با چیزی که دیدم، نفسم حبس شد. برای چند ثانیه هیچ فکری از ذهنم نگذشت و واقعا حس کردم روحم از بدنم خارج شد.

در چند سانتی متری صورتم، چهره ی رنگ پریده و بیش از حد سفید دختری قرار داشت. پیشونیش شکاف خورده بود و نصف صورتش رو خونه خشک شده ای پوشونده بود. موهای مشکیش هم توی صورتش ریخته بود و به زخمش چسبیده بود. چشمام تو چشماش قفل شده بود و چشماش... عادی نبود. درست مته چشمای آرشیدا اما قرمز رنگ!

نمی دونم چقدر تو اون حالت خشک شده بودم که حس کردم صورتم سوخت. یه سوزش دردناک که از گونه ی چپم شروع می شد و به سمت پیشونیم می رفت. گرمی خونی که صورتمو می پوشوند رو حس می کردم اما از جام تکون نخوردم. انگار از ترس فلج شده بودم. اون دختر هنوز با همون حالت بهم خیره شده بود و چشماش همون طور که سوزش رو صورتم پیش می رفت، اونو تعقیب می کرد. چهره اش هیچ حسی رو نشون نمی داد. دستش کنارش آویزون بود و انگار تنها با همون نگاهش داشت صورتمو خراش می داد.

دهنمو چند بار باز و بسته کردم تا از درد فریاد بکشم. دریغ از یه آه و ناله که از دهنم در بیاد. درد کم کم داشت کلافه ام می کرد. خون روی صورتم اونقدر زیاد شده بود که شونه ی چپم رو هم کاملا خیس کرد.

حس کردم از رو زمین کنده شدم و بعد با شدت به دیوار پشت سرم کوبیده شدم. سرم محکم به دیوار کوب خورد و بدنم شل شد. از زمین حدود یه متری فاصله داشتم و نیرویی منو به دیوار چسبونده بود.

در ورودی به شدت باز شد و محکم به دیوار خورد و مانی هراسون وارد خونه شد. با دیدن من که به دیوار چسبیده بودم، به طرفم دوید. حرکت لبهانش رو می دیدم که داشت چیزی می گفت اما نمی تونستم تمرکز کنم ببینم چی میگه. یهو فشار از روم برداشته شد و با صورت به زمین خوردم. سیاهی اطرافم رو گرفت و چشمام بسته شد.

\*\*\*\*\*

لیوان آب رو از دست فرید گرفتم و تشکر کردم. سیاوش کنارم نشست و با دقت داشت خون روی صورتم رو تمیز می کرد. همچین اخم کرده بود و با تمرکز کار می کرد که انگار داره هسته ی اتم می شکافه! صدای علی هم از تو اتاق می اومد. داشت با گوشی حرف می زد و ان طور که سیا می گفت انگار سیما پشت خط بود. اما صدانش واضح شنیده نمی شد و تقریبا داشتم از کنجکاوی خفه می شدم. مانی رو به روم نشست و برای اولین از وقتی که یادم می اومد، عصبی می دیدمش. دست به سینه تکیه داده بود به پشتی مبل و اخماش درهم گره خورده بود. فرید با فاصله از مانی روی مبل نشست و مته اون نگاهشو به منی که زیر دست سیاوش درد می کشیدم، دوخته بود. سیا دستمال خونی رو انداخت رو عسلی و گفت:

- تو مگه نمیگی دورگه ای؟

قبل از اینکه جوابی بدم، نگاه کوتاهی به مانی انداختم تا ببینم واکنشش در برابر کلمه ی «دورگه» چیه. اما انگار اونقدر تو فکر بود که صداهای اطرافشو نمی شنید. خطاب به سیا گفتم:

- خب چرا.

- پس چرا این طور کتک خوردی؟ یعنی تو مته اون، چی بهش میگی؟ اون هم نوع هات نیستی که بتونی از خودت دفاع کنی؟

- می تونم از خودم دفاع کنم.

سیا پوزخندی زد و به زخم عمیقی که از روی گونه تا پیشونیم کشیده شده بود، خیره شد و با تمسخر گفت:

- کاملاً معلومه.

- همه چی یهویی شد. اولش که من کسی رو ندیدم که بخوام دفاع کنم. بعدم وقتی صورت اون دختره رو جلوی صورتم دیدم، حتی اسمم یادم رفت. چه برسه بخوام سعی کنم از خودم دفاع کنم.

سیا بدون حرف دیگه ای، از جا بلند شد و بتادین و دستمالای خونی رو از روی عسلی جمع کرد و به طرف اتاق رفت. فرید هم یکم پیشمون بود و با صدای سیا که ازش می خواست بره تو اتاق، از کنارمون بلند شد. فرید که رفت، مانی اومد کنار من نشست و با همون اخمای درهش گوشیشو در آورد و یه عکس از زخم صورتم انداخت. همون طور که داشت با گوشی ور می رفت، اروم گفت:

- هیچ وقت تو طول روز زخمی نمی شدی. شاید کتک می خوردی یا می کوبیدنت به در و دیوار؛ اما این جدیده. همیشه زخمای این شکلی مال زمانی بود که خواب بودی و خودتم متوجه اش نمی شدی.

آخرین باری که جنا اومدن سراغم، کی بود؟

- دو روز قبل از تصادف. از اون موقع همه چی اروم بوده.

تو دلم گفتم:

-همه چی آرام بوده چون اونا تقریبا پدرام رو کشتن. حالا که منو می بینن، هم دشمنای پدرام میان جلو هم دشمنای خودم.

نگاه خیره ی مانی به زخمم دوخته شده بود. سرشو کمی کج کرد و گفت:

-شاید بخیه بخواد.

-فک نکنم اونقدر عمیق باشه.

-به هر حال مامانت تو رو دست من سپرده. یه بیمارستان رفتن که ضرر نداره.

وقتی گفت مامانت تازه یاد این افتادم که وقتی برم خونه، باید چه توضیحی برای این

زخم و صورت از ریخت افتاده بدم! به صدم ثانیه فکری به سرم زد و با گوشیم،

شماره ی پارسا رو گرفتم. بین پارسا و پایا و پوریا، با پارسا از بقیه صمیمی تر بودم.

احتمالا به خاطر فاصله ی سنی کممون بود. زیاد طول نکشید و سرخوش جواب داد:

-به داداش پدرام. چه عجب اسم شما رو صفحه ی گوشی بنده ی حقیر نقش بست.

لبخندی زدم و متلمس گفتم:

-پارسا...

جدی شد و انگار از اون جایی که بود فاصله گرفت که سر و صدای کمتری به گوشم

رسید:

-چیزی شده؟

-من با یکی دعوا کردم. حالا هم رو صورتم یه خراش کوچیک افتاده.

-دعوا کردی؟ با کی؟

-حالا اونشو ول کن. تو فقط به مامان بگو من باهاتم و شب دیر میام. می دونی که اگه

با این صورت بیام خونه، دو ساعت غر می زنه و می خواد نصیحت کنه.

- باشه میگم پیش منی اما من خودم شب نمیرم خونه. تو برو پیش مانی.
- نمیشه. ظهری یه گند درست و حسابی بالا آوردیم و ترجیح میدیم تا چند روز اون ورا پیدامون نشه.
- باز چیکار کردین؟
- میام فردا بهت میگم. به مامان مانی هم بگو مانی هم با توئه که اونم نگران نشه.
- شب کجا میرید؟
- میریم پیش یکی از بچه ها. اصلا میریم پیش هومن.
- باشه. من دیگه برم. مواظب خودت باش.
- باشه. دستت مرسی. فعلا.
- عاشق این اخلاقش بودم. سه پیچ نمی شد و منتظر می موند خودت توضیح بدی. رو به مانی گفتم:
- ردیف شد. تا فردا صبح راحتیم.
- سرمو گذاشتم رو پشتی مبل و چشمامو بستم. مانی هم سکوت کرد و چیزی نگفت. همین سکوت باعث شد صدای پیچ وار بچه ها رو از تو اتاق به طور تقریبی بشنوم. سیا بود که داشت می گفت:
- با اینکه دل خوشی ازشون ندارم اما ترجیح میدم با اونا در مورد این پسره حرف بزنیم. اصلا از کجا معلوم که این یکی از همونایی نیست که حسامو کشتن؟
- صدای آروم فرید خیلی واضح تر از سیا اومد:
- راست میگه علی. اگه ادعاش میشه دورگه س، اونا باید بشناسنش.

نشیدم که علی در جوابشون چیزی گفته باشه. شاید سکوت کرده و شاید سرشو به نشونه ی تایید تکون داده. همون طور چشم بسته نشسته بودم که با شنیدن صدای قدماشون، چشمامو باز کردم.

چهره ی سیا درهم بود. اخماش گره خورده بود و لبش رو می جوید. صورت فرید یه جور بی حالتی خاص داشت. انگار براش مهم نبود که من خودیم یا دشمن. علی متفکر بود. نگاه خیره اشو به من دوخته بود و بدون اینکه جهت نگاهشو تغییر بده، رو به روم نشست. یه چند لحظه سکوت برقرار شد. هیچ کس حرف نمی زد. تا اینکه سیا از جا بلند شد و گفت:

-پاشید بریم که تا شب برگردیم.

با تعجب بهش نگاه کردم. با اون اتفاقی که افتاد هنوزم واسه رفتن اصرار می کنه. بعد قبلا به من می گفت کله خرا! خودش صد برابر بدتر از من بود.

سیا چراغا رو خاموش کرد و این بار همه با هم از خونه خارج شدیم. من و مانی رفتیم تو ماشین فرید و سیا و علی هم در حالی که در گوش هم پیج پیج می کردن، رفتن سمت ماشین علی.

علی رو انگار انداخته بودن وسط مسابقه که اونقدر تند می روند. فرید هم با بدبختی سعی می کرد هم پای ماشین علی بره اما صدای موتورش بلند شد و آخر سر زنگ زد به علی و بهش تشر زد که مته آدم برونه.

تمام یک ساعتی که توی راه بودیم، مانی دست به سینه تکیه داده بود به در و نگاهش از پنجره به بیرون بود. هر از گاهی بهش نگاهی می انداختم اما اون قدر حالتش جدی بود که جرئت نمی کردم باهاش حرف بزنم. آخر سر وقتی سکوت زیادی بهم فشار آورد، برگشتم سمت مانی و اروم صداش زدم:

-مانی.

نفس عمیقی کشید و با اخمای درهم برگشت سمتم. لبخندی بهش زدم و گفتم:

-خوبی؟

با کف دست چند بار محکم پیشونیشو مالید و با کلافگی گفت:

-آره.

بعد انگار تازه چیزی یادش اومده باشه، سریع پرید کنارم و چسبید بهم و با چشمای کنجکاو و تا حدودی عصبانی خیره ام شد. حرکتش اون قدر وحشیانه بود که فرید از تو آینه نگاه چشپی بهمون انداخت و زیر لب چیزی غرغر کرد. مانی بی توجه به فرید، در گوشم گفت:

-همین الان کامل و جامع واسه من توضیح میدی اینجا چه خبره.

همون لحظه تصمیم گرفتم حقیقتو بهش بگم اما نه به طور کامل. تا حدی که لازم باشه بدونم. به هر حال اگه می خواستم یه دروغی چیزی سرهم کنم، صد در صد یه جا سوتی می دادم و مانی می فهمید. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-اولش یه سوال. ما ها تو تحقیق‌امون چیزی در مورد دورگه ها پیدا کرده بودیم؟

سری تکون داد و گفت:

-آره. یه سری اطلاعات درهم و برهم از چند تا منبع نامعتبر. چطور؟

-من دقیقا همون شبی که رفتیم ختم دوستم، یه سری چیزا یادم اومد. یه سری حرفا که حسام قبل از مردنش بهم زده بود. واسه همون حرفاشم اون روز با هیوا رفته بودم کتاب خونه.

برای اولین بار تونستم یه دروغ رو بدونم اینکه صدام بلرزه یا وسطش مکث کنم، بگم. که اونم به خاطر این بود که ناخودآگار دروغ گفته بودم. ادامه دادم:



-یه سری موجودات هستن که بهشون میگن دورگه. دورگه های اصیل، همه شون مال زمان قبل از پیامبر بودن. اون موقع کج ازدواج جن و انسان حرام نبود. بعد از اینکه پیامبر این ازدواج ها رو ممنوعه کرد، دورگه ها از انسانا فاصله گرفتن و واسه خودشون جامعه ی جدا درست کردن. با هم دیگه ازدواج کردن و بچه دار شدن. الان دیگه دورگه ی اصیلی نیست، همه ی دورگه ها بچه های اونان. یه نوع دورگه ی دیگه هم داریم که اونا بچه های جنان اما جنا وانا رو تو بدن انسان یا حیون می ذارن تا بزرگ بشن و به دنیا بیان. این دورگه ها، ویژگی هر دو طرف رو دارن.

مانی خیره شد تو چشمام و شمرده شمرده گفت:

-ربط تو به اینا چیه؟

مثه اینکه واقعا اون موقعی که سیا به من گفت دورگه حواسش نبوده! سری تکون دادم و گفتم:

-حسام یه دورگه بود.

دوباره و با تاکید بیشتری تکرار کرد:

-ربط تو به اینا چیه؟

-خوب حسام منو پیدا کرد و در مورد دورگه ها بهم توضیح داد. خیلی دقیق یادم نیاد اما یادمه که گفت منم دورگه ام.

یهو حالت بی حوصله ی مانی تغییر کرد و با ذوق تقریبا داد زد:

-جون من؟

فرید چشم غره ای به سمتون پرتاب کرد که به مانی توپیدم:

-چته؟ آرام تر بابا.

مانی بدون اینکه یکم به روی مبارکش بیاره، با همون ذوق و شوقش گفت:

- بعد تو چه جوری دورگه ای هستی؟
- از نوع اول. نگران نباش؛ حیوون نیستم.
- اما ماما و بابات چی؟
- یکم بیشتر بهش نزدیک شدم و در گوشش گفتم:
- یادته هی می پرسیدی چرا از هیوا بدت میاد؟
- سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد.
- به خاطر اینکه هیوا در مورد اینا می دونه اما هر وقت من ازش سوال می پرسیدم، حرف نمی زد.
- چشای مانی گرد شد و با بهت گفت:
- هیوا می دونه؟
- به سر تکون دادنی اکتفا کردم. مانی برگشت سر جاش و متفکر به بیرون خیره شد. آروم صداش کردم:
- مانی
- برگشت سمتم و بی حرف بهم خیره شد.
- الان این چیزایی که گفتم، نظرتو در مورد من تغییر نداد؟
- چرا باید تغییر بده؟
- خوب... آخه می دونی... من دورگه ام. آدم نیستم.
- تو آدم نبودنت که شکی نیست اما در مورد اون قسمت حرفت که نظرم باید عوض شه و این چرت و پرتا، باید یه چپ و راست بخوابونم تو صورتت. آخه برای چی باید

نظرم عوض شه؟ مثلا اگه بیان به تو بگن مانی ایرانی نیست و مثلا آمریکاییه، تو نظرت در مورد من عوض میشه؟

-خوب نه.

-پس لطفا خفه شو.

بعدم روشو برگردوند سمت پنجره و نیش باز شده ی منو ندید. هر چی بیشتر زمان می گذشت، بیشتر به شباهت بین مانی و سیاوش پی می بردم. مانی خود سیاوش بود. سیاوش 19 ساله. تمام رفتاراش منو یاد 19 سالگی خودمو سیا می انداخت. وقتایی که از صبح تا عصر تو کارگاه نجاری کار می کردیم و بعدش می رفتیم توی یه پارک و با شوخی و خنده آب معدنی و بیسکویت می خوردیم.

مانی خود سیاوش بود. وجودش، حرفاش، رفتاراش، خنده هاش، باعث می شد من بتونم دووم بیارم. اگه مانی نبود، تا حالا صد بار وا داده بودم. شاید تو ظاهر یه پسر بیخیال و سرخوش بود اما در باطل، یه انسان کامل بود؛ کسی که انسانیت سرش میشه.

سرمو گذاشتم رو شیشه و خیره شدم به درختا که به صورت هاله ی محوی از کنارمون عبور می کردن. خورشید داشت غروب می کرد و هوا کم کم تاریک می شد. یه دفعه ای متوجه شدم داره برف می باره. اول آروم آروم اما در عرض چند ثانیه، بارشش شدید شد. آخرین باری هم که خودم بودم، برف می بارید!

فرید ماشینو کنار اتوبان نگه داشت و متوجه ماشین علی شدم که جلوی ما ایستاده بود. با اخم برگشتم سمت مانی. اونم داشت به من نگاه می کرد. سرشو به نشونه ی ندونستن برام کج کرد و از فرید پرسید:

-چیزی شده؟

فریدم شونه ای بالا انداخت و همون طور که از ماشین پیاده می شد، گفت:

-الان میام.

نگاهمو ازش که به طرف ماشین علی می رفت، گرفتم و گفتم:

-به نظرت پیاده شیم بینیم چه خبره؟

-ول کن. حوصله داریا. به ما چه.

بی توجه به مانی از ماشین پیاده شدم و شنیدم که مانی گفت:

-خیلی خوب بابا. فضول.

بعد پشت سر من پیاده شد و درو بست. جفتمون دستامونو گذاشته بودیم زیربغلمون و از سرما می لرزیدیم. من که جز یه پیرهن چیز دیگه ای تنم نبود. حالا باز مانی یه سویشرتی پوشیده بود.

جرئت نکردیم بریم جلو. همون جا کنار ماشین ایستادیم و تو اون برف شدید، به تصویر برفکی بچه ها نگاه کردیم. یهو مانی آستینمو کشید و گفت:

-اون چیه؟

جایی که با دست نشون می داد رو نگاه کردم. چیز دقیقی معلوم نبود اما انگار یه چیزی داشت برق می زد. نیم نگاهی به فرید انداختم که خم شده بود سمت پنجره ی راننده و داشت حرف می زد. همون طور که به سمت اون شیء ناشناخته می رفتم، گفتم:

-نمی دونم.

مانی هم پشت سرم اومد. از جاده که خارج می شدم، با یه شیب تند می رفتی پایین و رو به روت یه محوطه ی پر از آشغال قرار داشت که لا به لاش می شد چند تا گیاه دید! بعد از اون محوطه ی کوچیک هم جنگل شروع می شد و داخلش کاملاً تاریک بود.

آروم آروم و با احتیاط از شیب پایین رفتیم و کنار اون محلی که برق چیزی رو دیده بودیم، زانو زدیم. یه چیز فلزی گلی بود. مانی دست دراز کرد و اونو برداشت و با دست دیگه اش، گل روشو پاک کرد. با یکم دقت فهمیدم اون چیز، یه قفل فلزی براقه. قیافه اش برام آشنا بود اما چون انگار اونو مچاله کرده بودن، نمی تونستم بگم که این قفل رو قبلا کجا دیدم. مانی هم مثل من داشت با دقت به قفل نگاه می کرد. از قیافه اش فهمیدم همون حسی رو داره که من دارم. ازش پرسیدم:

-برات آشنا نیست؟

-چرا خیلی. یه جورایی انگار خیلی خوب می دونم مال کجاست اما نمی تونم دقیق بگم.

یه نگاه به اطراف کردم و از جام بلند شدم. بدن فرید رو می دیدم که هنوز سمت راننده خم شده بود و مئه اینکه متوجه رفتن ما نشده بود. دست مانی رو گرفتم و بلندش کردم:

-بندازش کنار مانی. یه قفله دیگه. مئه بقیه قفلا.

-شاید حق با تو باشه اما نگاش کن. یه جور عجیبی داره برق می زنه.

ترجیح می دادم برخلاف حرف مانی، دیگه نگاهی به اون قفل نندازم. به سمت جاده رفتم و بلند گفتم:

-بیخیالش. بیا بریم ببینیم چی شده.

مانی پشت سرم دوید و از شیب بالا رفتیم. کنار فرید که ایستادیم، سیا خودشو انداخت رو هیکل علی و سرشو از پنجره بیرون آورد و رو به ما گفت:

-شما بچه ها گشتون نیست؟ علی که با این هیکلش قشنگ تا چند هفته ای رو ذخیره داره. فریدم که کلا با غذا خوردن قهره. شماها چرا صداتون در نمیاد؟

مانی نگاهی به ساعتش کرد و خیلی جدی در جواب سیاوش گفت:

-حواسمون به ساعت نبود. حالا کجا می‌خواید غذا بخورید؟

علی سیا رو پرت کرد سر جاش و گفت:

-یه چند کیلومتر دیگه یه رستورانه. اگه خیلی گشتونه بریم اونجا یا اگه هم که نه، مستقیم بریم روستا. فرید اونجا خونه داره و یه چیزی توش پیدا میشه که بخوریم.

مانی اصلا فرصت نداد که من دهنمو باز کنم و سریع گفت:

-نه پس. همون بریم روستا بهتره. اون طوری معطم نمیشیم.

نشستیم تو ماشین و دوباره حرکت کردیم. یکم که گذشت، چشمام سنگین شد و بی توجه به بحث بین مانی و فرید در مورد آهنگ چرت و پرتی که داشت پخش می شد، سرمو گذاشتم رو شیشه و خوابم برد.

\*\*\*\*\*

همه جا تاریک تاریک بود. یه جوهرایی انگار این تاریکی برام آشنا بود که نمی ترسیدم. با خونسردی که برای خودمم عجیب بود، منتظر نشسته بودم تا ببینم چه اتفاقی می افتد.

کم کم سیاهی کم رنگ تر شد و رنگ باخت. من وسط یه محوطه ی سر سبز، روی یه تخته سنگ نشسته بودم. درخت های قطوری هم اطرافم قرار داشتن و از اون جایی که هیچ وقت نتونسته بودم درختا رو از هم تشخیص بدم، زیاد به خودم فشار نیاوردم که ببینم چه نوع درختایی هستن!

سرم رو چرخوندم و چشمم افتاد به دختری که رو به روی من روی تخته سنگی نشسته بود. ردای مشکی بلندی تنش بود که بلندیش تا مچ پاش می رسید. دست به

سینه و با اخم به من نگاه می کرد. چشمای صورتیش با حرص و عصبانیت به من دوخته شده بودن!

شاید هر کس دیگه ای بود، از دیدن آرشیدا اونم انقدر یهویی و بی مقدمه، جا می خورد. اما من با همون خونسردی که داشتم، لبخندی زدم و گفتم:  
-سلام آرشیدا.

جواب سلاممو نداد و به جاش نفس عمیقی کشید. می دیدم که سعی داره خودشو کنترل کنه اما اینکه چرا اینقدر عصبانی بود رو درک نمی کردم. آرشیدا همیشه خونسرد بود. همیشه لبخند می زد و حالا که عصبانی بود، باعث می شد ناخودآگاه با کنجکاوی و لبخند نگاش کنم.

-تو واقعا نمی فهمی یا خودتی زدی به خریت حسام؟

با این حرفش لبخند خود به خود جمع شد. نه به خاطر حرفش و لحن تندش؛ بلکه به خاطر «حسام»ی که آخر جمله اش آورده بود. بیشتر از دو هفته هم نمی شد که دیگه کسی حسام صدام نکرده بود اما حس می کردم، حسام یه شخص دیگه س و برام عجیب بود که حسام صدام کن!

سوالاتمو گذاشتم برای بعد و مهم ترین سوال رو پرسیدم:

-مگه من چیکار کردم؟

لبخند حرصی زد و گفت:

-شوخی می کنی، نه؟

-شوخیم کجا بود؟ من واقعا کار خاصی نکردم.

-پس می خوای بگی توی ماشین فرید نبودی و به سمت محله ممنوعه نمی رفتی؟

-معلومه داشتم می رفتم اونجا.

یکم در سکوت خیره خیره بهم نگاه کرد و گفت:

-واقن برام سواله اگه اطرافیانت دائما در حال مراقبت ازت نبودن، چقدر می تونستش زندگی کنی! حاضرم شرط ببندم بیشتر از یه سال نمی تونستی زنده بمونی.

اخمام درهم رفت اما ترجیه دادم چیزی نگم تا خود آرشیدا لب باز کنه و بگه چشمه. اما با حرف آرشیدا، حدس زده بودم که هر چی هست، مربوط میشه به رفتن به محله ممنوعه. قبل از اینکه من چیزی بگم، خود آرشیدا گفت:

-یکی از مهم ترین اصول برای امنیت، اینه که بدونی داری کجا میری. همین طوری چشم بسته شیرجه زنی تو دردسر؛ دقیقا همین کاری که تو همیشه می کنی.

-اگه داری در مورد محله ممنوعه حرف می زنی، باید بهت بگم که می دونم دارم کجا میرم.

-جدی؟!

لحن صدایش مطمئنم کرد که یه اتفاقی افتاده که طبق معمول من ازش بی خبرم.

-چیزی شده؟

آرشیدا که حالا یکم آرام تر بود، دستی تو موهایش کشید و در حالی که با چند تار مو بازی می کرد، گفت:

-بعد از اینکه تو سعی کردی محله ممنوعه رو ببندی، یه سری اتفاقا افتادن که تو ازشون بی خبری.

به آنی فهمیدم داره در مورد گندی که بالا آوردم حرف می زنه. برای همینم سرمو انداختم پایین تا تو چشمات خیره نشم. واقعا خجالت می کشیدم. یه جامعه امیدشون به من بود و تنها یه کار ازم خواسته بودن اما من همون یه کارم گند زده بود. آرشیدا ادامه داد:



-هنوز هیچ کس دقیق نفهمیده تو چیکار کردی. همه گیج شدن. پدرت حدس می زنه که محله ممنوعه مقداری از قدرت تو رو موقع اون انفجار جذب کرده. به خاطر همینم تونسته جلوی از بین رفتن خودشو بگیره. اما چون پدرت نمی تونه بره اونجا، نظر دقیق تری هم نمی تونه بده.

-چرا نمی تونه بره اونجا؟

-محافظای تو الان وظیفه ی حفاظت از محله ممنوعه رو دارن. سپهر تشخیص داده که نیرویی که الان تو محله ممنوعه وجود داره، همون نیروی توئه. قبلا هم سحر بهت گفته بود که نیروهای هم نام هم دیگه رو جذب می کنن.

از حرفاش تا حدودی سر در می اوردم اما حس می کردم مغزم قفل شده؛ اینکه تو محله ی ممنوعه نیروی من وجود داره، چه ربطی به نرفتن پدرم به اونجا داره؟ اینو که از آرشیدا پرسیدم، حالت صورتش مته این شد که دلش می خواد دستاشو بندازه دور گردنم و اونقدر فشار بده تا خفه شم. نالید:

-تو چرا انقدر خنگ باری در میاری؟ خوب وقتی اونجا پر از نیروی تو باشه، بعدش پدرت بره اونجا، محله ممنوعه نیروی اونو جذب می کنه تا جایی که پدرت بمیره. بعد خودش نیروی دوباره برای ترمیم خودش داره و گذرگاه دوباره پابرجا میشه. نمی دونم چرا هر کی به من می رسید، به طریقی بهم می فهموند گندی که زدم به مراتب بزرگ تر از اونیه که فکر می کنم! از آرشیدا پرسیدم:

-منم برم اوجا همین بلا سرم میاد؟

شونه بالا انداخت:

-نمی دونم. پدرت میگه احتمالا هیچ اتفاقی برات نمی افته اما باعث تحریک محله ممنوعه میشی. بعد از اون انفجار، نیروهای تو که جذب محله ممنوعه شدن، اونو به یه موجود هوشمند تبدیل کردن. درسته که ضعیفه اما هر لحظه منتظر یه شکاره.

ترجیه دادم فعلا این بحث رو بیخیال شم. انگار تازه متوجه شده بودم اینی که جلوم نشسته، آرشیداس. کسی که منو حسام صدا می کرد و این نشون می داد می دونه چه اتفاقی برای من افتاده.

یکم به سمتش خم شدم و گفتم:

-یه سوال دارم اما نمی دونم درست جوابمو میدی یا نه.

سری تکون داد و گفت:

-بستگی داره سوالت چی باشه.

-من الان تقریبا دو هفته س که به هوش اومدم. اما واقعا نمی دونم چه خبره. چرا همه فک می کنن حسام مرده اما من اینجام و اسمم پدرامه؟ اصلا همچین چیزی مگه میشه؟

یکم خیره خیره منو نگاه کرد. سکوتش اونقدر طولانی شد که فک کردم نمی خواد جوابمو بده اما برخلاف انتظارم، لب باز کرد:

-بهتره اینا رو پدرت برات توضیح بده. اما تا یه حدودی بهت میگم چی شده.

یکم مکث کرد و بعد از اینکه اطرافو با دقت نگاه کرد، ادامه داد:

-وقتی داشتی می رفتی محله ممنوعه، پدرت از این موضوع با خبر شد. اما می گفت نمی خواد جلوتو بگیره. منم اونجا بودم. پادرا اعتراض کرد و گفت که باید برن دنبال تو اما پدرت گفت خودت باید تصمیم بگیری چطور زندگی کنی. بعد از اون، به طور محرمانه از من خواست که به دیدن هیوا برم و اونو برای کمک بهت بفرستم. وقتی توضیح داد که می خواد چیکار کنه، شوکه شدم اما بهترین راه حل ممکن بود. برای همینم به پدرت کمک کردم تا تو رو نجات بده. هیوا تو آزاد کردن انرژی بهت کمک کرد اما چون بدن انسانی و ضعیفی داشتی، نتونستی دووم بیاری. اونجا بود که من اتصال روحت رو با جسمت قطع کردم و تو رو به بدن پدرام منتقل کردم. این تنها

راهی بود که می شد نجات داد. جسمت در هر صورت نابود می شد اما ما تونستیم روحتو نجات بدیم.

-هیوا کمک کرد؟ مگه اون کیه؟

-یه دورگه. البته باید بگم یه جورایی خواهر ناتنیت محسوب میشه.

با این حرف آرشیدا شوکه شدم. نمی تونستم تصور کنم که پدرم جز من بچه ی دیگه ای هم داشته باشه. اما خوب هیچ وقت، هیچ چیز طبق تصورات من پیش نمی رفت. خیلی برام خنده دار بود که پدرمو در کنار هیوا تصور کنم. تو اون تصویر ذهنی من، هیوا به پدرم، بابا می گفت. خیلی مضحک بود... من الان دو تا خواهر ناتنی داشتم اما یه خواهر یا برادر تنی نداشتم.

آرشیدا بی توجه به من که بهت زده نگاش می کردم، ادامه داد:

-هیوا دختر نسیمه. به خاطر مسائل امنیتی، فرزند رهبر جامعه، از نوزادی به یه خانواده سپرده میشه تا بزرگش کنن. اینطوری هویت اون بچه هم مخفی می مونه و خطری تهدیدش نمی کنه.

ناخودآگاه پرسیدم:

-چرا پدرام؟ چرا اصلا یه نفرو به خاطر نجات من کشتید؟

حس مزخرفی پیدا کرده بودم. فکر کردن به این که بهای نفس کشیدن من، مرگ یکی دیگه بوده، منو تا مرز جنون ناراحت و عصبانی می کرد. آرشیدا انگار از این حرفم تعجب کرد که چند لحظه با چشمای گرد شده منو نگاه کرد و بعد گفت:

-فک کردی ما به خاطر نجات جون یه نفر، یکی دیگه رو می کشیم؟ فک کردی ما قاتلیم؟

-می خوام بگی پدرام زنده س؟

-معلومه که نه. پدرام قبل از اینکه ما اقدامی برای نجات تو بکنیم، مرد. بعد از مرگ اون این ایده رو پدرت داد که از جسمش استفاده کنیم.

-چرا پدرام؟

در سکوت بهم خیره شد. از حالتش فهمیدم جواب این سوالو نمیده برای همین سوال دیگه ای پرسیدم:

-همه می دونن من زنده ام؟

با ناامیدی به من نگاه کرد:

-نه. اگه می دونستن که تا الان می اومدن سراغت. مثلا تو ولیدی... فقط من و پدرت و نسیم و هیوا خبر داریم. برای همینم بهتره که جلوی محافظات آفتابی نشی. سپهر می تونه قدرتاتو حس کنه. تا حالا یه بار از دور تو رو دیده اما به خاطر جسم جدیدت نفهمیده تو همون حسامی. اما اگه از نزدیک باهات برخوردی داشته باشه، می فهمه و آشوب به پا میشه.

-من هنوز در مورد این جا به جا شدن روحم، چیزی نمی دونم. یعنی اصلا نفهمیدم که چطور می تونم از جسم خودم خارج کردین و وارد یه جسم دیگه کردین.

-همه ی اینا رو پدرت بهت توضیح میده. تو الان فقط بهتره بری و مواظب دوستات باشی که کاری نکنن محله ممنوعه تحریک شه. از اون پیرمرد هم نباید کمک بگیری. توام حواست باشه نزدیکای محافظات نری.

دهنمو باز کردم که چیزی بگم که آمرانه گفت:

-تو این جسم راحت تر از قدرتات استفاده می کنی؛ اگه خواستی از اونا هم استفاده کن. اینو بدون هر کاری که می کنی، نباید محله ممنوعه رو تحریک کنی. عواقب تحریکش خیلی خطرناک تر از اون چیزیه که فک می کنی. الانم بگیر بخواب که برگردی.

به ناچار چشمامو بستم و خوابم برد

خسته و کوفته نشستم بودیم تو خونه ی فرید و هر کدوممون یه طرف ولو شده بودیم. من که تو راه هیچ کاری نکرده بودم، نا نداشتم حرکت کنم چه برسه به بقیه. مانی هم مته من ولو شده بود و سرشو گذاشته بود رو پای من و چشاشو بسته بود. سیاوش و فرید و علی داشتن در مورد شام بحث می کردن که آخر سر به این نتیجه رسیدن، املت درست کنن!

سیا از جاش بلند شد و رفت تو آشپزخونه. آشپزخونه این بود و راحت می تونستم سیا که با شیر ظرفشویی داشت کشتی می گرفت رو بینم. بعد چند دقیقه اومد بیرون و به فرید گفت:

-پمپو روشن نکردی؟

فرید سرشو بالا آورد و بهش خیره شد. با همون نگاه سیا فهمید چه خبره و گفت:

-خاک تو سرت. چهارصد بار از وقتی راه افتادیم بهت گفتم پمپو یادت نره روشن کنی. ماشالله حافظه عینهو ماهی.

بعد دوباره برگشت تو آشپزخونه. فرید از جاش بلند شد و از خونه رفت بیرون؛ احتمالا برای روشن کردن پمپ! علی هم بی توجهه به ما رفت تو اتاق. تنها که شدیم، مانی با آرنج زد به پهلو و گفت:

-اونجا رو.

مسیر نگاهشو دنبال کردم و رسیدم به یه تیکه کاغذ! از اون فاصله ای که ما نشستیم بودیم، معلوم نبود چیه. مونده بودم پیش واسه مانی جلب توجهه کرده.

-خوب؟ یه کاغذه.

-یه کاغذ معمولی نیست. من اومدنی اونو تو جیب فرید دیدم. گوشه ی کاغذ از جیبش زده بود بیرون. یه چیزی با زعفرون روش نوشته شده.

ناخودآگاه اخمام درهم رفت:

-یعنی میگی دعاست؟

-به احتمال زیاد.

چهار دست و پا رفتیم سمت اون کاغذ که پایین این افتاده بود. دست دراز کردم و برش داشتم. نگاهی به نوشته ی عربی روش انداختم و چند خطشو برای مانی خوندم:

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ بِسْمِ اللَّهِ خَيْرِ الْأَسْمَاءِ بِسْمِ اللَّهِ رَبِّ الْأَرْضِ وَالسَّمَاءِ بِسْمِ اللَّهِ الَّذِي لَا يَضُرُّ مَعَ اسْمِهِ سَمٌّ وَلَا دَاءٌ بِسْمِ اللَّهِ أَصْبَحْتُ وَعَلَى اللَّهِ تَوَكَّلْتُ بِسْمِ اللَّهِ عَلَى قَلْبِي وَنَفْسِي بِسْمِ اللَّهِ عَلَى دِينِي وَعَقْلِي بِسْمِ اللَّهِ عَلَى أَهْلِي وَمَالِي بِسْمِ اللَّهِ عَلَى مَا أَعْطَانِي رَبِّي بِسْمِ اللَّهِ الَّذِي لَا يَضُرُّ مَعَ اسْمِهِ شَيْءٌ فِي الْأَرْضِ وَلَا فِي السَّمَاءِ وَهُوَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ...

-مانی کاغذو از دستم گرفت و گفت:

-خدا رو شکر. یه لحظه فک کردم واسه نفله کردن ما یه چیزی نوشته.

-این چی هست اصلا؟

-یه دعا برای دفع اجنه و کلا دشمننا.

بعد کاغذو بو کرد و ادامه داد:

-با گلاب و زعفرون نوشتن.

با حرفای مانی ذهنم مشغول شد. یعنی همین الان بچه ها آزار و اذیت میدین که فرید همچین دعایی تو جیبش داشت؟ مطمئن بودم تو جیب سیا و علی هم یکی یه دونه از این دعا میشه پیدا کرد.

عصبی نشستم رو زمین و تکیه دادم به پشتی و رو به مانی گفتم:

-می دونی اگه نتونم اینا رو از خطر دور کنم، چه عذاب وجدانی می گیرم؟ حسام اینا رو به من سپرده و اون وقت من نمی تونم حتی از خودم دفاع کنم چه برسه به اینا. با این حرف، نگاه مانی به سمت زخم صورتم کشیده شد. توی ماشین برایش توضیح داده بودم که حسام قبل از مرگش، در مورد خطری که دوستاشو تهدید می کرد، بهم هشدار داده و ازم خواسته که ازشون محافظت کنم. مانی هم گفته بود که بهم کمک می کنه. به هر حال یه آدم عشق دردرسر مثل مانی، همچین چیزی رو که بشنوه، سریع قبول می کنه! کنارم نشست و گفت:

-بین داداش، تو داری هر کاری از دستت برمیاد انجام میدی. همین که با اینا پا شدی اومدی ناکجا آباد، خودش خیلیمه. چون تو احساس می کنی این فرید و سیاوش، تعادل روحی ندارن. یه دقیقه نیششون بازه، یه دقیقه دیگه دارن پاچه می گیرن.

نچی کردم و جوابی ندادم. مانی تا حدودی راست می گفت. رفتار سیا و فرید عوض شده بود. احساس می کردم چیزی جز انتقام تو فکرشون نیست. اما علی همون علی بود. شاید اهرمی مته سیما باعث شده بود اون انقدر به انتقام فک نکنه! این فکر باعث می شد حسرت بخورم که چرا قبل از این واسه سیا و فرید آستین بالا نزدم! خواستم چیزی بگم که تازه متوجه شدم تو همین چند دقیقه ای که ما داشتیم حرف می زدیم، هیچ خبری از فرید نیست. مگه یه پمپ روشن کردن، چقدر طول می کشه؟ -فرید دیر نکرده مانی؟

مانی هم انگار تازه متوجه این موضوع شده بود، سرشو به نشونه ی تایید تکیه داد. از جام بلند شدم. چشمم افتاد به سیا که خیلی ناشیانه سعی می کرد با کبریت، گاز رو روشن کنه. نیشخندی از این همه درگیریش زدم و رفتم سمت پنجره. هوا تاریک

شده بود و تنها روشنایی حیاط، چراغ تراس بود. تو همون محدوده ی نور دنبال فرید گشتم اما پیداش نکردم. با صدای آروم به مانی که کنارم ایستاده بود، گفتم:

-به نظرت اتفاقی افتاده؟

نیم نگاهی به سیا و علی که تو اتاق دراز کشیده بود، انداخت و گفت:

-من میگم چک کنیم.

سرمو به نشونه ی موافقت تکون دادم. بدون اینکه چیزی به سیا بگیم، بی صدا از خونه خارج شدیم. باد سردی که خورد تو صورتت، لرزی به تنم انداخت. کفشام که تو اون سرما یخ زده بودن رو پوشیدم و همراه مانی از پله ها پایین رفتم.

جالب بود. به جای اینکه نگران باشم هر لحظه جنی، چیزی بهمون حمله کنه؛ بیشتر نگران این بودم که نکنه یه وقت عنکبوتی بپره روم! در اون صورت مطمئن نبودم بتونم خیلی آقاوار برخورد کنم و جیغ نکشم! دلیل این ترس مسخره از حشرات رو درک نمی کردم. قبلا اصلا به این چیزا فک نمی کردم اما الان تنها نگرانیم همون حشرات بودن!

بیخیال بین افکار مزخرف شدم و پشت سر مانی حرکت کردم. چراغ، فقط جلوی در حیاط رو روشن می کرد و محوطه ی جلوی تراس، سایه افتاده بود و به زور می شد چیزی دید. مانی رفت سمت در و منم رفتم سمت قسمت تاریک حیاط.

برف اون قسمت خشک و دست نخورده بود. عمقش اونقدر زیاد بود که تا نزدیکای زانو تو برف می رفتم. راه رفتن تو اون شرایط اونم وقتی هی داری اطرافتو چک می کنی که غافلگیر نشی، خیلی سخت بود.

اونقدر جلو رفتم که به دیوار رسیدم. ایستادم و به دیوار تکیه دادم. دستامو که از سرما سر شده بود، زیر بغلم گذاشتم و زیرلبی فحشی به شخص نامعلومی دادم. پایین دیوار یه قسمت یک متری رو جدا کرده بودن و توش درخت و سبزی کاشته بودن.



درختا اونقدر جوون بودن که هنوز میوه ای نداشتن. سر سبزی ها، از برف بیرون زده بود و بین اونا، یه برق عجیبی توجه امو جلب کرد. نورش چشمک زنان انگار به من می گفت:

–بیا منو ببین. بیا جلو تر.

منم حرف گوش کن چند قدم جلو تر رفتم. کنار باغچه زانو زدم و دستمو دراز کردم که اون شیء رو بگیرم. هنوز دستم بهش نرسیده بودم که یهو دستی از بین برفا بیرون اومد و مچ دستمو گرفت. اون لحظه اونقدر وحشت کردم که ناخودآگاه فریاد کوتاهی کشیدم و عقب پریدم. اما اون دست ول کن نبود.

با دست آزادم خودمو رو زمین عقب می کشیدم. اشکم در اومده بود. اشکا باعث تاری دیدم می شد اما بازم به وضوح می تونستم اون دست زمخت تیره رو ببینم. چند بار دستمو محکم کشیدم به این امید که دستم آزاد شه اما نه تنها دستمو ول نکرد، بلکه فشارشو دور مچم بیشتر کرد. دست خودمو می دیدم که به خاطر نرسیدن خون، کبود شده بود.

یهو یاد نیروی درونم افتادم. منتظر بودم اون خروش آشنا رو تو وجودم حس کنم اما خبری نبود. هر چقدر بیشتر درونمو می گشتم، کمتر به نتیجه ای می رسیدم. دیگه واقعا مونده بودم چی کار کنم!

یه بار دیگه شانسمو امتحان کردم و دستمو محکم عقب کشیدم. در کمال ناباوری و در برابر چشمای بهت زده ی من، اون دست از برف بیرون اومد و مته یه تیکه گوشت از دست من اویزون شد.

فقط چند ثانیه بی حرکت و حتی بدون نفس کشیدن داشتم اونجا رو نگاه می کردم. بعد که تازه قفل مغزم باز شد، با دست آزادم، خودمو از حصار اون دست بریده در آوردم. اون دست رو با انزجار پرت کردم وسط باغچه و از جام بلند شدم.

دستم هنوز کبود بود و سوزن سوزن می شد. چند بار آروم تکونش دادم تا دردش ساکت شه. سرمو که بالا گرفتم، نگاهی به در حیاط انداختم. خبری از مانی نبود! قبل از اینکه وحشت کل وجودمو بگیره، صداش رو از بیرون حیاط شنیدم که می گفت: -پدرام بیا پیداش کردم.

خواستم حرکت کنم که دستی دور مچ پام حلقه شد و پامو کشید. با شدت خوردم زمین و کله ام کلا رفت توی برف. قبل از اینکه سرمو از تو برف در بیارم، رو زمین کشیده شدم و دهنم پر از برف شد. راه نفسم بسته شده بود و احساس می کردم دارم خفه میشم. اما چون روی شکم افتاده بودم و داشتم رو زمین کشیده می شدم، نمی تونستم راه نفسمو باز کنم.

اون حالت چند ثانیه بیشتر طول نکشید و فشار دور مچم برداشته شد. سریع از جام بلند شدم و هر چی برف تو دهنم بود رو تف کردم رو زمین و با دست برف نشسته روی صورتمو پاک کردم. کارم که تموم شد، سرمو بالا آوردم و تازه متوجه اطرافم شدم.

من تو حیاط خونه ی فرید نبودم. محیط اونقدر تاریک بود که نمی تونستم درست تشخیص بدم کجام اما مطمئن بودم اینجا هر جا که هست، حیاط خونه ی فرید نیست. در عین حال حس می کردم محیط برام آشناست. انگار چند بار اینجا اومده بودم اما یادم نمی اومد اینجا کجاست.

برگشتم و پشت سرمو نگاه کردم. یه لحظه احساس کردم کل دنیا آوار شد رو سرم. همون طور مات و مبهوت ایستاده بودم و نگاهم به تخته سنگ بزرگی بود که بالاش کنده شده بود و می شد به راحتی ازش بالا رفت.

من تو ورودی محله ممنوعه ایستاده بودم...

یه لحظه تمام حرفای آرشیدا تو ذهنم تکرار شد. تو ذهنم فقط یه جمله با فریاد تکرار می شد:

«نباید محله ممنوعه رو تحریک کنی»

چند قدم عقب عقب رفتم و بعد کامل برگشتم و شروع به دویدن کردم. به خاطر تاریکی نسبی محیط، چند باری پام به قبرا گیر کرد و افتادم زمین. اما سریع بلند شدم و دوباره دویدم.

چند تا چراغ تو قبرستون روشن بود اما اونقدر روشنایی نداشت که راحت جلوی پامو ببینم. سرمو برگردوندم عقب تا ببینم چقدر از اون تخته سنگ دور شدم که یهو یه چیزی خوردم و با شدت به عقب پرت شدم. نیرویی که بهم خورده بود، اونقدر زیاد بود که چند متری روی هوا بودم. افتادم روی یه سنگ قبر و سرم محکم خورد به سنگی که بالای قبر گذاشته بودن.

چشمام سیاهی رفت و بدنم شل شد. تا چند ثانیه نمی تونستم حرکت کنم. اما ترس باعث شد به هر ضرب و زوری هم که شده، از جام بلند شد. دست سالممو گذاشتم رو سرم و نگاه کردم ببینم چی منو این طوری پرت کرده. هیچی نبود... تو اون قبرستون تاریک، فقط من بودم و خودم. اگه سرم درد نمی کرد، مطمئن می شدم یه توهم خفن زدم.

دستمو تکیه دادم به قبر از جام بلند شدم. با هر قدمی که برمی داشتم، سرم درد می گرفت اما خب نمی شد همون جا بایستم. آروم آروم حرکت کردم و در عین حال مواظب بودم دوباره به چیزی نخورم.

سکوت قبرستون و فضای سردی که داشت، ناخودآگاه باعث می شد بترسم. هر لحظه آماده بودم یکی بهم حمله کنه اما نمی دونستم چطور باید از خودم دفاع می کردم. من نیروی خروشان درونم رو حس نمی کردم! انگار که از همون اول وجود نداشته!

چند قدم بیشتر برداشته بودم که صدای پیچ پچی توجه امو جلب کرد. صدا از فاصله ی نزدیکم می اومد. قدم هامو به اون سمت کج کردم. یکم که جلوتر رفتم، متوجه نوری شدم که صدای پیچ پیچ ها از همون سمت می اومد.

سه نفر نشسته بودن دور آتیش و با هم حرف می زدن. مونده بودم کدوم خلی این وقت شب، راه میوفته میاد قبرستون. بعد آتیش روشن می کنه و میشنه با دوستاش خوش و بش می کنه. مگه ساحله اینجا؟ یعنی واقعا اینا نمی ترسیدن که نصفه شبی تو قبرستون نشستن؟ خودمو باهوش مقایسه کردم و به این نتیجه رسیدم که واقعا خاک تو سرم!

بهشون نزدیک شدم و پشت یکی از آرامگاه های خصوصی قایم شدم. همیشه برام این قفسی که دور قبرا درست می کردن، بی معنی بود و به نظرم چیز کاملا مزخرفی بود اما الان به این نتیجه رسیدم که زیادم بی مصرف نیستن.

از گوشه میله ها، سرک کشیدم و تازه چشمم افتاد به افرادی که دور آتیش نشسته بودن. با دیدنشون وا رفتم. از شانس بدم خورده بودم به تور محافظام! سریع بینشون گشتم و وقتی سپهر رو ندیدم، خیالم راحت شد. بدون سپهر، اونا نه متوجه حضورم می شدن نه می تونستن بفهمن که من حسامم. برای اولین بار شانس آورده بودم! کسایی که دور آتیش نشسته بودن؛ سینا و ساتیار و یه دختر دیگه بودن. به خاطر اینکه دختره پشتش به من بود، نمی تونستم بفهمم سحره یا سوین اما بلافاصله با حرف زدنش، فهمیدم سوینه. داشت به سینا می گفت:

-خیلی کار بی خودیه. کدوم خری این وقت شب میاد اینجا؟

زیر لب گفتم:

-معلومه. من!

سینا نیشخندی بهش زد و گفت:

-ول کن بابا. از وقتی اومدیم یه ریز داری غر می زنی.

بعد رو به ساتیار پرسید:

-تو چطوری هر شب اینو تحمل می کنی؟

ساتیار خونسرد، بدون اینکه نگاهشو از آتیش بگیره گفت:

-به سختی.

سویین با عصبانیت بهش نگاه کرد:

-تو یکی که اصلا حرف نزن. این ایده ی مسخره ی نگهبانی مال خود جنابالی بود.

-من فقط ایده دادم. پادرا هم قبول کرد. اگه مشکلی داری، می تونی با پادرا در میون بذاری.

سینا خندید و سرشو چرخوند. سریع سرمو دزدیدم. خدا خدا می کردم متوجه من نشده باشه. یکم که گذشت صداشو شنیدم:

-ساتی سیب زمین ذغالی می خوری؟

-اسم منو مخفف نکن.

نفس عمیقی کشیدم و لبخند زدم. ظاهرا اونا اینجا مونده بودن که نگهبانی بدن. به قول سویین واقعا ایده ی مسخره ای بود. برای چی کسی باید پاشه بیاد اینجا؟ اونم نصفه شبی!

دوباهر سرک کشیدم و چشمم افتاد به ساتیار که داشت با گوشیش کار می کرد. از اون فاصله نمی تونستم بفهمم چی کار می کنه اما حدس می زدم داره با کسی حرف می زنه. چون انگشتاش خیلی سریع روی صفحه ی گوشی حرکت می کرد.

-ایلیار میگه برای هفته ی بعد یه جلسه ترتیب دادن.

سینا با تعجب برگشت سمت ساتیار و گفت:

-جدی؟ واسه چی؟

ساتیار گوشی رو گذاشت تو جیبش و با ابروی بالا رفته گفت:

-برای معرفی ولید.

سوین: یعنی به این زودی انتخابش کردن؟

سینا: حالا کی هست؟ از ماست یا از بچه های ایلبار؟

ساتیار لبخند خشکی زد و گفت:

-پسر خود رئیس.

سینا و سوین اونقدر تعجب کردن که با چشمای گرد شده به سمت ساتیار برگشتن. با اینکه نفهمیده بودم منظورشون کیه، اما از دیدن قیافه های سینا و سوین خنده ام گرفته بود. با شنیدن صدای خش خشی از پشت سرم، لبخند رو لبم ماسید.

آب دهنمو آروم قورت دادم و برگشتم و نگاهی به پشت سرم انداختم. کسی رو نمی دیدم اما هنوز صدای خش خش رو می شنیدم. نگاهی به ساتیار و بقیه انداختم. مشغول حرف زدن بودن و انگار متوجه چیزی نشده بودن. خاک تو سرشون با این نگهبانی دادن!

صدای خش خش این بار بلندتر از قبل و دقیقا از پشت سرم شنیده شد. سریع برگشتم و پشتمو نگاه کردم. کسی نبود. از پشت چسبیدم به میله های آرامگاه و با چشمایی که از ترس گرد شده بود، اطرافو نگاه کردم. باد نمی اومد که صدای خش خش رو به اون ربط بدم. از طرفی به خاطر سرما و زمستون، هیچ برگی هم رو زمین نبود که صدا رو ربط بدم به تکون خوردن اونا.

همون طور گارد گرفته منتظر بودم بینم چه اتفاقی می افته که یهو صدا قطع شد. سکوتی که به وجود اومد، حتی بیشتر از سر و صدای بی دلیل قبل منو می ترسوند. با چشمام دقیق اطرافو نگاه کردم. تاریکی نسبی محیط باعث می شد از همه چیز یه هاله ی سیاه دیده بشه. حتی نور آتیش هم اونقدر زیاد نبود که محدوده ای که من نشسته بودم رو روشن کنه. یکم دیگه صبر کردم و وقتی دیدم اتفاقی نیوفتاد، از جام بلند شدم.

بهتر بود هر چه زودتر از اونجا خارج بشم. حتی دیگه نسبت به پچ پچای محافظا هم کنجکاو نبودم. آروم آروم از آرمگاه فاصله گرفتم و سعی کردم بدون سر و صدا راه برم. تا جایی که می شد از چراغ های قبرستون هم فاصله می گرفتم که یه وقت محافظا متوجه حضورم نشن. اون وقت دیگه راسما بدبختم!

از دروازه قبرستون که بیرون اومدم، نفس راحتی کشیدم. بعد از مکثی، با تمام سرعتی که داشتم، سر پایینی رو به سمت خونه ی فرید دویدم. پاهام تو برف و گل گیر می کرد و سرعتم کم می شد. چند باری هم نزدیک بود با سر بیوفتم زمین و بقیه راه رو ملق زنان برم پایین! با هر ضرب و زوری که بود خودمو رسوندم به خونه و با دیدن در باز حیاط، سر جام ایستادم.

مشکوک اطرافمو نگاه کردم. کسی نبود پس چرا در بازه؟ آروم و با احتیاط جلو رفتم و نگاهی به حیاط خالی انداختم. با کلی استرس وارد حیاط شدم. از روی حوضچه ی توی حیاط رد شدم که احساس کردم چیز لزج و چسبناکی روی گردنم چشید. فریاد کوتاهی از ترس کشیدم و اشتباها پامو گذاشتم تو حوضچه و تا کمر رفتم توش! دستی به گردنم کشید و قورباغه ی کوچیکی که پریده بود روم رو برداشتم و با انزجار بهش نگاه کردم. حس می کردم پوست گردنم چسبناک شده. خیلی حس مزخرفی بود. هر لحظه حس می کردم دارم بالا میارم.

از تو حوضچه در اوادم و رفتم سمت پله ها. حس می کردم صد کیلو به وزنم اضافه شده. انگار لباسام تمام آب داخل حوضچه رو به خودشون کشیده بودن. از پله ها که رفتم بالا و درو باز کردم، با چهار تا چهره ی نگران مواجه شدم. مانی زودتر از بقیه به خودش اومدو پرید سمتم و در حالی که با نگرانی بغلم می کرد، گفت:

-کجا بودی احمق؟ دلم هزار...

حرفشو نصفه ول کرد و ازم فاصله گرفت. یکم هوا رو بو کشید و بینیشو چین داد:

-تو چرا انقدر بو میدی؟ لباسات چرا خیسه؟

فرید که تا اون لحظه داشت بهم نگاه می کرد، پرسید:

-افتادی تو حوض؟

با لبخند کوچیکی سرمو به تایید تکون دادم. تازه متوجه صورت فرید شدم. از تعجب نزدیک بود دو تا شاخ بالا سرم سبز بشه. دور چشم چپ فرید کاملا کبود و ورم کرده بود. یه کیسه یخ هم دستم بود که روی چشمش گذاشته بود. با تعجب نگاهمو بین مانی و فرید چرخوندم که مانی توضیح داد:

-بهش حمله کردن. با بیل زدنش.

نزدیک بود پقی بزخم زیر خنده که خدا رو شکر زود جلوی خودمو گرفتم و با سرفه ای خنده امو خوردم. رو به سیا پرسیدم:

-حموم کجاست؟

با اینکه می دونم حموم کجاست اما برای ظاهر سازی هم که شده باید این سوال رو می پرسیدم. سیا به اتاق اشاره کرد و گفت:

-از کشوی آخر دراور یه حوله ی سفید بردار. تاز خریدیمش.



سرمو تکون دادم و در حالی که به سمت اتاق می رفتم، به این فک کردم که «تازه خریدنش»؟! مگه چند بار اومدن اینجا که حوله بخرن. لباساشونم عوض کرده بودن در حالی که هیچ چمدونی همراهشون نبود. این یعنی اینجا چند دست لباس داشتن. بچه ها چند بار اومده بودن اینجا؟ من فقط از دو بارش خبر داشتم. یه بار که تعقیبشون کردم و یه بارم که الان. معلوم چند بار دیگه اومدن اینجا.

بعد یه دوش سریع، حوله رو دور خودم پیچیدم و رفتم بیرون. مانی تو اتاق نشسته بود و خوشبتانه در اتاق بسته بود. با دست حوله رو محکم چسبیدم که یه وقت بی هوا نیوفته زمین و ابروم نره. رو مانی گفتم:

- برو بیرون می خوام لباس بپوشم.

بی تفاوت نگاهی به من انداخت و گفت:

- خوب بپوش. مگه دختری که برم بیرون؟

- حداقل روتو بکن اون ور.

سری از روی تاسف برام تکون داد و روشو برگردوند. با هول و ولا لباس پوشیدم. همش نگران بودم مانی بخواد شوخی کنه و یهویی برگرده سمتم. اون موقع صد در صد از خجالت آب می شدم و باید با خاک انداز از رو زمین جمع ام می کردن. لباسا رو که پوشیدم، گفتم:

- می تونی برگردی.

سرشو چرخوند و با نگاه خیره ای به من، از تو جیبش چیزی رو در آورد. با یکم دقت فهمید همون قفلیه که تو جاده پیداش کردیم. با این تفاوت که حالا تمیز بود. اخمام درهم رفت و گفتم:

- چرا برش داشتی؟ گفتم بندازش سر جاش. تنت می خاره؟

-فهمیدم چرا برام آشناست.

با این حرف عصبانیتمو یادم رفت و کنارش نشستیم. با کنجکاوی گفتم:

-خب؟ مال کجاست؟

-قفلو رو به روی صورتتم گرفت و گفت:

-برای توام آشناست. نه؟

-خب... آره.

-این قفل در زیرزمین ماست.

در سکوت بهش خیره شدم. که چی؟ این قفل زیرزمین خونه ی مانی اینا بود. این...

با متوجه شدن موضوعی، سیخ سر جام نشستیم. با بهت به مانی نگاه می کردم. به زور گفتم:

-از کجا معلوم؟ شاید این فقط یه قفله که شبیه اونه.

-نه دیگه. من قفل درو خوب می شناسم. این خودشه.

-از کجا می دونی؟

کنار سوراخ کلید، یه علامتی رو بهم نشون نداد و گفت:

-چون خود تو اینو رو قفل کندی.

علامت، یه دایره ی خیلی کوچیک بود که یه سه خط صاف اونو و در مرکز دایره، هم

دیگه رو قطع می کردن. این علامت فقط یه معنی می داد. زیر لب گفتم:

-مرگ.

یه کاغذ خیلی کوچیک هم سمتم گرفت و گفت:

-اینم تو سوراخ کلید پیدا کردم. هر وقت میریم بیرون، من اینو می دارم تو قفل. خودت اینو نوشتی.

اندازه ی کاغذ 5 در 1 بود و روش نوشته ی زرد رنگی به چشم می خورد که به خاطر خیس بودنش، پخش شده بود و نمی شد خونندش اما مطمئن بودم یه دعا برای محافظته.

سرمو بالا آوردم و به مانی نگاه کردم. چهره اش درهم بود. با کلافگی گفت:

-فک می کنم این یه تهدیده. فقط می ترسم رفته باشن تو زیرزمین و از اونجا چیزی برداشته باشن.

بدون فکر گفتم:

-نترس. اونجا چند تا دعای قوی گذاشتم. نمی تونن برن تو.

مانی ابرو بالا انداخت و با تعجب گفت:

-از کجا می دونی اونجا دعا گذاشتی؟ چیزی یادت اومد؟

یه سری تصاویر هاله مانند از چند تا نوشته ی عربی تو ذهنم اومد اما تا خواستم کاری کنم، اون تصاویر هم محو شدن. با سردرگمی گفتم:

-نمی دونم.

شاید خاطرات پدرام تو ذهنم داشت زنده می شد! قفل رو گذاشتم کنار و گفتم:

-اینو فعلا ول کن. برگشتیم، چکش می کنیم.

مانی هم سری به علامت تایید تکون داد و گفت:

-باشه... بگو ببینم تو یهویی کجا غیبت زد؟

شونه بالا انداختم:

-جون تو خودمم نمی دونم چطوری از تو حیاط رفتم. یه نفر مچ پامو گرفت و کشید و وقتی ولم کرد، دیدم تو قبرستونم.

-همون قبرستونی که قراره با هم بریم؟

-آره. اما واقعا گیج شدم. به نظرت چطوری رفتم اونجا؟

-این که معلومه. یه جن بردت. می دونی؛ یه قدرت خفن دارن که هر جا دلشون بخواد می تونن برن. بهش میگن طی العرض. فقط نمی دونم واسه چی بردنت تو قبرستون. کاریت نداشتن اونجا؟

-نه. منم زود دویدم و اومدم اینجا.

مانی نگاه دیگه ای به قفل انداخت و برش داشت و گذاشت تو جیبش:

-اینا می خوان برن همون قبرستونه. به بهونه ی صدا کردنت اومدم اینجا.

داشت می رفت سمت در که صداش زدم. سرشو برگردوند سمتم و گفت:

-چیه؟

-میگم تو لباس گرم نداری؟ این طوری بیام بیرون، سرما خوردنم حتمیه.

-نه. بذار از فرید می پرسم.

درو باز کرد و بدون اینکه ببندتش، رفت بیرون. منم رفتم و به چهارچوب در تکیه

دادم و خیره شدم به مانی که می رفت سمت فرید. ازش پرسید:

-یه کاپشنی، پلیوری، چیزیی داری پدرام پیوشه؟

به جاش سیا خطاب به من، جواب داد:

-لباس گرم نداریم اینجا. می خوام یه پتو بدم دور خودت بییج؟

لبخند مسخره ای زدم و گفتم:

-نه. قربون دستت. ترجیه می دم از سرما یخ بزنم.

شامو که خوردیم، راه افتادیم. آخر سرم با اصرارای مانی، مجبور شدم یه پتو از سیا بگیرم و بییچم دور خودم! دو تا دست برای جمع کردن پتو به اون گندی کم بود. واسه همین مانی هم کنارم داشت تو جمع کردن پتو کمکم می کرد. یه ریز هم غر می زد که چون صدایش آروم بود، نمی شد فهمید چی بلغور می کنه.

اونقدر جاده گلی بود که پاتو می داشتی زمین، یه چند دقیقه ای فقط باید باهات کلنجار می رفتی که دوباره پاتو از رو زمین برداری. لامصب از چسب دو قلو بدتر بود! یهو مانی گفت:

-می دونستی تو محرما، مردم واسه اینکه نشون بدن عزادارن، گل می مالن به سر و صورتشون؟

-آره. یه چیزایی یادمه.

-محررم دو سال پیشو یادته؟

-نه چطور؟

خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

-رفته بودیم یه محله ی دیگه و داشتیم عزاداریا رو می دیدیم که تو چشمت افتاد به یه مرد مسنی که سر تا پاشو گلی کرده بود. یه طوری به خودش گل مالیده بود که اصلا نمی شد فهمید پوستش چه رنگیه! توام که بیکار، رفتی پیشش و گفتی چرا انقدر خودتو گل مالی کردی؟ دقیقا همین کلماتو گفتیا. می دونی یارو چی جواب داد؟  
-مسلمان.

-گفتش که این یکی از آداب مسلمون بودنه. کسی که این کارو نکنه، کافره و از این حرفا. جالب اینجاست که خود دین میگه اگه می خوای با گل مالی کردن، عزاداریتو

نشون بدی، به اندازه این کارو بکن. اینکه این طوری خودتو با گل پیوشونی،  
گ\*ن\*ا\*ه حساب میشه. الان این گلا رو دیدم، یاد اون موقع افتادم.

-من چه بیکار فضولی بودم!

-این که چیزی نیست.

بلند زد زیر خنده که سیا بهش چشم غره ای رفت. مانی بی توجه به اون، ادامه داد:  
-یه همچین ماجرای هم تو محرم سه سال پیش داشتیم. با این مردایی که قمه می  
زنن. رفتی از یکی شون پرسیدی که چرا این کارو می کنی و به خودتون صدمه می  
زنید و از این چرت و پرتا. خدایی مرده رو من از دور می دیدم، وحشت می کردم. بعد  
تو رفته بودی داشتی ازش همچین چیزی می پرسیدی. هیکل داشت چهار برابر من.  
یه من سیبل از این مدل قاجاریا رو صورتش بود. چشماشم داد می زد از این لاتای  
چاقو کشه.

یکم دیگه خندید و نفس گرفت:

-بهت جواب داد که این همدردی با امام حسین و ما با این کار داریم دردی رو که اون  
کشیده، تجربه می کنیم. توام نه گذاشتی نه برداشتی، یه کاره گفتم این کارتون  
گناهه. بعد اون سه تا خیابون رو داشتیم عین چی می دویدیم که بهمون نرسه و با  
اون قمه، قیمة قیمة امون نکنه.

خندیدیم و سری به تاسف تکون دادم. پدرام عجب آدم شری بوده. موندم چطوری تا  
این سن تونسته جون سالم به در بیره!

جلوی دروازه ی قبرستون ایستادیم تا علی بازش کنه. برگشتم سمت سیا و پرسیدم:

-من هنوز نفهمیدم شما دقیقا دنبال چی هستین!

-خودمونم نمی دونیم. هر چی که به مرگ حسام ربط داشته باشه. بیشتر می خوایم ببینیم اون سنگی که دستش بوده، مال کدوم قسمته.

مطمئن بودم با وجود سینا و ساتیار و سوین، نمی تونن نزدیک صد کیلومتری محله ممنوعه هم بشن. شاید محافظا خودشونو بهشون نشون ندن، اما مطمئنا بلدن چی کار کنن که اینا رو از محله ممنوعه دور کنن. به هر حال اونقدرها هم وجودشون بی فایده نبود. سریع گفتم:

-من و مانی اینجا می مونیم.

سیا اصلا نپرسید واسه چی. قشنگ معلوم بود که با این حرف خوشحال شده و اصلا هم سعی نمی کرد این خوشحالیشو پنهان کنه که یه وقت من ناراحت نشم! وقتی اونا رفتن، مانی اومد کنارم و با تعجب گفت:

-مگه نمی خواستی مواظبشون باشی که اتفاقی براشون نیوفته؟ پس چرا اینجا واستادیم؟

-هیچ اتفاقی نمی افته. وقتی تو قبرستون بودم، همه چیزو چک کردم. خطری وجود نداره.

دروغ می گفتم... بیشتر دلم به حضور محافظا گرم بود. اونا نمی داشتن کسی نزدیک محله ممنوعه بشه و از طرفی اگه چیزی به بچه ها حمله می کرد، می تونستن ازشون دفاع کنن.

خیره بودم به دروازه ی قبرستون و سعی می کردم از لای میله هاش، تو اون تاریکی، اثری از بچه ها پیدا کنم. یهو مانی با ترس زد رو شونه ام و گفت:

-پ...پدرام.

سریع صاف ایستادم. جرئت نداشتم برگردم و پشت سرم رو ببینم. همین طور خیره شده بودم به مانی که حس کردم فضای اطراف به طور محسوسی سرد شد. از سرمای یهویی، دندونام بهم خورد و حس بدی تو دورنم به وجود اومد. یه حس مزخرف که منو یاد کابوسم می انداخت. از بین بخار دهنم، داشتم چهره ی مانی رو می دیدم که خیره شده به یه نقطه و خشک شده. یه لحظه وسوسه شدم برگردم ببینم چی باعث شده مانی این طور بترسه؛ اما زود به خودم نهیب زدم و سرمو برنگردوندم. فعلا وقت غش و ضعف نبود. باید یه کاری می کردم. اما بدون نیروی درونم نمی دونستم چی کار می تونم بکنم!

چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم. یه دفعه حس کردم چیزی دقیقا روی ستون فقراتم کشیده شد. نه دردی حس کردم نه صدایی شنیدم. فقط اون حس بد درونم، بیشتر شد. طوری که حس می کردم مته یه درخت داره رشد میکنه و ریشه هاش داره کل وجودمو می گیره.

پاهام سر شد و بدون اینکه کنترلی روش داشته باشم، افتادم زمین. با صورت رفتم تو گل و به صدم ثانیه نفس کم آوردم. سرمو بلند کرد و نشستم رو زمین. گل روی صورتم مانع می شد که چشمامو باز کنم. یهو یاد چاقوی توی جیبم افتادم. بیشتر وقتا یه چاقوی کوچیک تو جیبم می انداختم و حالا خودمو واسه این آینده نگری تحسین می کردم. چاقو رو با دست راستم در آوردم و با دست آزادم، صورتمو تمیز کردم. هنوزم رو صورتم چسبندگی گل رو حس می کردم اما حداقل می تونستم چشمامو باز کنم.

چشمامو که باز کردم، با حجمی از سیاهی مواجه شدم. هیچی جلو روم نبود یا اگرم بود، من نمی تونستم ببینم. یه لحظه از این ترسیدم که کور شده باشم. اما چشمم افتاد به دستم که به شکل یه سایه ی سیاه می دیدمش. واقعا جای شکرش باقیه که می تونم ببینم. تو این وضعیت فقط همینو کم داشتم که کور شم!



خش خشی که از سمت چپم شنیدم، باعث شد با یه جهش، برگردم اون سمت و چاقو رو تو هوا تکون بدم. هیچ اتفاق خاصی نیوفتاد. صدای خش خش هنوز ادامه داشت و هر چی می گذشت، بلندتر می شد. آروم از جام بلند شدم و یه دور کامل دور خودم چرخیدم. منبع صدا رو پیدا نمی کردم. انگار هم زمان از همه طرف صدا تکرار می شد. تازه متوجه این شدم که مانی هم اطرافم نیست. وقت نداشتم واسه اونم نگران شم و وحشت کنم. تمام تمرکزم به اتفاق پیش روم بود. یه قدم رفتم جلو که صدای خش خش قطع شد و چند لحظه سکوت همه جا رو گرفت. بعد انگار کسی در گوشم غرید.

از ترس، از جا پریدم و از پشت افتادم زمین. قبل از اینکه تکونی به خودم بدم، مشت محکمی خورد تو چونه ام. جلو چشمام سیاهی رفت. به زور خودمو کنترل کردم که دوباره نیوفتم تو گل. پاک کردن دوباره ی گل از رو صورت، واسه خودش مکافاتی بود. سیاهی جلوی چشمام که رفت، چشمم افتاد به پیکر سیاهی که با فاصله ی دو متری از من ایستاده بود. قد بلند و هیكلش، نشون می داد این یارو هر چی که هست، یه مرده. خیره شده بودم بهش و منتظر بودم هر لحظه بیاد سمتم تا چاقو رو فرو کنم تو شکمش. همون طور که انتظار داشتم، اومد سمتم. حرکتش اونقدر سریع بود که فرصت هر واکنشی رو از من گرفت. ضربه ی محکمی به پیشونیم زد و بعد دیگه نفهمیدم چی شد.

\*\*\*\*\*

سردرد داشتم و حالت تهوع. روی یه جای نرم خوابیده بودم. هجوم مایعی رو به حلقم احساس کردم و خم شدم و بدون اینکه چشمامو باز کنم، هر چی تو معده ام بود، بیرون ریختم. بلافاصله صدای معترض علی بلند شد:

-هی. داری ماشینمو به گند می کشی.

چشمامو که باز کردم، متوجه شدم تو ماشین علی خوابیده ام. علی پشت فرمون بود و سیاوش کنارش نشسته بود. علی با غرغر خم شد سمت سمت من و کف ماشینو نگاه کرد. بینیشو چین داد و گفت:

-خودت تمیزش می کنی.

حالت تهوعم بهتر شده بود اما هنوز سردرد داشتم. بیشتر از اینکه یهو سر از ماشین علی در آورده بودم، گیج بودم. آخرین چیزی که یادم بود، دروازه ی قبرستون بود و مانی...

-مانی کجاست؟

علی سرش با غرغر کردن گرم بود؛ واسه ی همین سیا جوابمو داد:

-پیش فریده. شما دو تا کوبیده بودین تو سر هم؟

منظورشو متوجه نشدم. علی صاف نشست و توضیح داد:

-ما که برگشتیم دیدیم شما دو تا بیهوش افتادین جلو در. پشت سر مانی اندازه یه گردو باد کرده. توام که پیشونیت کبوده.

اصلا یادم نمی اومد که اتفاقی افتاده باشه. بعد از رفتن بچه ها به محله ممنوعه، هیچ خاطره ی دیگه ای تو ذهنم نبود. باید مانی رو می دیدم و از می پرسیدم چه خبره. اما اول باید به کارای واجب تر می رسیدم.

-شما چیزی تو قبرستون پیدا کردین؟

سیا: نه. ورودی محله ممنوعه که بسته س. هنوزم نفهمیدم چطوری یه سنگ به اون گندگی رو ترمیم کردن. بقیه قبرستونم گشتیم. هیچ سنگی مته اونی که دست حسام بود، پیدا نکردیم. شاید اصلا اون سنگ رو از یه جای دیگه برداشته بوده.

-شاید.

حرفای سیا ذهنمو مشغول کرد. تا جایی که من دیشب دیدم، ورودی محله ممنوعه باز بود. اون سنگ درست مته آخرین باری بود که دیده بودمش!

علی منو از ماشینش پرت کرد بیرون و مشغول تمیز کردنش شد. کنار اتوبان ایستاده بودیم. ماشین فرید هم پشت ما پارک شده بود. ایستادم کنار ماشین و مانی رو دیدم که پشت ماشین خوابیده بود. با چند بار تکون دادنش، چشماشو باز کرد و وقتی منو بالا سرش دید، غرید:

-ول کن بذار بخوابم.

-پاشو مانی. پاشو ببینم تو یادت میاد چی شده؟

چشماشو باز کرد و یکم متفکر منو نگاه کرد:

-چی شده؟

-آخرین چیزی که یادته چیه؟

-قبرستون.

حالت بیخیالش نشون می داد اونم مته من هیچی یادش نیست. سوالی که پرسید، مطمئنم کرد:

-من چه جوری اومدم اینجا؟

سریع چیزایی که علی گفته بود رو براش تعریف کردم. اولش یکم تعجب کرد اما بعد حالت متفکرانه به خودش گرفت:

-جالبه.

-زهرمار و جالبه. اینکه هیچی یادمون نیما، پیش جالبه؟

-یه تجربه ی جدیده خب. جون تو من انقدر دوست دارم همه چیزو تجربه کنم.

فقط یه کلمه تو ذهنم نقش بست: «دیوونه»

ترجیه دادم دوباره برنگردم به ماشین علی. با اون گندی که به ماشینش زدم، احتمالا می خواد چپ و راست بهم چشم غره بره. حوصله ی این یه قلمو دیگه ندارم.

دوباره راه افتادیم. هوا روشن شده بود و با وجود اینکه به قول فرید 5 ساعتی رو بیهوش بودم، عجیب احساس خستگی می کردم. سکوت ماشین و گرمای بخاری، این حسو تشدید کرد و نفهمیدم کی خوابم برد.

\*\*\*\*\*

با ضربه ای که به شکمم خورد، هول از جا پریدم. صدای خنده ی آروم مانی از کنار گوشم اومد. گیج به اطرافم نگاه کردم. تو ماشین فرید بودم و پنجره ی سمت من باز بود و سیاوش تا کمر خم شده بود تو ماشین. چشمای باز منو که دید، گفت:

-چقدر خوابت سنگینه. دو ساعته دارم عربده می زنم؛ انگار نه انگار.

با نیشخند بزرگی سرشو برگردوند سمت مانی و گفت:

-توام مئه اینکه خیلی دق و دلی از این رفیقت داریا. فک کنم کل هیكلش كبود شد!

بی توجه به اونا، از رو شونه ی سیا سرکی کشیدم و دیدم که دقیقا ایستادیم جلوی خونه ی ما! با تعجب ساختگی گفتم:

-شما آدرس خونه ام رو از کجا آوردین؟

لبخند سیا رو لبش ماسید و حرفی نزد. معلوم بود حواسش به این موضوع نبوده. یکم با ابروی بالا رفته، خیره خیره نگاهش کردم که گفت:

-خب... می دونی... در موردت تحقیق کردم. نمی تونستم به یکی که یهو وسط مجلس دوستم سبز شده و میگه دوستشه، اعتماد کنم.

بعدم طلبکارانه اخم کرد و هیکلش از ماشین کشید بیرون. با یه خدافظی کلی، از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت در. چند لحظه بعدم مانی اومد پیشم و از پشت سرم صدای دور شدن ماشین فرید و علی رو شنیدم.

با استرس دستی به زخم رو صورتم کشیدم و به مانی گفتم:

-خیلی ضایع س؟

با خنده گفت:

-نه بابا.

از همون خنده اش فهمیدم بیشتر از اونی که فک می کنم ضایع س! یه زنگ به پارسا زدم و پرسیدم کجاست که با هم بریم تو و مامان شک نکنه؛ که گفت رفته دانشگاه. مجبور بودم به تنهایی با مامان رو به رو شم. البته مانی هم پیشم بود اما بود و نبودش فرقی به حال من نداشت. مانی با یه چشم غره ی ساده ی مامان، کالا لال می شد. بعضی وقتا پیش خودم می گفتم کاش از منم مته مامان حساب می برد و انقدر رو مخم رژه نمی رفت!

مامان درو باز کرد و وقتی رفتیم تو حیاط، دیدم که دم در ساختمون ایستاده. یکم که جلوتر رفتیم، یهو حالتش از طلبکار به نگران تبدیل شد و دوید سمتمون. تغییر حالتش باعث شد مانی با هول پشتم پناه بگیره! مامان که رسید بهمون، با یه حرکت منو بغل کرد که احساس کردم تمام استخوانای بدنم خرد شد! به زور گفتم:

-مامان جان خفه ام کردی!

ولم کرد و با اشک به صورت من خیره شد و گفت:

-چرا صورتت زخمه؟ پیشونیت چرا کبوده؟ با کی دعوا کردی پدرام؟

-به جان خودم با هیچکی. با صورت رفتم تو دیوار.

-منو گول نزن بچه. این زخم چاقوئه.

سریع اولین دروغی که به ذهنم رسید رو به زبون آوردم:

-با مانی تو خیابون بودیم که یهو دو نفر ریختن سرمون. من که اصلا نمی شناختمشون که بخوام باهاشون دعوا کنم.

خدا رو شکر مامان باور کرد. اما تا چند ساعت بعد که با مانی رفتیم تو اتاق، هی می اومد بهم سر می زد و یخ و کرم و کلی کوفت و زهر مار دیگه برام می آورد. وقعا الان می فهمم وقتی مامان خودم خیلی کم بهم توجه می کرد، چقدر آرامش داشتم. اون وقت من خر همیشه تو دلم گله می کردم! البته اینکه یکی بهت انقدر توجه کنه، خیلی عالیه اما مامان دیگه از اون ور بوم افتاده بود!

مانی با حرص درو پشت سر مامان بست و رو به من گفت:

-والا مامان من به منی که تک بچه ام، انقدر نمیرسه.

خودشو انداخت رو تخت و چشماشو بست و با لبخند گفت:

-آخیش. چی بود اون تشکای مزخرف! تمام کمرم داغون شد.

چرخید سمت منی که به دیوار کنار در تکیه داده بودم و دستشو مته تکیه گاه گذاشت زیر سرش و آرنجشو گذاشت رو بالش. یکم خیره خیره همو نگاه کردیم که مانی گفت:

-ظهری بریم قفل درو چک کنیم؟

-باشه. فقط امیدوارم مامانت زیاد عصبی نباشه.

-نه بابا. عصبانیتش مال یه روزه فوقش. الان دلشم تنگ شده برام.

همون جا سر خوردم و نشستم رو زمین. نگاه مانی هم داشت منو تعقیب می کرد.

-میگم پدرام.

-چیه؟

-فردا میریم دانشگاه. کیارش بهم پیام داد گفت ساعت 10 کلاس داریم.

با این حرف قیافه ام مچاله شد. فرض کن بخوای دوران دانشگاهو دوباره بگذرونی! اونم یه رشته ای که باید توش درس می خوندی! باز خدا رو شکر که پدرام دانشجوئه و دبیرستانی نیست. به شخصه بدترین دوران زندگیم، همون دوران دبیرستان بود. اوج درگیری بین من و خانواده ام.

یهو یاد چیزی که مانی تو شمال بهم گفته بود افتادم و گفتم:

-راستی در مورد اون قدرتی که گفتم، طی العرض، یه نوشته ای چیزی داری بدی من بخونم دقیق بفهمم چه کوفتیه؟

-تو زیرزمین یه چند تا چیز در این مورد هست. ظهري که رفتیم، بهت میدم

تا ظهر تو اتاق موندیم و با مانی فیلم نگاه کردیم. البته مانی می گفت قبلا این فیلمو با هم دیدیم اما من چیزی در موردش یادم نمی اومد. داشتیم می رفتیم خونه مانی اینا و تو راه انقدر سوال پیچم کرد که دیگه داشتیم از اینکه باهاش فیلم نگاه کردم، پشیمون می شدم!

-به نظرت چرا اون روحه خودشو شکل یه دختر کرده بود؟

-تو فیلم خودش گفت که. می خواست به پسره نزدیک شه و باهاش حرف بزنه.

-آخر سر که اونو می خواست بکشه. دیگه کرمش چی بود که خودشو به شکل یه

دختر در آورده؟

با کلافگی برگشتم سمتش:

-نمی دونم مانی. برو از کارگردانش پیرس. فقط انقدر در گوش من حرف نزد. دفعه های پیش مگه این فیلمو ندیدی؟ پس چرا انقدر در موردش حرف می زنی؟  
اخماش درهم رفت و روشو کرد اونور. مثلاً بهش بر خورد! اما دقیقاً طبق شناختی که ازش داشتیم، سکوتش چند دقیقه ای بیشتر طول نکشید و دوباره پرسید:  
-اون پسره چطور نفهمید دختره روحه؟ مثلاً جنگیر بود!

تا برسیم، به همین صورت مخ منو تلیت کرد. با مامان مانی هم یه صحنه درست مئه خونه ی ما داشتیم. مامانش اونقدر ابراز محبت کرد که مطمئن شدم ماجرای دیروز رو کاملاً فراموش کرده. مستقیم رفتیم سمت زیرزمین. مانی اول از من از پله ها رفت پایین. پشت سرش رفتیم و دیدم نگاه مانی رو در خشک شده. در باز بود و هیچ قفلی روش نبود! رفتیم تو و مانی عصبی همه جا رو چک کرد که یه وقت چیزی کم و کسر نشده باشه! خیره شده بودم به حرکتای عصبیش که یهو دیدم چهره اش درهم رفت.  
-چی شد؟

-یه لحظه سرم گیج رفت... من فقط بفهمم کی دیشب اون بلا رو سرم آورده، تیکه تیکه اش می کنم.

-منم. جدی هیچی یادت نمیاد؟

-نوج. خود تو چی؟

سرمو بالا انداخت و روی میز وسط زیرزمین نشستیم. مانی چند تا برگه سمت گرفت و گفت:

-اینم اون چیزی که در مورد طی العرض می خواستی.

خیلی سرسری نوشته های روی کاغذ رو خوندم و ناامید از پیدا کردن یه جواب انداختمش روی میز. امیدوار بودم تو اینا بتونم علت اینکه منو بردن به محله ممنوعه



رو پیدا کنم. اما هیچی. فقط از این می ترسیدم که محله ممنوعه رو تحریک کرده باشم. اون وقت خود بابا شخصا می اومد منو می کشت!

یه لحظه احساس کردم صدای تق تق ضعیفی شنیدم. سریع برگشتم سمت مانی اما بیخیال، مشغول بررسی کمد بود. احتمالا توهم زدم. دوباره صدای تق تق بلند شد. با اخمای درهم کل زیرزمینو گشتم اما منبع صدا رو پیدا نکردم. شونه ای بالا انداختم و بیخیال شدم. شاید دیشب ضربه ای تو سرم خورده و الان توهم زدم. دقیق یادم نمی اومد دیشب چه اتفاقی افتاد. آخرین تصویری که تو ذهنم بود، من و مانی کنار دروازه ی قبرستون ایستاده بودیم. همین... ظاهرا علی ما دو تا بیهوش جلو دروازه پیدا کرده بود و برده بود تو ماشین. از وقتی بیهوش اومده بودم، هر چقدر به ذهنم فشار میاوردم، کمتر به نتیجه می رسیدم. اما یه احساس خیلی عجیبی داشتم. حس می کردم یه موجود زنده داره درونم می چرخه! گاهی لرزشی رو زیر پوستم حس می کردم؛ خیلی ضعیف اما بود. علاوه بر اون، هر چقدرم می گشتم، نیروی خروشانمو پیدا نمی کردم. نمی دونستم چه بلایی سرش اومده.

با شنیدن دوباره ی تق تق، از فکر بیرون اومدم. چند بار پشت سر هم صدا تکرار شد و فهمیدم از سمت در زیرزمین میاد. مانی انگار صدا رو نمی شنید که واکنشی نشون نمی داد. می ترسیدم بهش در مورد صدا بگم و اون فک کنه خل شدم. برای همین از رو میز پریدم پایین و آروم رفتم سمت در. درو باز کردم و رفتم بیرون. هیچ کس تو حیاط نبود. واسه مطمئن کردن خودم، یه دور کامل حیاط رو گشتم و وقتی چیزی پیدا نکردم، برگشتم به زیرزمین. از پله ها پایین رفتم و با دیدن کسی که جلوی در زیرزمین ایستاده بود، بهت زده سر جام خشک شدم. لبخندی زد و گفت:

-فک می کردم یکم بزرگ تر باشی؛ یه خورده هم هیکلی تر.

در سکوت فقط نگاش کردم. یکم به خودش نگاه کرد و بعد با خنده گفت:

-وای من چقدر حواس پرتم. معلومه وقتی اینطوری جلوت ظاهر میشم، سکنه می کنی. شرمنده. نمی شد از در پیام تو. یه کوچولو شک برانگیز بود.

همه چیزش مته آخرین باری بود که دیدمش. همون چهره، همون نگاه، همون فرد جلوی روم بود. اما من دیگه من نبودم. یه حس خیلی عجیب و ناشناخته ای تو وجودم شعله کشید. بی توجه به اون، سعی کردم خودمو عادی نشون بدم:

-من شما رو می شناسم؟

-معلومه که نه. البته این که من کی هستم، زیاد مهم نیست. فقط اینو بدون که منو فرستادن یه سری توضیحات بهت بدم و بهت نشون بدم واقعا کی هستی.

-اگه می خوای در مورد دورگه بودنم بگی؛ زحمت نکش. خودم خبر دارم.

-اینو می دونم. اما تو یه ذره هم کنجکاو نیستی بفهمی دورگه چیه؟ یا از کجا به وجود اومده؟

-نه. علاقه ای ندارم بدونم.

با تعجب بهم نگاه کرد. احتمالا داره پیش خودش میگه این دیگه چه خریه!

-دقیقا برعکس اونی.

این بار من با تعجب نگاش کردم:

-برعکس کی؟

حس کردم یکم هول شد:

-هیچی... هیچی... خب حالا که دوست نداری چیزی بدونی، یه راست میرم سر اصل مطلب. هفته ی بعد من میام دنبالت و با هم میریم یه جا. اونطوری که من فهمیدم، می خوان چند تا دورگه تازه وارد رو معرفی کنن. تو و اون دوستت هم با من میان.

-مانی؟

-مانی کیه؟ بیخیال. نمی خواد بگی. منظورم هیواست.

با تعجب سری برایش تکون دادم. می خوان چند تا دورگه تازه وارد رو معرفی کنن؟  
وای خدا. مئه اینکه من واقعا نمی تونم یه زندگی عادی داشته باشم. هر چقدرم سعی  
کنم، آخرش باز دوباره میرسم به دورگه بودنم! از شیشه های در یه نگاه به داخل  
زیرزمین انداخت و با لبخند گفت:

-اوه اوه. این مانیه؟ فک کنم صدامونو شنیده داره میاد این ور. پس فعلا.

دستی برام تکون داد و در عرض یه چشم برهم زدن، دیگه اونجا نبود! در زیرزمین باز  
شد و کله ی مانی بیرون اومد:

-با کسی حرف می زدی؟

-با خودم بودم.

ابروهاش بالا رفت. از کنارش رد شدم و رفتم تو تا جلوی هر سوال اضافی رو بگیرم.  
فکرم مشغول بود. سحر اومده بود. انگار از آخرین دیدارمون چند سالی گذشته بود نه  
چند هفته! من عوض شده بودم... اونقدر زیاد که حتی منو نشناخت! این ناراحتی می  
کرد.

از طرفی فکرم درگیر این بود که هفته ی بعد قرار بود کجا برم؟ بدبختی اینه که هیوا  
هم همراهمون میاد! به هیچ عنوان حوصله اشو ندارم. هر دفعه که پیشش بودم، در  
جواب سوالاتم فقط یه لبخند مضحک زده بود. دیگه وقتی پیشش بودم یه احساس  
حقارت و خنگی بی دلیلی می کردم. واسه همین کلا دلم نمی خواست ریختشو ببینم.

\*\*\*\*\*

کتابای توی کتابخونه رو دونه دونه ریختم پایین. وقتی کنترل ضبطو پیدا نکردم، با عصبانیت لگدی به دیوار زدم که هفت جدم اومد جلو چشمم. صدای بلند ضبط، داشت اعصابمو خرد می کرد. از شانس قشنگ من، دکمه های روی دستگاه کلا نابود شده بود و یه دکمه روشن کردنش سالم بود و وقتی داشتم از تخت خواب بلند می شدم، پام بهش خورده بود. جالب اینجا بود که اون دکمه فقط روشن می کرد و خاموش کردنش با یه دکمه ی دیگه بود که اونم مته بقیه از کار افتاده بود. تو اون آشفته بازار اتاقم، هر چی می گشتم، کنترل ضبطو پیدا نمی کردم. آهنگ هاش هم یکی از یکی چرت تر.

بین فاصله ی دو تا آهنگ که فضا ساکت شد، صدای زنگ ایفون رو شنیدم. از اتاق بیرون اومدم و خواشتم برم سمت ایفون که دیدم پوریا ایستاده جلوش و بر و بر داره به صفحه روشن ایفون نگاه می کنه. با دیدنش خیلی تعجب کردم. چون هیچ کس خونه نبود و همه صبح زود رفته بودن دنبال کاراشون. فک می کردم الان پوریا تو مغازه س!

- تو خونه؟ کی اومدی؟

یه نگاه خنثی از رو شونه بهم انداخت و دوباره به ایفون خیره شد. از رفتارش جا خوردم.

- حالا چرا درو باز نمی کنی؟

یه نگاه چپکی دیگه بهم انداخت. یکم دیگه نگاش کردم و بعد شونه ای بالا انداختم. حتما یکی پشت در بود که دلش نمی خواست درو باز کنه. صدای بلند ضبط، منو یاد گرافتاری خودم انداخت:

- پوریا تو کنترل ضبط اتاق منو ندیدی؟

این بار حتی نگاهم نکرد. از رفتارش عصبی شدم. رفتم تو اتاق و درو محکم کوبیدم بهم. پشت در نشستیم و با بیچارگی یه بار دیگه کل اتاقو نگاه کردم که کنترلو پیدا کنم. چشمم افتاد به سیم برق و ناخودآگاه از این همه خنگی خودم خندیدم. این همه دنبال کنترل گشتم و حتی به ذهنم نرسید که دستگاہو از برق دربیارم!

صدای کر کننده ی دستگاہ که خفه شد؛ دوباره صدای ایفون رو شنیدم. بلند شدم برم بینم این کیه که پوریا درو روش باز نمی کنه! تو هال پوریا رو ندیدم. تو آشپزخونه هم نبود. بیخیال رفتم سمت ایفون. تصویر کله ی یه پسر بود که فقط موهایش دیده می شد. از رنگ موهایش حدس زدم یا پایاست یا پوریا. از اون جایی که پوریا خونه بود، پس اون کسی که هی زنگ می زد، پایا بود. دکمه رو زدم و درو ورودی رو هم باز کردم. با دیدن کسی که داشت به سمتم می دوید، چشمام از تعجب گرد شد. با نفس نفس ایستاد جلوم و شاکی گفت:

-کجایی دو ساعته دارم زنگ می زنم؟

-تو بیرون بودی؟

با نگرانی بهم نگاه کرد:

-حالت خوبه؟ معلومه که بیرون بودم. صبح جلوی چشم خودت با پارسا رفتیم مغازه. یادت نمیاد؟

احتمالا خیال کرده بود به خاطر تصادف و ضربه خوردنش سرم، حافظه ی کوتاه مدتتم خوب کار نمی کنه. به زور یه لبخند بهش زدم که اونم بدون اینکه منتظر جواب من باشه، رفت تو اتاقش. من همون جا جلوی در خشکم زده بود.

من همین چند دقیقه پیش پوریا رو تو خونه دیده بود... باهاش حرف زدم... حالا پوریا اومده و میگه از صبح مغازه س!

از اتاقش با کیسه ی مشکی بیرون اومد و با دیدن من دوباره نگران شد. نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

- تو چرا هنوز خونه ای؟ مگه دانشگاه نداری؟ می خوای برسونمت؟

از خدا خواسته قبول کردم و سریع حاضر شدم. ساعت نه و نیم از خونه زدیم بیرون و پوریا به سمت جایی روند که برای اولین بار می خواستم برم توش. کل وجودمو یه استرس احمقانه پر کرده بود.

\*\*\*\*\*

دور استاد خشکی شلوغ بود. منم قاطی جمعیت شده بودم و منتظر بودم یکم خلوت شه و به کارم برسم. یه سوال کوچولو از استاد داشتم و نزدیک یه ساعت فقط ایستاده بودم بین دانشجوها تا سوالمو بپرسم. انقدر اعصابم تو این یه ساعته خراب شده بود که مانی هم جرئت نداشت باهام حرف بزنه. همون دو باری هم که لب باز کرد، با تشر من ساکت شد و دیگه کلا خفه خون گرفت.

اونقدر عصبی شدم که مشتمو بردم بالا و در حالی که چند ضربه ی پشت سر هم تو هوا می زدم، با حرص گفتم:

- استاد جواب منو بده... کار دارم... مگه من مسخره ی توام؟

تو اون شلوغی، استاد برگشت سمت من و خواست چیزی بگه که با دیدن حالت من، پشیمون شد و ابرو بالا انداخت. اون لحظه اون قدر خجالت کشیدم و شرمنده شدم که حد نداشت. احساس کردم صورتمم یکم قرمز شد. کم مونده بود آب بشم برم تو زمین!

در طی یه تصمیم احمقانه، به مشتم زدنم تو هوا ادامه دادم و بلند گفتم:

- مرگ بر منافق... مرگ بر مزاحم...

خنده ی دانشجوهای اطرافم بلند شد. استاد با همون ابرو های بالا رفته به من نگاه می کرد. آروم آروم عقب گرد کردم و رفتم از کلاس بیرون و کلاسوالی که می خواستم از استاد پیرسم رو فراموش کردم!

یه ربعی منتظر نشسته بودم رو یکی از نیمکت های حیاط دانشگاه و یه حس بد داشت خفه ام می کرد. بدجور جلو استاد سوتی داده بودم. اونم روز اولی که باهاش کلاس داشتم!

مانی رو از دور دیدم که داشت با خنده به سمتم می اومد. بهم که رسید، گفت:

-این چه حرکتی بود زدی؟ تا همین الان بچه ها داشتن می خندیدن.

-لطفا خفه شو.

خندید و دیگه چیزی نگفت. یکم که گذشت، نتونست سکوت رو تحمل کنه و شروع کرد:

-چقدر کلاسهش طولانی بودا. تو خسته نشدی؟

-نه. من کلا گوش نمی دادم چی می گفت.

-من آخر ترم بهت نمیرسونما.

-به درک. از یکی دیگه می گیرم.

خندید. مکثی کرد و گفت:

-گشنه ات نیست؟

-نه.

-من که خیلی گشمنه. میرم یه چیزی بگیرم. تو چی می خوری؟

-گشنه ام نیست.

- پس برات یه کیک می گیرم.

چیزی نگفتم. معلوم نبود چشه که می خواد به زورم که شده یه چیزی بکنه تو حلقم! قبل از شروع کلاس، براش ماجرای خونه رو تعریف کردم. به جای اینکه مثلاً نگرانم بشه و راه حل جلوی پام بذاره، کلی خندیده بود. می گفت حرکتشون واسه ترسوندن من خیلی جالب بوده! خُل بود دیگه؛ کاریش نمیشه کرد.

سرمو انداخت پایین و نوک کفشمو رو اسفالت کشیدم. کسی کنارم نشست. سرمو کج کردم و به چهره ی ناآشنای پسر بغل دستیم نگاه کردم.. پوست گندمی داشت که چشمای قهوه ای روشنش توش برق می زد. موهای روشنشم خیلی پریشون و آشفته، صورتشو قاب گرفته بود. انگار که تازه از خواب بیدار شده و وقت نکرده موهاشو شونه بزنه! هم سنای خودم می زد و در کل چهره ی خوبی داشت اما به هیچ وجه آشنا نبود برام. نگاهمو از گرفتیم و گفتیم:

- چیه؟ نگاه می کنی.

- تو پدرامی؟ پدرام رستمی؟

بی حرف سرمو براش تکون دادم.

- یه چیزایی در موردت شنیدم.

نمی دونم چطور اما احساس کردم این برخوردار، برام آشنا. مطمئن بودم در مورد جنگیر بودن من حرف می زنه. سریع گفتیم:

- همش مزخرفه.

- می دونم همه اش راسته. خواهش می کنم. به کمکت نیاز دارم.

با تمسخر بهم خیره شدم و پوزخند زد:

- تو حرف چهارتا آدمی که از بیکاری میشینن داستان درست می کنن رو باور می کنی؟



-ببین پدرام. مشکل من واقعا جدیه.

بی تفاوت شونه بالا انداختم:

-به من ربطی نداره.

-اما تو...

باعصبانیت برگشتم سمتش و غریدم:

-گفتم که مزخرفه. من جنگیر نیستم. حالا هم گورتو گم کن.

با التماس گفت:

-خواهش می کنم. من نگران خانواده امم. به جز تو هم جنگیر دیگه ای پیدا نکردم.

-بزار یه چیزی بهت بگم... من جنگیر بودم. دقت کن؛ بودم. یعنی دیگه نیستم. برو دنبال یکی دیگه.

همون موقع مانی اومد و با تشر، پسره رو دور کرد. یه کیک شکلاتی دستم داد و کنارم نشست.

-این یارو چی می گفت؟

-چرت و پرت. از چند نفر شنیده که من چی کاره بودم.

مانی آهانی گفت و گازی به کیکش زد. سرمو دوباره انداختم پایین و خیره شدم و عکس روی جلد کیک. صد در صد کیک داخلش خیلی ضایع تر از اینه. نمی دونم چرا انقدر به خودشون زحمت میدن و عکس تخیلی چاپ می کنن روش!

ذهنم رفت سمت حرفام با اون پسره و به این فک کردم که چرا من اینطوری رفتار کردم؟ در واقع دلم به حالش سوخته بود اما ردش کرده بودم بره. خودمم نمی دونستم چرا اینکارو کردم! انگار که برای چند لحظه کنترل دست خودم نبود. شاید با زنده

شدن خاطرات پدرام، منم کم کم حسام بودن رو فراموش می کردم. از این فکر، ناخودآگاه لرزیدم.

-مانی؟

با دهن پر هومی گفت.

-من قبلا چطور با آدمایی که کمک می خواستن، رفتار می کردم؟

دستشو به علامت «صبر کن» گرفت جلوم و تند تند کیک توی دهنشو جوید و قورت داد:

-قبلنا خیلی خشن بودی خدایی. بهت می گفتیم «تو» می افتادی به جونمون! دیگه خودت فرض کن با اون بدبختا چی کار می کردی. البته منم عین تو علاقه ای ندارم خودمو قاطی موضوعی کنم که بهم ربط نداره.

-خب چرا کمکشون نمی کنیم؟ می دونی... دلم برایش سوخت.

با نیشخند ابرو بالا انداخت:

-نه بابا. پدرام مهربان می شود!

خندید. یکم منتظر موندم که جوابمو بده اما انگاری کلا یادش رفته بود من بدبخت سوال پرسیدم. دوباره حرفمو تکرار کردم و اون گفت:

-می دونی اگه قاطی بشیم، چی میشه؟ بهشون اجازه ی اذیت کردن خودمونم میدیم. نه که الان اصلا اذیتمون نمی کنن! اون موقع دیگه پدرمونو در میارن. جنا همین طوریشم با آدما چین؛ چه برسه به جنگیرا که به قصد کشت میرن سمتشون!

کاملا قانع شدم! حرفاش درست بود. خود من همین الانش، گرفتاریم بدتر از خیلیاست. خل نیستیم که برای خودم دردسر دوباره بتراشم. اما حس می کردم دوست دارم هر طور که شده به اون پسر کمک کنم. یه جور التماس می کرد که نمی تونستم

ولش کنم. عذاب وجدان گرفته بودم. تصمیم گیری در این مورد رو انداختم واسه بعدا و همراه مانی مشغول خوردن کیکم شدم.

یه کلاس دیگه هم موندیم و بعد برگشتیم خونه. مانی رفت سمت خونه ی خودشون و من مسافت تقریبا کوتاه از خونه ی مانی تا خونه ی خودمون رو تنهایی اومدم. وسط خیابون بودم که حس کردم یکی صدام کرد. با چشمای ریز شده، همه ی خیابونو از نظر گذروندم. اون وقت ظهر، کسی جز من اونجا نبود. دوباره راه افتادم و هنوز چند قدم بیشتر برنداشته بودم که دوباره و این بار خیلی واضح شنیدم که اسممو صدا کرد: -حسام.

قدمامو تندتر کردم. زیرلب پشت سرهم چند بار تکرار کردم:

-توهم زدی... توهم زدی...

پاهام پیچ خورد تو هم با صورت افتادم زمین. این چند وقت انقدر زرت و زرت با صورت فرود اومده بود که کلا صورتم به فنا رفته بود. از جام بلند شدم. مایع غلیظی پشت لبم ریخت و در عرض یه چشم بهم زدن، کل کاپشنمو خونی کرد. دستمو کشیدم به بالای لبم و به قرمزی پشت دستم خیره شدم. دوباره صدا بلند شد: -حسام. بیا اینجا...

حس کردم هر چقدر که زمان می گذره، صدا داره نزدیک تر و واضح تر میشه. قبلا این جور وقتا، یه چیزی ته وجودم می جوشید و بهم آرامش می داد. برعکس؛ الان که به اون آرامش نیاز داشتیم، حس کردم چیزی ته دلم تکون خورد و به صدم ثانیه تمام وجودم پر شد از حسای بد.

دمای اطرافم خیلی ناگهانی افت کرد. هنوز تصمیم نگرفته بودم سرجام بایستم یا برم که دستی رو شونه ام نشست. حس کردم شونه ام یخ بست. این بار صدا کنار گوشم تکرار شد:

-حسام بیا پیش ما...

صدا تو گوشم زنگ زد و قدرت هر حرکتی رو ازم گرفت. یه دفعه با دیدن صحنه ی رو به روم، نفسم تو سینه حبس شد. کل تنم یخ زد و ستون فقراتم تیر کشید. حدود 10-20 نفر دورمو گرفته بودن و بلااستثنا، همه به من نگاه می کردم. یه ردای بلند سفید و رنگ و رو رفته تنشون بود که پایینش پاره شده بود. همون پارگی بهم کمک کرد که به طور واضح پاهاشون که از زمین فاصله داشت رو ببینم. پوستشون بی نهایت رنگ پریده بود و همشون موهای بلند مشکی داشتن که دورشون تاب می خورد. سرشون پایین بود اما چشماشون با عصبانیت به من دوخته شده بود. انگار با چشماشون می پرسیدن:

«به چه جرئتی این کارو کردی؟»

هنوز سنگینی اون دست روی شونه ام رو حس می کردم. همونم قدرت هر کاری رو از من گرفته بود و حتی نمی تونستم داد بزنم. تنها کاری که از دستم بر می اومد، خیره شدن به همون افراد رو به روم بود. اشک تو چشمام حلقه زد و دیدمو تار کرد. صدا تو گوشم پیچید:

-بیا پیش ما حسام. ما منتظر تیم. ما به دردت پایان میدیم.

یه لحظه حس کردم چقدر دوست دارم به حرفش گوش بدم. چرا از اول این کارو نکرده بود؟ اونا تنها کسانی بودن که می تونستن همه دردامو ازم بگیرن. اونا می تونستن منو به آرامشی که همیشه می خواستم برسونن. برگشتم سمت صاحب صدا. ظاهرش مثل بقیه بود اما یه چیزی توش فرق می کرد. اونم چشماش بود... برخلاف بقیه که چشمای یه دست مشکی داشتن، اون چشماش یه تیکه آتیش بود که تو صورتش شعله می کشید.

یه لحظه فک کردم:

«چقدر این چشما آشنا»

اما صداش، هر فکری رو ازم دور کرد. دهنش به طور غیر طبیعی، تا آخر باز شد و صداش بیرون اومد:

-دست منو بگیر. ما کمکت می کنیم.

ناخودآگاه لبخند زدم. دستشو که می گرفتم، همه چی درست می شد. دستمو بلند کردم و به سمت دست دراز شده اش بردم که صدای بلند و زنگ دار دیگه ای تو گوشم پیچید:

-این کارو نکن.

دستم رو هوا خشک شد و سرم به سمت صاحب صدا برگشت. یه پسر بلند قد و هیکلی بود. موها و چشماش قهوه ای تیره بود و پوستش سبزه. یه چیزی تو چهره اش برام آشنا بود. تا خواستم به این فکر کنم که چرا برام آشناست، صدای فرد رو به روم بلند شد:

-اهمیت نده حسام. اون درداتو تشدید می کنه. با ما بیا.

دستمو نزدیک تر بردم که دوباره صدای پسر بلند شد:

-به من گوش کن پدرام. دست اونو که بگیري، همه چی تموم میشه. هم زندگی خودت هم زندگی ما. بیا سمت من. من کمکت می کنم.

فرد رو به روم گفت:

-با ما بیا. ما آرامشی که می خوای رو بهت میدیم.

گیج شده بودم. اختیاری از خودم نداشتم. هر بار که فرد رو به روم می خواست دستشو بگیرم، مشتاقانه دستمو جلو می بردم و هر وقت پسر می گفت که به سمتش برم، از فرد رو به روم متنفر می شد و قدمی به سمت پسر برمی داشتم. ذهنم پر از

دوگانگی شده بود. اون ته ته‌های ذهنم یکی داشت داد می زد و چیزی ازم می خواست اما هر چقدر تلاش می کردم، نمی فهمیدم چی می خواد.

چیزی درونم غرید. همون حس مزخرف تو وجودم پیچید و ترقیبم کرد دست فرد رو به رومو بگیرم. ناخودآگاه دستمو جلوتر بردم. چیزی نمونده بود که دستشو بگیرم که صدایی انگار از درون مغزم فریاد کشید:

-پدرام.

اون صدا اونقدر قدرت داشت که حس کردم مویرگای مغزم پاره شد. خون دماغم بیشتر شد و خونی که با شدت بیرون می ریخت رو حس کردم. از درد فریادی کشیدم و با دستام سرمو گرفتم. دنیا جلوی چشمام سیاه شد و آخرین چیزی که حس کردم، برخورد محکم با آسفالت کف خیابون بود.

\*\*\*\*\*

درد سرم تنها چیزی بود که حس می کردم. مغزم داشت منفجر می شد. دستمو بلند کردم و گذاشتم رو سرم و فشار دادم اما دردم کمتر نشد. یه نفر دستمو گرفت و از سرم دور کرد و صدای آشنایی رو از کنار گوشم شنیدم:

-چیکارش کردی پسر؟

کس دیگه ای در جوابش گفت:

-تنها راه ممکن بود. باید یه جوری جلوشو می گرفتم.

دیگه حرفی نزدن. دستی روی پیشونیم نشست و فشار کمی بهش داد. یه نیروی آرامش بخش پیچید تو سرم و تا حدی دردمو کم کرد اما هنوز حس می کردم مغزم داره منفجر میشه. نه می تونستم چشمامو باز کنم، نه حرفی بزنم. تنها کاری که می کردم، این بود که سر جام از درد به خودم بیچم.

چند بار دیگه همون شخص دستشو گذاشت رو پیشونیم و هر بار مقدار کمی از دردمو می گرفت. اونقدر این کارشو ادامه داد که جز یه سردرد مختصر، چیز دیگه ای حس نمی کردم. چشمامو باز کردم و چشم تو چشم چشمای عسلی آشنایی شدم. بهم لبخند زد و گفت:

-خوبی؟

-من کجام؟

سینا چشم غره ای به پشت سرم رفت و رو به من گفت:

-اینجا خونه ی ماست. البته یکم توضیحش پیچیده س. تو به خودت فشار نیار.

برگشتم و پشت سرمو نگاه کردم. همون پسر سبزه رویی که تو خیابون دیده بودمش، بالا سر مبلی که من روش دراز کشیده بود، ایستاده بود. نگاهش به من بود و یه اخم کوچیک بین ابروهایش نشسته بود. چهره اش بیش از حد آشنا بود. هر چی فک می کردم، نمی تونستم به یاد بیارم که قبلا کجا دیدمش. خودش وقتی نگاه منو دید، دستشو جلو آورد:

-من پندارم.

یادم اومد... انگار فقط اسمش باعث شد تمام صحنه ها جلو چشمم بیاد. پندار یکی از بچه های ایلپار بود و همین طور یکی از محافظای من! نگاهی به جفتشون انداختم و پرسیدم:

-من اینجا چیکار می کنم؟

هم زمان با هم، لبخند دندون نمایی تحویلیم دادن. قشنگ معلوم بود نمی خوان جواب بدن. اخم کردم که سینا سریع گفت:

-بین راستش من اجازه ندارم چیزی بگم. میگیرن خفه ام می کنن! بذار داداشم بیاد، اون برات توضیح بده.

نپرسیدم کدوم داداشش؛ ترجیه می دادم داداشش بیاد و خودم بینم کیه. حس و حال حرف زدن نداشتم. نگاهی به در و دیوار خونه انداختم. همون خونه ای که یه بار با سیاوش رفته بودیم، نبود. یه خونه ی کوچیک تر تو یه آپارتمان بود. یه حال نسبتا بزرگ داشت که دو دست مبل توش چیده بودن. از اون جایی که من نشسته بودم، اتاقی نمی دیدم اما حدس می زدم اتاقا تو راهروی آخر حال باشه. آشپزخونه اش اپن و خیلی خلوت بود. وضعیت خونه طوری بود که انگار تازه اومدن تو خونه و وقت نکردن وسیله هاشونو بچینن.

صدای چرخیدن کلید اومدن و در حال باز شدن. ساتیار اومد تو تا سرشو چرخوند، نگاهش رو من موند. یکم خیره خیره نگام کرد و بعد برگشت سمت سینا. سینا هم لبخند دستپاچه ای زد و گفت:

-جون تو من هیچ کاره ام. بهش حمله کردن. پندار پیداش کرد.

من هنوز گیج و ویج داشتم بهشون نگاه می کردم. پندار از کجا با خبر شده بود به من حمله شده؟ از همه مهم تر، چطور تونسته بود نجاتم بده؟ کلی سوال داشتم و منتظر بودم بینم کی می خوان جوابمو بدن.

ساتیار اومد و رو به روم نشست و با لحن تهدید آمیزی از سینا پرسید:

-چیزی که بهش نگفتی؟

-نه بابا. گذاشتم خودت بیای.

خوبه ای گفت و برگشت سمت من. تا نگاهش به من افتاد، لبخند احمقانه ای زد و دستپاچه گفتم:

-سلام. خوبی؟



ابروهاش از تعجب بالا رفت. اونقدر نگاهش مشکوک و پر از سوءظن بود که یه لحظه حس کردم می دونه من حسامم. نگاهشو از من گرفت و از پندار در مورد حمله ای که به من شده بود پرسید. پندار هم با جزئیاتش تعریف کرد. جالب ترین قسمت حرفای پندار، اونجا بود که می گفت صدای اون فردی که با من حرف می زده رو نمی شنیده. فقط تونسته بود بفهمه که از من می خواد دستشو بگیرم. با شنیدن حرفاش نزدیک بود از جا بپریم و یه دور بندری وسط هال برقصم! هنوز هویتم فاش نشده بود...

ساتیار نگاهشو برگردوند سمت من و بی مقدمه رفت سر اصل مطلب:

-سحر گفته بود که می دونی دورگه چیه و احتمالا تو اون کارای بی سر و تهی که با اون رفیقت می کردی، همچین چیزی رو فهمیدی. ماها هم مئه بقیه موجودات، تاریخچه داریم و همه امون اونو حفظیم. حالا سر فرصت در موردش حرف می زنیم. الان تنها چیزی که باید بدونی، اینه که ما دورگه ها، از دید اجنه، نجسیم. کلا یه دید خاصی به ما دارن. از هر فرصتی واسه نابود کردن ما استفاده می کنن. بعضی از ما یه سری قدرتای خاص داریم که می تونیم باهاش از خودمون دفاع کنیم. حمله ای هم که به تو شد، صرفا برای آسیب رسوندن بهت نبوده. وگرنه خیلی راحت می تونستن این کارو کنن. این طور که معلومه، می خواستن قدرتو بگیرن. چراشو نمیدونم...

یکم مکث کرد و ادامه داد:

-یه سری از اجنه هم مئه ما، قدرتای خاص دارن. بعضیاشون می تونن ازت چیزی بخوان و تو رو وادار کنن اونو انجام بدی. پندار هم می تونه این کارو بکنه. شانسی آوردی که اون اطراف بود.

پندارم سری برام تکون داد و برای تایید حرفای ساتیار، گفت:

-من پندارم. سر و کارم با پنداره.

یکم دیگه ساتیار برام از دورگه ها و چیزای دیگه گفت اما هیچ اشاره ای به اینکه منم به دورگه ام نکرد. منم که کلا حس حرف زدن نداشتم. حس می کردم مغزم فلج شده. یه جور آرامش خاصی تو سرم داشتم اما در عین حال انگار اون آرامش مغزمو خمار کرده بود. نه می تونستم درست تمرکز کنم و نه درست حرف بزنم. هر ثانیه ای هم می گذشت، این حالت بیشتر می شد.

یه دقیقه داشتم به مانی و برادر ام فک می کردم. اینکه نرفته بودم خونه، حتما نگرانسون کرده بود. یه دقیقه دیگه داشتم به اون چشمایی که تو خیابون دیده بودم، فک می کردم. کاملا مطمئن بودم همون چشما یا دقیقا یکی کپی همون چشما رو یه بار تو خونه ی عمه کتابون دیده بودم. اون موقع یادمه فقط چشم بود یا شایدم اونقدر ذهنم تو اون لحظه درگیر بود که جسمشو نمی دیدم اما این بار به طور کامل دیده بودمش.

ساتیار داشت خیلی مختصر در مورد دورگه ها برام توضیح می داد. حرفاشو از حفظ بودم. به خاطر همین اصلا گوش نمی دادم چی میگه. وسطای حرفاش، در حال باز شد و سپهر اومد تو.

من سرجام خشک شدم. می خواستم از جا بپریم و برم پشت مبل قایم شم یا از پنجره در برم اما با دیدن سپهر اونقدر استرس و اضطراب بهم وارد شد که دست و پام شل شد. هر چی سوره و آیه بلد بودم، تو ذهنم ردیف می کردم تا یه وقت چشمش به من نیوفته. کاش می تونستم غیب بشم.

کفشاشو در آورد و گذاشت تو جا کفشی. سرشو بالا آورد و اول نگاهش به پندار افتاد. لبخندی بهش زد و گفت:

-سلام. تنها اومدی؟

سینا نیشخندی زد و به من اشاره کرد:

-نه با یار اومده.

نگاه سپهر کشیده شد سمتم و یه چند لحظه بدون پلک زدن بهم نگاه کرد. تو دلم کلی از خجالت سینا در اومدم. قلبم تو دهنم بود. من زندگی قبلیمو دوست داشتم. حسام بودن رو دوست داشتم اما قبول کرده بودم که حسام برای بقیه مرده. نمی خواستم کسی بفهمه من جون سالم به در بردم. من دردسر نمی خواستم.

سپهر اخمی کرد و به سینا و ساتیار اشاره کرد که برن تو اتاق. قلبم ایستاد... اگه فهمیده باشه چی؟ از تو اتاق میاد بیرون و با خنده میاد سمتم و دستشو برام دراز می کنه و احتمالا میگه:

-خوبی حسام؟ چرا زودتر خبر ندادی که نمردی. خیلی نگران شدیم.

از چرت و پرت بافی هام، خنده ام گرفت. پندار با یه حالتی منو نگاه می کرد مته اینکه یه خل و چل جلوش نشسته. البته حقم داشت. فقط دیوونه ها بی خودی می زنن زیر خنده. خنده امو جمع و جور کردم. به اندازه ی کافی از خودم ناامیدش کرده بودم. احتمالا داشت فکر می کرد چرا منو نجات داده. به هر حال یه دیوونه کمتر، زندگی بهتر!

-اسمت پدرام بود؟

-اره.

موشکافانه بهم نگاه کرد و خیلی جدی گفت:

-جالبه که یه ذره هم بهش شباهت نداری. فک می کردم بیشتر از اینا بهم شبیه باشین.

پلکم پرید. انتظار داشت من شبیه کی باشم؟

-شبیه کی؟

جوابمو نداد. اینا همه اشون مشکوک می زدن. اون از سحر که انتظار داشت اخلاق شبیه یکی که نمی دونم کیه باشه؛ اینم از پندار که دقیقا مته سحر انتظار داشت چهره ام شبیه یکی که نمی دونم کیه باشه. تا سر از کار اینا در نمی آوردم، آروم نمی گرفتم. سپهر و ساتیار از تو اتاق در اومدن. نگاه جفتشون رو من قفل شده بود. یه نگاه پر از شک و سوال. آب دهنمو به زور قورت دادم و تو دلم نالیدم:

—بدبخت شدی پسر. فهمیده حسامی.

سپهر کنار پندار نشست و یکم هوا رو بو کشید و گفت:

—یه بار تو روستا دیده بودمت. همراه دوستای حسام بودی. حسامو می شناختی؟

هیچی نگفتم. یعنی حرفی نداشتم که بزنم.

—جالبه که قدرت زیادی داری. دفعه ی پیش خیلی واضح حسش می کردم. الان اما اون حسو ندارم. تو می تونی بهم بگی چرا؟

طوری حرف می زد که انگار واقعا توقع داشت بهش جواب بدم. اما حرفاش حداقل اینو بهم فهمونده بود که قدرتمو نمی تونه حس کنه و اینم یعنی اینکه حالا حالا نمی فهمه من حسامم. داشتم بر و بر بهش نگاه می کرد و تصمیم می گرفتم که چی بهش بگم که یهو از کوره در رفت و داد زد:

—برای چی رفتی تو اون قبرستون؟ می دونی این کارت باعث شده چه فاجعه ای به وجود بیاد؟

با دادش از جا پریدم و برای حمایت به ساتیار نگاه کردم. با گوشیش مشغول بود و انگار نه انگار داداشش داره این ور سر من داد می زنه. سینا هم کنارش ایستاده بود و سعی داشت تو گوشیش سرک بکشه. دوباره نگاهمو برگردوندم سمت سپهر. طلبکارانه بهم خیره شده بود. سکوتم رفت رو اعصابش و دوباره داد زد:

- چرا رفتی اونجا؟

کوئید رو میز جلوش و دوباره داد زد:

- چتونه شماها؟ همه تون باید یه گندی بزنین تو زندگی ما؟

خیز برداشت سمتم و یقه امو تو دستش گرفت و تو صورتم غریذ:

- خوشی زده زیر دلت؟ می خوای بمیری؟ خب بیا من خودم بکشمتم. دیگه چرا ما رو بدبخت می کنی؟

از عصبانیتش شوکه شدم و از جا پریدم. مونده بودم چرا یهو انقدر جنی شده. ساتیار خونسرده سرشو بالا گرفت و گفت:

- از اولم با این موضوع مخالف بودم. حسام برامون درس عبرت نشد، دوباره این بلا با این سرمون اومد. اگه از اولم به حسام توضیح داده بودیم، پا نمی شد بره تو اون خرابه.

سپهر نفس عمیقی کشید تا خودشو کنترل کنه. از ساتیار پرسید:

- بهشون گفتم بیان؟

- آره.

نگاهم از ساتیار و سینا می رفت سمت سپهر و بعد کشیده می شد سمت پندار. ساتیار خونسرده هنوز با گوشیش ور می رفت. سینا هم بیخیال تر از اون سرش تو گوشه ساتیار بود. پندارم خیره خیره منو نگاه می کرد انگار سعی داشت منو با این نگاه، کشف کنه! سپهرم از عصبانیت داشت می ترکید. تقریباً حدس زده بودم که فهمیدن من رفتن محله ممنوعه و احتمالاً یه گندی اونجا بالا آوردم که سپهر این طوری رم کرده! یاد حرف آرشیدا افتادم:

« اینو بدون هر کاری که می کنی، نباید محله ممنوعه رو تحریک کنی. عواقب تحریکش خیلی خطرناک تر از اون چیزیه که فک می کنی.»

با این شانس قشنگ من، خیلی هم بعید نبود محله ممنوعه رو تحریک کرده باشم! آرشیدا بهم می کرد. اما فک کنم قبل از اون خود بابا خفه ام می کرد! فکرم درگیر این شد که یه موقعیتی رو یادم بیاد که بدون خراب کاری، گذرونده باشم. به نتیجه ی خاصی نرسیدم! این حجم از بدشانسی تو زندگی یه نفر، واقعا تامل برانگیزه!

پندار و سینا، سپهرو بردن تو اتاق تا آرومش کنن. موندیم من و ساتیار که هنوز سرجاش ایستاده بود و متفکرانه به گوشیش نگاه می کرد. انگار که داره یه مسئله ی خیلی سخت رو حل می کنه. با شناختی که ازش داشتیم، زیادم بعید نبود که واقعا مشغول همین کار باشه. یکم به تماشای در و دیوار گذشت که زنگ درو زدن و ساتیار درو باز کرد.

با دیدن کسی که پشت در بود، حس کردم تمام موهای بدنم سیخ شد. کلی حس مختلف به سمتم هجوم آورد. ترس، اضطراب، دلتنگی، شادی، استرس و همون حس مزخرفی که مته یه موجود زنده تو دلم پیچ و تاب می خورد.

دلم براش کلی تنگ شده بود. موهایم بهم ریخته و یه لبخند کج رو لبش بود. نگاهش تنها چیزی بود که باعث می شد بفهمم اینی که جلوم ایستاده پدرمه نه خودم!

دو باری که جلوی در خونه خودمون و خونه ی سیا دیده بودمش، وحشت کرده بودم. بیشتر ذهنم رفته بود سمت اینکه اون پدرامه. وقتی من اومده بودم تو جسم پدرام، بعید نبود اونم بره تو جسم من. اما این نظریه ی احمقانه از همه جهت رد شده بود. اول اینکه من خودم تو مراسم دفن خودم شرکت کرده بودم. جلوی چشمای خودم دیدم که جسم نیمه سوختم رو دفن کردن. بعدم اینکه آرشیدا بهم اطمینان داده بود پدرام مرده. نمی دونم چرا اما حرفشو قبول داشتیم. می دونستم دروغ نمیگه. از طرفی رفتار ساتیار، مطمئنم می کرد اینی که اومده تو خونه، پدرمه.

با ساتیار دست داد و اومد جلوی من. ناخودآگاه جلوی پاش بلند شدم. بی حرف رو به روی هم ایستاده بودیم و خیره خیره همو نگاه می کردیم. نمی دونستم الان جلوی ساتیار و سپهر و سینا و پنداری که از اتاق بیرون اومدن، چه طوری می خواد واکنش نشون بده. در طی یه حرکت غافلگیرانه، همچین بغلم کرد که هر چی هوا تو ریه هام بود، خالی شد.

واقعا دلم می خواست تو اون لحظه ضدحال نزنم اما نمی شد؛ داشتم خفه می شدم. دستامو گذاشتم رو دستای بابا و سعی کردم از دور خودم بازشون کنم. یکم تقلای بیخودی که کردم، خودش ولم کرد و با ذوق گفت:  
- نمی دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود.

به زور بهش لبخند زدم. همچین ذوق کرده بود انگار یه پسر بچه ی دو ساله س! با چشم و ابرو به سپهر و بقیه اشاره کردم اما اندازه ی سرشوزن بهم توجه نکرد. شاید زیادی نامحسوس ادا در آورده بودم!

دستشو انداخت دور گردنم و یکم منو خم کرد و با دست دیگه اش، موهامو بهم ریخت. چیزی به بقیه گفت که چون مشغول نجات دادن خودم از دستش بودم، نفهمیدم. ولم که کرد، متوجه شدم به جز ما دو تا کسی تو حال نیست. صدامو آوردم پایین و با قیافه ی درهم گفتم:

-تو واقعا بابامی؟

یه لحظه شک کردم یکی دیگه جلو روم ایستاده باشه. تا جایی که یادم می اومد، بابا انقدر خرکی ابراز احساسات نمی کرد. نیشخندی به روم زد و بی توجه گفت:

-چطوری پسر؟ شنیدم باز دست گل به آب دادی

-فک کنم کارم از دست گل گذشته. یه باغو آبیاری کردم.

سرخوش خندید. با اینکه یکم این سرخوشیش رو مخ بود، اما همین که از دستم  
عصبانی نبود و یه چپ و راست نخوابونده بود تو گوشم، خودش کلی بود! خودشو  
پرت کرد رو مبل و گفت:

-چه خبر از خانواده ی جدیدت؟ خوش می گذره؟

منم نشستم کنارش:

-تا حدودی. برام جالب بود که پدرام جنگیره.

-آره. اون بچه پر از غافگیری بود. هر دفعه یه کاری می کرد که من فقط یه چند روزی  
تو شوک بودم.

خندید و چیزی نگفت. منم حرفی نزد. معلوم بود پدرامو خیلی دوست داشته. فقط  
نمی دونستم نسبتی باهاش داشته یا نه. بالاخره رشته ی این دوست داشتن باید از یه  
چیزی نشأت گرفته باشه.

-پدرامو می شناختی؟

یه لبخند ملایم زد. یکم سکوت کرد و بی ربط گفت:

-وقتی مجبور بودم از پیش شماها برم، خیلی ناراحت بودم. اما بازم برای زنده موندن  
تو به این دوری تن دادم. بعد از ترک کردن شماها که مامانت کلا از من متنفر شد.  
فقط تو برام مونده بودی که نمی تونستم نزدیک بشم. تو همون تنهایی بود که با  
نسیم آشنا شدم. می دونم آرشیدا یه چیزایی در مورد ازدواج من بهت گفته.

کامل برگشت سمتم و خم شد تو صورتم. یه لحظه ذهنم رفت سمت اینکه چقدر جته  
ام در برابرش کوچیکه. این افکارو ریختم بیرون و سعی کردم رو حرفاش تمرکز کنم:



-نمی دونم در مورد ازدواج دوباره ی من چی فک می کنی. شاید با خودت بگی تو رو کلا فراموش کرده بودم؛ که البته اگه این طوری فک می کنی، رک و راست بگو که همین میزو بزمن تو فرق سرت.

با دهن باز بهش خیره شدم. همچین احساسی داشت تعریف می کرد که منم ناراحت شده بودم اما با همون یه جمله، همه چیزو عوض کرد. انتظار داشتم بگه سعی می کنم ذهنیتتو عوض کنم نه اینکه یهو شوخی کنه! دوباره نیشش باز شد و ردیف دندوناشو بهم نشون داد:

-چند سال بعدش بچه دار شدیم. یه قانون مزخرف وجود داره که میگه رهبر جامعه باید بچه هاشو بذار پیش انسانها تا بزرگ شه. این طوری اونا مته اجنه دید منفی به آدما پیدا نمی کنن و از طرفیم کسی اونا رو نمی شناسه که بخواد به خاطر فرزند رهبر بودن، آزارشون بده. بچه های منم همه شون به عنوان فرزند خونده ی آدما، بزرگ شدن. اما تو تنها کسی بودی که حق نداشتیم بهت نزدیک بشم.

حرفی نزدم. نمی دونم چرا کلا لال شده بودم. ذهنم رفت سمت حرفای ساتیار تو اون قبرستون که می گفت می خوان ولید رو معرفی کنن و ولید یکی از بچه های رئیسه. پرسیدم:

-من یه چیزایی رو از حرفای ساتیار و سینا و سوین شنیدم. تو قبرستون و فک کنم اون شب نوبت نگهبانی اونا بود.

-گوش واستاده بودی؟

-یه جورایی... اونا در مورد ولید حرف می زدن.

پاشو انداخت رو پاش و خونسردانه گفت:

-آره. قرار تو یه جلسه، ولیدو معرفی کنم.

-می گفتن از بچه های خود شماست...

-می خوامی بررسی کیه؟ اینکه معلومه. تویی دیگه.

ابروهام رفت بالا و چشمام گرد شد. خدایی می خواست منو معرفی کنه؟!

-می خواین به همه بگین من زنده ام؟

-نه خنگول جون. من قراره پسرمو معرفی کنم که می کنم. کسی هم این وسط نمی فهمه تو زنده ای.

-خب اگه می خوامی بگی این پسرمه که همه می فهمن من...

بقیه حرفم تو دهنم ماسید. بهت زده به قیافه ی خونسردش نگاه کردم. ابروهاشو بالا انداخته بود و به گیجی و تعجب من نگاه می کرد. کاملاً معلوم بود داره از دیدن این حالت من، کیف می کنه!

-پدرام پسرته؟

-پسرم بود در واقع؛ قبل از اینکه بمیره.

-من... اصلاً... یعنی...

اونقدر بهت زده بودم که نمی تونستم کلمه ها رو کنار هم بچینم. پدرام برادرم بود؟ این یکی عمرا تو کت من نمیره. حالا هیوا رو تونستم تا حدودی به عنوان خواهر قبول کنم. اما پدرام... فکر اینکه من الان جسم برادر خودمو گرفتم، باعث می شد یه حس خیلی خیلی بد وجودمو بگیره. یه چیزی خیلی دردناک تر از غم و ناراحتی...

-پدرام چطوری مرد؟

صدام خش برداشته و ناواضح بود و برای همین بابا نفهمید چی می گم. چند تا سرفه کردم تا صدام باز شه و دوباره سوالمو پرسیدم. منی که تا حالا پدرامو ندیده بود، از مرگش و از اینکه من تو بدنش بودم، داشتم از ناراحتی می مردم. اما خود بابا انگار نه انگار... خونسرد جواب منو داد:

-این چند هفته من رفته بودم پیششون و یه چیزایی در مورد خودم و خودشون بهشون گفتم. همینم باعث شد هویتشون لو بره. اجنه سعی کردن جفتشونو بکشن. من دیر رسیدم و فقط تونستم هیوا رو نجات بدم.

-اما همه می گفتن که یه ماشین به پدرام زده!

-آره خب. اما کسی نمی دونه ماشین، راننده نداشته.

حرفی نداشتم بزنم. باید یه چیزی می گفتم به بابا. یه چیزی تو مایه های «تسلیت» اما همچین کلمه ای تو ذهنم نمی چرخید که به بابا بگم. آروم گفتم:

-حالا می فهمم. بازم قضیه در مورد نیروهای هم نامه، نه؟ چون من و پدرام نیروهامون هم نام بود، تونستم انقدر راحت برگردم. واسه همینه که حس می کردم قدرتام بیشتر شده.

بابا از جا پرید و کوبید تو پیشونیش:

-آخ. خوب شد گفتم. داشت یادم می رفت...

رو به روی من ایستاد و خیلی جدی گفت:

-می دونی چی کار کردی؟ محله ممنوعه الان هشیار شده. حتی منم نمی دونم چه چیزی در انتظارمونه. می دونی که باید چی کار کنی؟

-محله ممنوعه رو از بین ببرم.

-اما باید صبر کنی. ما هنوز نمی دونیم محله ممنوعه به چی تبدیل شده. بعد از اون موقع نابود کردنش، باید این دفعه رو کارتو درست انجام بدی... راستی اینکه قدرتاتو مخفی کردی، خیلی هوشمندانه بود. نمی دونستم می تونی این کارو بکنی.

یه لبخند احمقانه تحویلش دادم. دهنم باز نشد که بگم من حتی قدرتامو حس هم نمی کنم. چه برسه بخوام اونا رو مخفی کنم! شاید دلم نمی خواست پدرمو از خودم

ناامید کنم. قدرتای «من» نبود و این مشکل فقط و فقط به خود من مربوط می شد. بابا رفت سمت اتاق و در همون حال گفت:  
- جمع کن برو خونتون تا نگرانت نشدن.

\*\*\*\*\*

صدای مانی اگو می شد و به گوشم می رسید:

- می دونستی کیارش جدا شده از خانواده اش؟ سر یه دختره با باباش زدن به تیپ و تاپ هم. خدا شانسی بده. ما با بابامونم دعوا مون بشه، تنها جایی که می تونیم بریم، خونه هم دیگه س.

چشمامو تو حدقه چرخوندم و برای صدمین بار با مشت کوبیدم به در:

- مانی بیا بیرون دیگه. دیر شد. الان اون دیو دو سر رامون نمیده.

درو باز کرد و با یه قیافه ی داغون اومد بیرون. موهایش آشفته شده بود و صورتش، قرمز و خیس عرق بود. نفس عمیقی کشید و گفت:

- نگران نباش. تا منو داری غم نداری. استاد زمانی که چیزی نیست؛ از اون بدتراشم جلو من کم آوردن. تازه، نیم ساعت مونده تا کلاسش.

- آگه تو همین طوری ادامه بدی، جدا دیر میرسیم. حالا چرا این شکلی شدی؟

- داشتم کشتی می گرفتم.

- بله؟!

- من فقط پارسا رو ببینم، شقه شقه اش می کنم. آدم گوشه با خودش مییره تو دستشویی که بعدش اینطوری شه؟

- پارسا رو ول کن. تو چرا این ریختی شدی؟

-داشتم با این توالت فرنگی کشتی می گرفتم. چیه این آخه؟ همه چی از نوع ایرانیش خوبه... البته جز ماشین. ایرانیشو بخری، زیر حکم مرگتو امضا کردی.

هلش دادم سمت در و با کلافگی توپیدم:

-بس کن جون من. دو دقیقه سکوت کن.

آژانس دم در ایستاده بود. راننده از این که نزدیک نیم ساعت دم در کاشته بودیمش، کلی شاکی بود و هی راه به راه چشم غره پرت می کرد سمتمون. مانی هم تمام مسیر خونه تا دانشگاه رو غر زد. صبحی که پارسا رفته بود دستشویی، گوشیش از جیبش سر می خوره و مستقیم میره تو چاه. پارسا هم دستشویی رو غرق کرده بود و نمی داشت کسی بره تو. مانی هم که دیشب خونه ما مونده بود، مجبور شده بره سراغ توالت فرنگی. اینطور شد که من مجبور شدم غرغرای اینو تحمل کنم. هر چی بهم بهش می توپیدم، بازم کار خودشو ادامه می داد.

جلو دانشگاه که ایستادیم، مانی زودتر از من پیاده شد و تند تند گفت:

-بین یه کار کوچولو دارم. زود برمی گردم.

بعدم بدون اینکه منتظر واکنش من باشه، دوید و بین جمعیت گم شد. کرایه رو دادم و پیاده شدم. همون دم در چشمم افتاد به پسری که اون روز ازم کمک می خواست. سرش پایین بود و آروم می رفت داخل دانشگاه. دویدم پست سرش و دهنمو باز کردم صدایش بزنم اما اسمش یادم نیومد. شایدم اصلا اسمشو نگفته بود. دستمو گذاشتم رو شونه اش و گفتم:

-صبر کن.

برگشت سمتم و با دیدن من، دهنش باز موند. هر کی جای اون بود، همین قدر تعجب می کرد. بعد از واکنش اون روز من، خیلی بعید بود که پیام پیشش. خودشو جمع و جور کرد و گفت:

- چیزی شده؟

- در مورد مشکلات می خوام بپرسم.

ذوق کرد و چشاش برق زد. زود پریدم وسط ذوق کردنش و گفتم:

- اما قول نمیدم حتما بتونم برات کاری کنم.

دستم گرفت و دنبال خودش کشید. یه لبخند گنده نشسته بود رو لبش و دیگه از اون

آروم راه رفتن خبری نبود. تقریبا داشت می دوید و دست من بدبختم از جا می کند.

روی یک از نیمکتای حیاط نشستیم و اون با شادی گفت:

- اصلا انتظار نداشتم بیای. ازت ناامید شده بودم. الان خیلی خوشحالم.

- فقط قبل از اون، اسمت چی بود؟

- نیما.

- آها، نیما. مشکلات گفتم چیه؟

- واقعا می خوام بهم کمک کنی.

- آگه بتونم، شاید.

- خب می دونی... همیشه دقیق توضیحش داد... یه سری اتفاقا واسه ما میوفته که هیچ

دلیل مشخصی براش پیدا نکردیم.

- ما؟

- من و خانواده ام. همه چی از چند تا سر و صدا جزئی شروع شد... کم کم وسایلمون

جلو چشم خودمون تکون می خوردن. یه بار یکی از گلدونامون پرت شد سمت من و

سرم پنچ تا بخیه خورد.

یه زخم تازه جوش خورده روی پیشونیشو بهم نشون داد که چون موهاشو می ریخت رو صورتش، زیاد معلوم نبود.

-بعد از اون، صبحا که بلند می شدیم، تن و بدنمون کبود بود. الان دیگه این کتک زدنا، تو بیداریمون اتفاق میوفته. برادرم الان بیمارستانه. جفت پاهاش شکسته.

-اون اول اولش، اتفاقا از کی شروع شد؟

-دقیق نمی دونم. من زیاد خونه نیستم. اما فک کنم از سه، چهار ماه پیش شروع شد.

-کار خاصی کرده بودین اون موقع؟ چه بدونم... هر چی که فک می کنی ربطی به این ماجراها داشته باشه.

اومد چیزی بگه که سر و کله ی مانی پیدا شد. با تشر خواست پسره رو دور کنه که نداشتیم و خیلی کوتاه بهش گفتم که می خوام کمکش کنم. یکم غرغر کرد اما بعدش راضی شد. دیگه وقت نشد منتظر جواب سوالم بمونم و با مانی رفتیم سر کلاس. با اینکه در ظاهر مانی جلوی پسره قبول کرده بود کمک کنه اما تو کلاس مخ منو خورد انقدر در بارش حرف زد. یه بار تو عمرم می خواستم به درس توجه کنم که اونم مانی نمی داشت. استاد که پشتشو به ما کرد، مانی یکم خم شد سمتم و گفت:

-این پسره رو ول کن. بالاخره میره یکی دیگه رو پیدا می کنه دیگه. ماها که تنها جنگیرای این شهر نیستیم.

-خیلی دوست دارم بدونم چرا انقدر مخالفی؟

-چون برعکس تو من از مغزم استفاده می کنم. همین طوری آکبند ولش نمی کنم به امون خدا.

-گمشو.

-مگه دروغ میگم؟ تو خودت کم دردرس داری، راه میوفتی دنبال دردرسرای یکی دیگه؟

- فک نمی کنم در دسری برام درست شه. حس بدی نسبت بهش ندارم.
- مردشور خودتو حساتو ببرن. چرا من هر چی میگم تو ساز خودتو می زنی؟ اگه خیلی دوست داری بمیری، من خودم می کشمت. دیگه این مسخره بازیات چیه.
- یاد سپهر افتادم. نمی دونم چرا اطرافیان من همه معتقد بودن من می خوام خودکشی کنم. همه شونم داوطلب بودن که خودشون این کارو برام انجام بدن! مانی از خندم شاکی شد و گفت:
- حناق. چته؟
- هیچی. بیخیال. داشتی می گفتی.
- تو چرا انقدر خنگی؟
- تو دلیل مخالفتتو بگو، شاید من قانع شدم.
- یکم مکث کرد. انگار داشت تصمیم می گرفت حرفی بزنه یا نه. آخر سر گفت:
- قبل از اون تصادف، رفته بودیم یه جا واسه جنگیری. یکی از همین بچه های برق بود. همه چی ظاهرا خوب پیش رفت اما من تا سه روز با تن و بدن کبود و دماغ خونی بیدار می شدم.
- آها، پس بگو. ترسیدی.
- زهرمار. اینو گفتم نتیجه گیری کنی ازش. نه اینکه چرت و پرت بگی.
- بین مانی من می خوام این کارو بکنم. تو هم هر چقدر زور بزنی، نمی تونی جلومو بگیری. اگه نمی خوای باهام بیای، پس هیچی نگو.
- وقتی گفتم «هیچی نگو» کلاس یهو ساکت شد و صدام خیلی واضح تو کلاس پیچید.
- استاد چشم غره ای بهمون رفت. مانی صاف نشست سر جاش و زیر لبی غرید:



-به درک.

مانی تا آخر کلاس حتی یه نیم نگاهی هم بهم ننداخت. چه برسه به اینکه بخواد باهاش حرف بزنه. از این بابات زیاد ناراحت نشدم چون واقعا حرف زدنش، اونم الان، رو مخم بود. لبشو به دندون گرفته بود و با حرص به تخته نگاه می کرد. به خاطر اینکه از اول کلاس، حواسم به حرفای استاد نبود، هر چقدر خواستم بفهمم چی میگه، نتونستم. خیلی تخصصی حرف می زد و حالیش نبود ماها تازه ترم دومیم. البته فک کنم فقط من بودم که هیچی نمی فهمیدم. مانی هم معلوم بود مته خودم گوش نمیده. کلاس که تموم شد، مانی بدون حرف وسایلشو جمع کرد و رفت سمت در. جلوی در ایستاد و برگشت سمتم و گفت:

-به یکی بسپار به خودم زنگ بزنه پیام جنازه اتو تحویل بگیرم.

نیما تو سالن نشسته بود و بین جمعیت چشم می چرخوند. مانی هم بغ کرده کنارش بود. نیما، منو که دید از جا پرید و به سمتم اومد. قرار شد با ماشین اون بریم. اول بریم خونه ی مانی که من یه سری چیز میز بردارم و بعد بریم سمت خونه ی اونا. ظاهرا راه خونه شون یکم دور بود. تو مسیر نه من چیزی می گفتم نه مانی و نه اون. مشخص بود یکم عصبیه اما از اینکه من باهاش بودم خوشحاله. مانی هم که تکلیفش معلوم بود. همچین دست از دست کارای من داشت حرص می خورد که خنده ام گرفته بود. انگار مامان و بابای من، منو به این سپردن که انقدر احساس مسئولیت می کنه.

با راهنمایی های مانی یه چند تا کاغذ و روان نویس و یه سری چرت و پرتای دیگه جمع کردیم. برخلاف انتظارم مانی هم باهامون اومد. انتظار داشتم بعد از اون حرفش تو کلاس، بره بشینه تو خونه و منتظر باشه یکی بهش زنگ بزنه که بیاد و جنازه ی منو جمع کنه!

یکم که از خونه راه افتادیم، یهو یاد این افتادم که وقت نشد مانی در مورد شروع اون اتفاقا حرف بزنه. چون با مانی عقب نشسته بودم، کل هیکلمو از بین دو تا صندلی کشیدم جلو کشیدم و گفتم:

-راستی نگفتی اون اولش کار خاصی کردین که اذیتا شروع شد یا نه؟

از گوشه چشم نگاهمی بهم انداخت و دوباره زود به جلوش خیره شد. انگار خیلی کم رو ماشین تسلط داشت و می ترسید هر لحظه بزنه به در و دیوار.

-نمی دونم. گفتم بهت، من زیاد خونه نیستم. یکم جمعیت ما زیاده واسه همین هیچ وقت نمیشه فهمید چه اتفاقی تو خونه می افته یا تقصیر کیه.

با دست یکم پیشونی دردناکمو مالیدم. خواستم چیزی بگم که صدای جیغ بلدی، باعث شد از جا بپریم. سریع چشمامو باز کردم و با دیدن جمعیتی که رو به روم بود، دهنم باز موند. خونه، سالن بزرگی داشت که از در و دیوارش آدم می ریخت. نزدیک 10-20 تا بچه داشتن وسط می دویدن که فک کنم توپ اونا خورده بود تو صورتم. کلی هم مرد و زن تو سالن نشسته بودن و حرف می زدن. مانی با تعجب از نیما پرسید:

-مهمون دارید؟

نیما لبخند خجالت زده ای زد و گفت:

-نه. اینا خانواده امن.

-با فامیلاتون زندگی می کنین؟

-اینجا خواهر برادر امن. اون بچه ها هم خواهر زاده ها و برادر زاده هامن.

من و مانی ماتمون برده بود. مطمئن بودم فامیلای ما و فامیلای پدرام رو می داشتیم روی هم، به اندازه ی خواهر و برادرای نیما نمی شد. نیما بی توجه به تعجب ما، روشو کرد سمت بقیه و اونقدر بلند عربده کشید که پرده گوشم پاره شد:  
-بچه ها. پدرامو آوردم.

یه دفعه همه ساکت شدن و برگشتن سمت ما. خیلی حس مزخرفی بود و قتی اون همه آدم بهت نگاه می کردن. آروم به نیما گفتم:

-میشه فقط خودت و پدر و مادرت بمونید اینجا و بقیه برن؟  
-پدر و مادرم فوت کردن.

-خدا رحمتشون کنه. پس فقط خودت و خواهر برادرات بمونید. عروس و دوما و این بچه ها رو بفرست یه جا دیگه. زیادی شلوغه اینجا.

نیما عین جمله ی منو به بقیه گفت. چند نفر رفتن بیرون و بچه ها رو هم با خودشون بردن. اما بازم جمعیت قابل توجهی مونده بودن. مانی یه لبخند خنثی تحویل نیما داد و گفت:

-شما چند تا خواهر و برادرین؟

-یازده تا خواهریم و هفت تا برادر. البته چند تامون ناتنی هستیم.

چطوری اینا همو تحمل می کردن خدایی؟ خونه شون یه شهر بود واسه خودش. یکی مته مانی همیشه تک فرزند، یکی هم مته نیما، نصف جمعیت دنیا خواهر و برادرانشن! همراه مانی روی مبل دو نفره ای نشستیم. سالنی که توش بودیم، واقعا بزرگ بود. از بیرون نشون نمی داد توش این شکلیه. یه راهروی تاریک ته سالن بود و چند تا در دیگه هم علاوه بر در ورودی، به چشم می خورد. جلوی هر در، یکی از برادرای نیما ایستاده بودن و جلوی راهرو هم دو تا از خواهرانش بودن. نه تا خواهر و دو تا برادر

دیگه هم، اطراف ما مته دایره ایستادن. نیما رو به رومون بود و خیلی خونسرد نگاهمون می کرد. مانی نگاهی به کسایی که ایستاده بودن انداخت و یکم به من نزدیک تر شد و در گوشم گفت:

-میگم حالا که فهمیدیم دورگه ها واقعا وجود دارن و چرت و پرت نیست، ممکنه خون آشاما هم وجود داشته باشن؟ یا شایدم گرگینه ها.

بعد از پنجره نگاهی به هوای روشن انداخت و ادامه داد:

-قضیه گرگینه منتفیه. اونا نصف شب میان بیرون.

غریدم:

-چرا چرت میگی مانی؟

-جون تو یه جوری به آدم نگاه می کنن. کم کم داره این حس بهم القا میشه که ارث باباشونو بالا کشیدم.

-خفه شو. نیما الان می شنوه.

نیما با ابروهای بالا رفته به پچ پچای منو مانی نگاه می کرد. نگاهش یه جوری بود. به قول مانی این حسو به آدم القا می کرد که ارث باباشو ازم طلب داره. نگاهای بقیه هم دست کمی از اون نداشت. یه چیزی اینجا می لنگید. با تمام وجودم اینو حس می کردم.

آب دهنمو قورت دادم و به زور لبخند زدم. سعی کردم اصلا نشون ندم که اون وضعیت چقدرم بهم اضطراب وارد کرده:

-میشه بشینید؟

نیما بدون اینکه تکون بخوره یا حالت چهره اش عوض بشه، گفت:

-ما راحتیم.

دوباره یه لبخند دیگه بهش زدم. یه عادت مزخرفی که جدیداً دچارش شده بودم، این بود که هر وقت استرس بهم وارد می شد، هی راه به راه نیشم باز می شد. خیلی عادت چرتی بود. مانی یکم دیگه بهم نزدیک شد. عملاً تو دهنم نشستته بود. رو به نیما گفت:

-ببین من الان معذبم. میشه بشینید و بگید مشکل چیه و بعدش ما زودتر بریم؟

نیما خم شد سمت ما و صورتشو دقیقاً جلوی صورت ما آورد:

-شما قرار نیست به این زودی جایی برید.

با این حرفش قالب تهی کردم. لحنش یه جوروی بود. تهدید کننده و پر از تمسخر...  
لبخند عصبی زدم و گفتم:

-همه اینا الکی بود؟ ما رو آوردی اینجا که گیرمون بندازی؟

-خیلی خوب بود. مته یه ادم باهوش رفتار می کنی؛ دقیقاً چیزی که نیستی. وجود تو مایع ننگه. اما ما این لکه ننگو پاک می کنیم

دستشو گذاشت رو شونه ام و تو وشمام خیره شد. حس کردم چیزی تو شکمم تکون خورد. درست مته اینکه یه ماهی زنده رو قورت داده باشیم. حس می کرد اون چیز هی داره بزرگ تر میشه. مته یه حیوون وحشی که داشت منو از درون قورت می داد. لرزشش که به هر قسمت می رسید، اون قسمت از بدنم سر می شد. کم کم اومد بالا تر و تمام سرمو پوشوند. نگاهم به مانی بود که زیر پای نیما افتاده بود و لبخند خونسردی که روی لبای نیما نشستته بود. چشمام بسته شد و همه چیز تاریک شد.

\*\*\*\*\*

خوابیده بودم زیر پنجره و داشتیم به هلال ماه نگاه می کردم. مانی از وقتی بهوش اومده بودیم، داشت خودشو به در و دیوار می کوبید تا یه راه خروج پیدا کنه اما تا الان جز عصبانی تر شدن خودش، من هیچ نتیجه ای تو کارش نمی دیدم. برعکس مانی

من وقتی دیدم از تنها در و پنجره ی اتاق همیشه فرار کرد، آروم نشستم یه جا. نمی خواستم انرژی خودمو هدر بدم. مطمئنا بهش نیاز پیدا می کردم.

صدای چرخیدن کلید تو قفل در، باعث شد از جا بپریم. به خاطر بلند شدن یهویی سرم گیج رفت و جلو چشمم سیاه شد. یکم سر جام ایستادم تا اون حالت از بین بره. کم کم سیاهی جلو چشمم از بین رفت و تونستم جلومو ببینم. در اتاق باز و از امنی خبری نبود. هر چی دور خودمو نگاه کردم، مانی رو نمی دیدم. عجیب بود که هیچ صدایی هم نشنیده بودم. نگرانش شدم. من با اصرار بی خودی آورده بودمش اینجا؛ اگه اتفاقی بارش می افتاد، خودمو نمی بخشیدم.

نزدیک در ایستادم و سرک کشیدم. با اون جمعیتی که دیده بودم، خلوتی و سکوت و تاریکی سالن برام عجیب بود. عجیب که نه؛ میشد گفت کاملا غیرطبیعی بود. یه قدم جلو رفتم و کاملا از اتاق خارج شدم. آروم صدا زدم:

-مانی.

صدام تو کل سالن پیچید. یهو در پشت سرم محکم بسته شد و باعث شد از جا بپریم. هر چی بیشتر اون وضعیت ادامه پیدا می کرد، کلافه تر می شدم. کم کم داشتم از بودن تو اون خونه عصبی می شدم. دوست داشتم هر چه زودتر برم بیرون اما اول باید مانی رو پیدا می کردم. خیلی بیشعور بازی بود اگه اونجا ولش می کردم. از طرفی هم یادم نمی اومد در ورودی کدوم ور بود. عاقلانه ترین کار همون بود که می ایستادم کنار دیوار. این طوری حداقل استرس اینکه یکی پشتم سبز بشه رو هم نداشتم.

یه صدای ضعیف به گوشم خورد. گوشامو تیز کردم. یه ناله ی خیلی آروم و ضعیف بود که تو سالن انعکاس پیدا می کرد و نمی شد فهمید از کدوم سمت میاد. یکم از در فاصله گرفتم و جلوتر رفتم که پام به یه چیز پشمالو خورد. سرمو انداختم پایین و به زیر پام نگاه کردم و با دیدن گربه ی سیاهی که نگاهم می کرد، قلبم اومد تو دهنم. عقب عقب رفتم. پشمای آبیش تو تاریکی برق می زدن و به من دوخته شده بودن.

پام به چیزی گیر کرد و از پشت افتادم. سرم خورد به زمین و صدای بدی داد. سریع سر جام نشستم اما دیگه خبری از اون گربه نبود. یکم تو همون حالت موندم تا تپش قلبم اروم بشه.

بلند شدم. چند بار دور خودم چرخیدم و تو اون تاریکی، تا جایی که می تونستم، سالن رو نگاه کردم. کسی تو سالن نبود. چاقومو از تو جیبم در آوردم و جلوم گرفتم. دل اینکه یه گربه رو بکشم نداشتم اما با کمال میل این کارو با هر جنی که طرفم می اومد، می کردم. چشمم افتاد به در اتاقی که ازش بیرون اومده بودم و دیدم کسی جلوش ایستاده. سریع ذهنم رفت سمت اینکه اون مانیه اما خیلی زود فهمیدم قد و هیکلش اصلا به مانی نمی خوره. قدش نزدیکای دو متر بود و هیکلش سه تایی من بود. ایستاده بود جلوی در بسته ی اتاق و تکون نمی خورد. به خاطر تاریکی ازش فقط یه پیکر سیاه می دیدم. صورتش رو نمی تونستم ببینم اما سنگینی نگاهشو حس می کردم. قدرت هیچ حرکتی رو نداشتم. با چشمای گرد شده بهش خیره شدم. از هیجان و ترس به سختی نفس می کشیدم. قلبم اونقدر تند می زد که صدای کوبششو واضح می شنیدم. به چهره ی تاریک اون یارو خیره شدم. بدون اینکه ازش چشم بردارم، دستمو دور چاقو سفت کردم و بالاتر آوردمش. نمی خواستم منتظر بایستم تا اون یه کاری بکنه. اگه به همین طور ثابت ایستادنش ادامه می داد، خیلی راحت می تونستم با چاقو بزنمش.

چاقو رو تا صورتم بالا آوردم و یه چشممو بستم. جایی که فک می کردم قلبشه رو نشونه گرفتم و پاقو رو پرت کردم... پرتابم تو یه کلمه، رقت انگیز بود. پاقو به جای قلبش رفت سمت سرش و ثانیه آخر، یارو ناپدید شد و چاقو مستقیم خورد به در و توش فرو رفت. از گوشه چشم حرکت کسی رو سمت چپم دیدم. رومو برگردوندم اما چیز خاصی ندیدم. یکم با دقت به اون نقطه خیره شدم. اروم آب دهنمو قورت دادم و زیرلبی شروع کردم به قوت قلب دادن به خودم. چشم از اون نقطه گرفتم و دویدم سمت چاقو و سعی کردم درش بیارم. خیلی فرو نرفته بودم اما هر چی زور می زدم،

در نمی اومد. داشتیم با چاقو کشتی می گرفتیم که صدایی از پشت سرم شنیدم. سرجام خشک شدم. مته ای بود که یکی داره جسم سنگینو می کشه و به سمت من میاد. با شنیدن اون صدا هر وی به خودم قوت قلب داده بودم و خودمو آرام کرده بودم، دود شد و رفت هوا. ضربان قلبم دیپاره رفت بالا و نفس هام تند شد. دوباره رفتم سر وقت چاقو و فشارمو بیشتر کردم و تو یه حرکت درش آوردم.

سریع برگشتم و پشت سرمو نگاه کردم. حدسم درست بود. یه نفر داشت آرام آرام به سمتم می اومد و کسی رو رو زمین می کشید و اون فرد رو از یه پاش گرفته بود. قد و هیكلش درست مته قبلی بود اما می دونستم که اون نیست. توجه ام به پای توی دستش جلب شد. لحظه از ذهنم گذشت که شکل اون کفش چقدر برام آشناس. یکم فک کردم و یادم اومد که اونا کفشای مانی ان. اونی که داشت رو زمین کشیده می شد، مانی بود.

تاریکی نمی داشت بینم اوضاعش تا چه حد خرابه. فقط امیدوار بودم آسیب جدی ندیده باشه. چاقو رو مته قبل بالا گرفتم و آماده پرتاب شدم. حداقل اینو می دونستم که اگه قلبشو نشونه بگیرم، می تونم امیدوار باشم که به سرش بزنم! پرتش کردم و منتظر بهش خیره شدم. چاقو چند تا چرخ تو هوا خورد و بعد معطل تو هوا موند. با دیدن اون صحنه کاملا مطمئن شدم عقلمو از دست دادم. چاقو بدون هیچ حرکتی بین من و اون یارو، روی هوا ایستاده بود و بعد از چند ثانیه، افتاد زمین. هنوز تو کف دیدن اون صحنه بودم که اون یارو، پای مانی رو ول کرد و با یه حرکت پرید رو من. شتاب و وزنش اونقدر زیاد بود که به صدم ثانیه پخش زمین شدم. کلی خودمو بابت اینکه چاقو رو از خودم دور کردم، فحش دادم. اون یارو منو از یقه بلند کرد و پرتم کرد یکم جلوتر. قبل از اینکه از جا بلند شد، اومد و دقیقا نشست رو سینه ام. وزنش رو قفسه سینه ام بود و به سختی نفس می کشیدم. دستامو با دستاش رو زمین گرفته بود. یکم دستمو تکون دادم تا آزادش کنم که سوزشی رو تو دستم حس کردم. صد در صد دستمو زده بودم به چاقو و بریده بودمش. این وسط فقط همینو کم داشتیم.



دست دیگه امو آزاد کردم و چند تا مشت تو سر و صورتش کوبیدم که هیچ فایده ای نداشت. فقط باعث شد فشارشو روم بیشتر کنه و دستامو محکم تر بچسبه. عملاً دیگه هیچ کاری از دستم بر نمی اومد جز اینکه کمتر تقلا کنم تا نفس نفس زدنم قطع بشه و انقدر اذیت نشم. با فشاری که روم بود، اگه نفس هام آروم تر می شد، راحت تر بودم. هر لحظه فشار داشت داشت بیشتر می شد و نفس کشیدن سخت تر.

یه دفعه صدای یه نفر پیچید توی سرم. به عربی، تند تند یه سری چیزا رو پشت هم ردیف می کرد که اصلاً نمی فهمیدمش. انگار کلا درکمو از واژه ها از دست داده بودم. فقط می دونستم چیزی که توی سرم می شنوم، یه دعاست. ناخودآگاه، دهنمو باز کردم و کلمه به کلمه ای که تو سرم می شنیدم رو به زبون آوردم. اولین کلمه رو که گفتم، فشار ثابت موند و بیشتر نشد. یکم دیگه ادامه دادم که یهو فشارشو به طرز غیرقابل تحملی بیشتر کرد. طوری که تا چند لحظه نتونستم چیزی بگم. جلوی چشمام ستاره های ریزی می دیدم. می دونستم همه اش از کمبود اکسیژنه.

به زور و با نفس نفس دوباره خوندنمو از سر گرفتم. فشار هر لحظه بیشتر می شد. دقیقاً آخرین لحظه ای که حس کردم کارم تمومه و تقلاً بی فایده س، فشار از روم برداشته شد. صدای توی سرم هم قطع شده بود. یکم تو همون حالت دراز کش موندم و نفس کشیدم. سینه ام خس خس می کرد اما حداقل دردش طوری نبود که شک کنم جاییم شکسته. یه صدای وز وز باعث شد کمی خودمو جمع و جور کنم. اون صدا یه جور خاصی بود. می تونستم بشنومش اما نمی تونستم دقیق بگم از کجا میاد یا صدای چیه. مثه این می موند که یه عالمه زنبور دارن به سمتم میان و هر لحظه نزدیک تر میشن... قبل از اینکه خوب حالم جا بیاد، نیم خیز شدم و رفتم سمت مانی. خبری از اون یارو نبود.

سعی کردم گوشامو روی صدای وز وز ببندم. باید از وضعیت مانی مطمئن می شدم و اول باید تمرکز می کردم. مچشو گرفتم و نبضشو چک کردم. می زد؛ این خودش کلی بود. چشمام به تاریکی عادت کرده بود و خیلی محو می تونستم چهره ی مانی رو

بینم. هیچ زخم و خون لخته شده ای به چشم نمی خورد. با دست کل سرشو چک کردم و خدا رو شکر هیچ زخمی پیدا نکردم.

به سختی، با یه دست کشیدمش سمت دیوار و بعد خودم رفتم دنبال چاقوم. خیلی خوش بینانه بود که انتظار داشتم چاقوی به اون کوچیکی رو تو اون تاریکی پیدا کنم. فکری تو ذهنم جرقه زد و یه لنگه کفش و جورابمو در آوردم. رفتم سمت جایی که حدس می زدم چاقوم اونجا باشه. یکم که گذشت، احساس کردم پای بدون جورابم خیس شد. زانو زدم و دستمو رو زمین کشیدم و خیلی زود چاقوی خونیمو پیدا کردم. حداقل خونریزی دستم کمک کرده بود جای چاقو رو پیدا کنم. درد دستم زیاد نبود؛ می تونستم تحمل کنم تا وقتی از این جهنم بریم بیرون.

اون صدای وز وز هنوز وجود داشت. اونقدر قوی تر شده بود که نمی تونستم نادیده اش بگیرم. اون صدا داشت دیوونه ام می کرد. بالا سر مانی نشستم و چشمامو بستم. سعی کردم ذهنمو از روی اون صدا منحرف کنم. الان بیشتر شبیه این بود که یه نفر کنار گوش من داره فیلم نگاه می کنه. اما تلویزیونش برفکیه. یهو انگار یکی تلویزون رو خاموش کرد و صدا قطع شد.

عرق سردی نشست رو سر و صورتم و چسبیدم به دیوار. چشمامو محکم تر بهم فشار دادم. جرئت اینکه چشمامو باز کنم رو نداشتم. می ترسیدم چیزی بینم و همون جا سخته کنم. ترجیه می دادم اون صدای وز وز روی مخم باشه اما اون سکوت رو تحمل نکنم. با صدای فریاد بلندی که تو خونه پیچید، ناخودآگاه از جا پریدم و چشمام تا آخرین اندازه باز شد. با دیدن چیزی که جلوم بود، ماتم برد. دست و پام شل شد. نفسمو حبس کردم و با چشمای گرد شده به رو به رو نگاه کردم.

نیما جلوم ایستاده بود. اما دیگه نمی شد بهش گفت نیما... گوشه های لبش تا نزدیکی گوشش پاره شده بود و قسمت پایینی لبش به شکل چندش آوری آویزون شده بود. چشماش یه دست سیاه بود و با نگاه کردن بهش، آدم حس می کرد داره

توش غرق میشه. موهاش تا نزدیکای گردنش بود و با اینکه باد نمی اومد، رو هوا تاب می خوردن. حالت بدنش طوری بود که فک می کردی خوابه و هیچ کنترلی رو بدنش نداره. روی هوا معلق مونده بود و انگار مته عروسک خیمه شب بازی با نخ ننگه اش داشته بودن.

آروم آروم داشت بهم نزدیک می شد. روی هوا سر می خورد و جلو می اومد. چشماش رو به من دوخته بود. با تکیه به دیوار از جا بلند شدم و چاقوم رو جلوم گرفتم. دستم لرزش عصبی پیدا کرده بود و چاقو رو به زور ننگه داشته بودم. یکم که بهم نزدیک تر شد، اخطار دادم:

-جلوتر نیا.

با اون وضعیت دهنش نمی تونست لبخند بزنه اما حس می کردم داره بهم می خنده. کنار مانی ایستاد و سرشو کج کرد و نگاهشو دوخت به مانی. از روی حرص دندونامو به هم فشار دادم. هر کاری که برای آسیب رسوندن به مانی انجام می داد، پدرشو در می آوردم. بدون اینکه نگاهشو به من بدوزه یا تغییری تو حالت دهنش به وجود بیاد، گفت:

-خیلی منتظرت بودم حسام. گیر آوردنت خیلی آسون تر از چیزی بود که انتظار داشتم.

صداش تو گوشم زنگ زد و باعث شد سرم سوت بکشه. صدای سوت توی سرمو نادیده گرفتم و گفتم:

-منو از کجا می شناسی؟ چی می خوای ازم؟

-باعث تاسفه که همچین احمقی ولید دورگه هاست. من از حریفای ضعیف خوشم نمیاد.

چشمام گرد شد و گفتم:

-تو یه جنی؟

نگاهشو بالا آورد و تو چشمام خیره شد. باید از همون اول که دیده بودمش می فهمیدم. بدن نیما داغون شده بود. حالا که نزدیکم اومده بود، می تونستم کلی جای زخم و کبودی تو همه جای بدنش ببینم. تسخیر همیشه به جسم آدم آسیب جدی می رسوند. احتمالاً همون اول هم نیما و خواهر برادرش تحت اختیار اجنه بودن. اما الان نیما تسخیر شده بود. یادمه یه جا خونده بودم تسخیر برای اجنه هم کار سختیه. کمتر جنی می تونست این کارو بکنه یا ریسک تسخیر یه آدمو قبول کنه. بودن تو بدن آدم، برای اونا هم خطرناک بود.

یکم جلوتر اومد و من عقب تر رفتم. دیگه تقریباً داشتم تو دیوار حل می شدم! نیما گفت:

-تو باید با من بیای دورگه.

طوری گفت دورگه که حس کردم یه موجود مزخرف و نجسم! حالت حرف زدنش عصبیم می کرد. مثه این می موند که یه مجسمه ی بی حرکت باهات حرف بزنه. کاری هم از دستم بر نمی اومد که خفه اش کنم. خیلی سریع داشتم ذهنمو زیر و رو می کردم که یه راه حل برای فرار از اون موقعیت پیدا کنم. تا اون موقع که هیچی به هیچی...

حداقل اینکه هنوز بهم حمله نکرده بود، دلگرمم می کرد. می تونستم خیلی راحت بیاد و هر کاری دلش می خواذ باهام بکنه. من قدرتی نداشتم و به خاطر خونریزی دستم هم بی حال بودم. با اینکه امیدی نداشتم جوابمو بده، گفتم:

-چرا نیما؟

برخلاف انتظارم گفت:

-من از وقتی فهمیدم زنده ای برات برنامه ریزی کردم. خانواده ی نیما بهترین گزینه بود. با اون مغز ساده و روح ضعیفشون. یه ارتش کامل برای من...

-از جون من چی می خوی؟

سعی می کردم با حرف مشغول نگه اش دارم تا یه چیزی برای نجات خودم پیدا کنم. با نگاه اطرافمو بررسی می کردم؛ به امید اینکه یه گلدونی، چیزی پیدا کنم و بزخم تو سر نیما. تاریکی کارمو سخت کرده بود. نیما با لحنی پر از تمسخر گفت:

-تو هنوز نفهمیدی؟ اون موجود درونت داره قدرتتو می خوره. هر چقدر که زمان می گذره، قدرت تو کمتر و گذرگاه ترمیم میشه. من فقط این روندو سریع تر می کنم.

به کل یادم رفت داشتم دنبال چی می گشتم. با بهت به چهره ی متلاشی نیما خیره شدم. چیزی از درون داشت قدرت منو می خورد؟ برای همین بود که دیگه قدرتمو حس نمی کردم؛ اون داشت نابود می شد و از اون طرف محله ممنوعه داشت خودشو ترمیم می کرد. از اینجا که بیرون رفتم، اول از همه میرم پیش بابا و بهش همه چیزو می گم. اون باید جلوی اینو می گرفت.

-من نمیدارم.

بالافاصله با این حرفم، صدای جیغ بلندی ازش خارج شد. صدای شکستن شیشه های سالن، تو صدای جیغش گم شد. جیغش رفته رفته بلند تر شد و خیلی زود به درجه ای رسید که حس کردم مغزم داره منفجر میشه. چاقو از دستم افتاد. زانو زدم و با هر دو دستم سرمو چسبیدم. بی اراده از روی درد فریادی کشیدم. نیما بدون اینکه صدای جیغشو قطع کنه، اومد بالا سرم ایستاد. از پهلو رو زمین افتادم. درد اونقدر شدید بود که جلوی چشمم سیاه شد. چند دقیقه ای از درد به خودم پیچیدم که بالاخره بیهوش شدم.

درد تمام تنمو پوشونده بود. اون چیزی که اون لحظه حس می کردم، فراتر از درد بود. بدنم بی حس بود و نمی تونستم تکونش بدم. با وجود اون بی حسی، دردی رو که حس می کردم، عجیب بود. هیچ صدایی از اطرافم نمی شنیدم. حضور هیچ کسی رو هم اطرافم حس نمی کردم. هوا سرد بود و باد سردی که می وزید، بهم می فهموند

هر جایی که هستم، توی فضای بازه. یه بخشی از ذهنم می خواست به این فک کنه که من کیم. حتی اسممو یادم نمی اومد. تا حس می کردم دارم به نتیجه ای می رسم، موجی از درد تو وجودم می چرخید و تمام افکارمو پراکنده می کرد. از وقتی هوش و حواسم سر جاش اومده بود، چند ساعتی می گذشت اما نه کسی سراغم اومده بود نه از شدت درد کم شده بود و نه به موفقیتی تو به یاد آوردن چیزی داشتم. چشممو حس نمی کردم. بسته بودن و همین بسته بودنشون باعث می شد حس کنم دارم تو تاریکی وجودم غرق میشم.

یه دفعه دردی خیلی شدیدتر تو سرم پیچید. سرم سنگین شد و پرت شدم تو تاریکی...

\*\*\*\*\*

وسط یه بیابون ایستاده بودم. تا چشم کار می کرد، هیچ درختی رو نمی دیدم. سکوت اونجا با تمام سکوت هایی که تا حالا تجربه کرده بودم، فرق داشت. یه جور خاصی بود که دقیقا نمی تونستم انگشت بذارم روش.

یه صدای سرفه کردن آرام از پشت سرم، شنیدم. برگشتم و با دیدن موجود مچاله شده ای که با فاصله ی کمی ازم رو زمین افتاده بود، ابرو هامو بالا انداختم.

آروم رفتم سمتش و کنارش زانو زدم. چیز جالبی که همون لحظه متوجه شدم، این بود که با وجود آفتاب داغی که می زد پس کله ام، زمین سرد بود.

کسی که رو زمین افتاده بود، هیکل یه دختر و داشت و لباس یه دست مشکی تنش بود. موهاش مشکی بود و رگه هایی از صورتی توش دیده می شد. سرشو بلند کردم و چشمم خورد به صورت خونیش. چند تا زخم عمیق روی صورتش بود. چشماشو بسته بود و پشت سرهم سرفه می کرد. سرفه هاش خشک و با درد بود و خون بالا می آورد.

هیچ کاری از دستم بر نمی اومد که انجام بدم. همین طور بهش خیره بودم که چشماشو باز کرد و تو چشمام خیره شد. اون لحظه اونقدر از دیدن چشمای صورتیش تعجب کردم که ناخودآگاه خودمو عقب کشیدم. به زور و با سختی، بین سرفه هاش گفتم:

-به خودت بیا... حسام... جلوشو بگیر...

نمی فهمیدم داره در مورد چی حرف می زنه. شاید به خاطر درد توهم زده بود و منو با حسام نامی اشتباه گرفته بود. دستشو با هم دردی فشار دادم و سعی کردم لحنم گرم باشه:

-آروم باش. چیزی نیست. خوب میشی.

-خفه شو... چرت نگو...

از این همه خشونت، جا خوردم. بیا و خوبی کن! دوباره گفتم:

-من... زیاد نمی تونم اینجا بمونم... سعی کن به یاد بیاری.

-چی رو؟

-همه چیزو... خودتو... خانواده اتو... وظیفه اتو.

خواستم چیز دیگه ای پرسیم که یه سرفه ی خیلی دردناک کرد و همه چیز تاریک شد...

تاریکی از بین رفت. نگاهی به اطرافم انداختم و به جای اون بیابون، خودمو توی یه قبرستون دیدم. هوا تاریک و روشن بود و برف می بارید. همه جا پوشیده از برف بود اما هنوز می شد سنگ قبرها رو دید. روی اونا به خط عجیبی نوشته شده بود که ازش زیاد سر در نمی آوردم. نگاهم افتاد به سنگ بزرگی که بالاش شکسته بود. ظاهرا تنها راه ورود، همون سنگ بود. اطراف اون سنگ رو صخره های بزرگی محاصره کرده

بودن و در واقع اون سنگ راه ورودی رو بسته بود اما از شکستگی بالاش می شد به راحتی رد شد.

همون لحظه مرد جوونی از همون قسمت شکسته خودشو بالا کشید و پرید تو قبرستون. قد و هیكلش متوسط بود. موهای روشنش آشفته تو صورتش ریخته بود. حالتش طوری بود که حس می کردم خیلی ناراحته. لباس رو به هم فشار می داد و ازشون یه خط سفید دیده می شد. اخماشم درهم بود. قدم هاش مصمم و محکم بود. از کنار من رد شد و بی توجه به من به راهش ادامه داد. انگار که من اصلا وجود ندارم. اون مرد منو نمی دید.

بی اراده پشت سرش راه افتادم. سریع از بین قبرا رد می شد و جلو می رفت. یکم که جلوتر رفتیم، کنار قبری ایستاد که از بقیه ی قبرا بزرگ تر بود. سنگ سیاهی داشت و نوشته هاش قرمز رنگ بود. جالب بود که می تونستم اسم صاحب قبر رو بخونم. بزرگ نوشته شده بود:

"حسام نوری (ولید)"

چهره ی مرد با دیدن قبر، بیشتر درهم رفت. انگار از دیدن اون قبر خیلی عذاب می کشید. شاید حسام یکی از عزیزانش بوده.

نشست کنار قبر و دست راستشو گذاشت رو قبر و چشماشو بست. همون لحظه کنارش دختری ظاهر شد. یه دختر نوجوون که فوق فوقش می شد گفت ۱۵ سال سن داره. یه تونیک ساده ی سفید پوشیده بود و موهای آزادانه اطرافش ریخته بود. کنار مرد ایستاد. خیره خیره به مرد نگاه کرد که بالاخره چشماشو باز کرد. نگاهشون تو هم قفل شد. دختر بدون اینکه حرفی بزنه، دستشو جلو برد و منتظر بهش نگاه کرد. نگاه مرد بین دست و دختر چرخید و با تردید دستشو گرفت. دختر لبخند کمرنگی زد و کنارش نشست.



هر دو چشمشونو بسته بودن و اخم کرده بودن. هر چی می گذشت، چهره ی مرد مچاله تر می شد. دختر هم اخم کرده بود اما انگار نسبت به مرد زیر فشار کمتری بود.

یه دفعه هاله ی سیاهی رو دیدم که با شدت از مرد خارج شد. خارج شدنش مساوی شد با پرت شدن مرد و دختر. اون هاله از روی هر سنگ قبری که رد می شد، اونو خرد می کرد. با چشمم داشتم هاله رو تعقیب می کردم. زمانی که رسید به سنگ ورودی، با صدای وحشتناکی منفجر شد. صدایش به حدی بلند بود که گوشامو گرفتم. از زیر چشم دیدم دختر که به خاطر انفجار پرت شده بود دورتر، دوید سمت مرد و با لمس بدنش، جفتشون غیب شدن. با رفتن اونا، موندم من و یه قبرستون داغون. قبل از اینکه کاری انجام بدم، حس کردم از پشت کشیده شدم...

زمانی که به خودم اومدم، دیدم روی یه زمین شیب دار ایستادم. علف و گیاهای روی زمین، تا نزدیکای زانوم بلند بودن و راه رفتنو برام سخت می کردن. چند قدم جلوتر رفتم که چشمم افتاد به همون دختر و مردی که تو قبرستون بودم. جلوتر رفتم و با دیدن چهره ی مرد، ناخودآگاه سرجام ایستادم. بینیمو چین دادم و با اخم به دختر نگاه کردم.

دختر روی جنازه ی سوخته ی مرد خم شد بود و دستشو روی پیشونی مرد گذاشته بود. چیزی رو زیر لب زمزمه می کرد که نمی فهمیدم. نگاهمو دوختم به چهری مرد. نصف صورتش سوخته بود و چشمش کاملا از بین رفته بود و یه حفره ی سیاه جاش مونده بود. از گوشش و دهنش خون می اومد. بدنش هم سوخته بود. دلیل سوختنشو درک نمی کردم. اونجا هیچ آتیشی نبود که بهش آسیبی برسونه. شاید اون هاله بهش آسیب رسونده بود! اون لحظه تنها دلیلی که پیدا کردم، همون بود. البته اون هاله ی سیاه از دختر هم عبور کرده بود اما جز چند تا سوختگی جزئی، زخم قابل توجهی نداشت.

زمزمه کردن دختر که تموم شد، صحنه ی عجیبی دیدم. از بدن اون مرد یه هاله ی دود مانند سفید بیرون اومد. شکل اون هاله شبیه بدن یه مرد بود. چند لحظه سردرگم بالای جسم مرد موند که دختر دستشو گرفت و غیب شدن. هم زمان با اونا، منم غیب شدم. انگار وابسته به اونا بودم. آخرین چیزی که دیدم، یه دشت بزرگ و سبز بود که جنازه ی سوخته ی مرد توش خوابیده بود... بعد از پشت کشیده شدم...

این بار توی بیمارستان بودم. جلوی روم چند تا تخت بود و روی هر کدوم یه نفر با لباس سبز خوابیده بود. بالای سر یکی از تختا، همون دختر و دیدم که کنارش اون هاله ی سفید ایستاده بود.

بیمار روی تخت، یه پسر جوون بود. پوست سبزه ای داشت که یکم رنگش پریده بود. موهایش مشکی بود که از زیر سر باندپیچی شده اش، به سختی معلوم بود. یه پاش شکسته بود و آویزونش کرده بودن.

توجه ام به دختر جلب شد که باز، داشت چیزی رو زیر لب زمزمه می کرد. یه لحظه حس کردم کس دیگه ای هم کنار اون دختر ایستاده. مسخره بود اما خیلی واضح حضورشو حس می کردم. شاید هم فقط توهم زده بودم.

سر در نمی آوردم چه خبره. منتظر بودم بینم بعدش چه اتفاقی می افته و آخرش چی میشه. ناخودآگاه کنجکاو شده بودم که چه اتفاقی برای اون مرد می افته. فهمیده بودم که اون هاله ی سفید باید روح اون مرد باشه.

نگاهم به دختر بود که یهو دیدم اون هاله کشیده شد به داخل بدن اون پسر. با چشمای گرد شده خیره شدم به جسم اون پسر. در کمال تعجب دیدم که رنگ صورتش برگشت و مانیتور کنار تختش نشون داد که ضربان قلبش بیشتر شده. با ورود اون هاله ی سفید به بدنش، بدنش واکنش نشون داده بود. دختر با لبخند عمیقی بهش خیره شد. انگار از نتیجه ی کارش راضی بود.

یهو بدون اخطار قبلی، همه جا تاریک شد. مته دفعه های قبل حس نکردم که کسی منو از پشت کشید. فقط همه جا تاریک شد...

تاریکی از بین رفت و من خودمو تو اتاق یه بیمارستان پیدا کردم. یه اتاق خصوصی بود که یه تخت توش داشت و چند تا صندلی. یه یخچال گوشه ی اتاق و کنار پنجره بود و روی میز تخت، یه گلدون پر از گل به چشم می خورد. من روی یکی از صندلی های نزدیک تخت نشسته بودم.

جز من، یه نفر دیگه هم توی اتاق بود که لباس بیمارستان تنش بود و روی تخت و پشت به من خوابیده بود. جثه ی ریزی داشت و می شد گفت تقریبا ۲۰ سالشه. پوستش سبزه بود و موهایش مشکی. یکم در سکوت بهش خیره شدم که در اتاق باز شد و پسر جوونی اومد تو. پوست اونم مته پسر روی تخت، سبزه و موهایش مشکی بود. چشمای توسی روشنی داشت. کنار تخت ایستاد و با خنده رو به پسر روی تخت، گفت:

-تو هنوز رو اون تختی؟ پاشو یه تکونی به خودت بده زخم بستر نگیری پسر.  
اون یکی با غرغر گفت:

-خوابیدن یا نخوابیدن من چه فرقی به حال تو داره پارسا؟

تکونی به خودش داد و طاق باز خوابید. حالا می تونستم چهره اشو ببینم. شباهت زیادی به همون پسر که اسمش پارسا بود، داشت. انگار همون فرد بود اما نسخه ی کوچیک ترش. یه دفعه سرجام خشک شدم. این پسر همونی بود که روح مرد درونش کشیده شده بود!

اون دو نفر طوری رفتار می کردن که انگار من اونجا نیستم. شاید هم واقعا منو نمی دیدن! مته اون مرد و دختری که دیده بودمشون.

پارسا بی توجه به حرفش، خندید و گفت:

-مگه قرار نبود حاضر بشی؟ برگه مرخصیتو گرفتم. مانی و هیوام الاناست که برسن.

با هول از جاش پرید و گفت:

-خوب شد گفتم. اصلا یادم نبود.

با کمک پارسا، یه پیراهن و شلوار مشکی پوشید و ایستاد جلوی آینه. از توی آینه به پارسا که روی تختش دراز کشیده بود، نگاه کرد و گفت:

-بابا کو؟

-با پایا رفتن خرید. کلی چیز میز کم آورده بودن واسه نذری.

-من که به مامان گفتم. نذری لازم نبود. فقط خودشو انداخت تو زحمت.

-تو نگران نباش. اونقدر از بهوش اومدن تو ذوق زده س که حاضره کل شهرو غذا بده.

با اخم از جام بلند شدم. یه حس عجیبی به این صحنه ها داشتم. حس می کردم قبلا اینا رو دیدم؛ خیلی آشنا بودن! تمام صحنه هایی که تا به حال دیده بودم، برام آشنا بودن اما هر چی به ذهنم فشار می اوردم، نمی تونستم بفهمم چرا حس می کنم برام آشنا. من حتی اسم خودمو هم یادم نمی اومد چه برسه به اینکه بخوام سعی کنم چیز دیگه ای رو به یاد بیارم. مته این می موند که یکی کل حافظه امو پاک کرده باشه. یاد حرف اون دختر چشم صورتی افتادم:

"-سعی کن به یاد بیاری.

-چی رو؟

-همه چیزو... خودتو... خانواده اتو... وظیفه اتو."

شاید من با اون مرد توی قبرستون ارتباطی داشتم. تمام چیزهایی که تا به حال دیده بودم، یه جور ی به اون مرد ربط داشت. شاید من یکی از نزدیکای اون مرد بودم. یه صدایی تو ذهنم گفت:

-یا شایدم تو خود اون مردی.

این یکی دیگه خیلی احمقانه بود. امکان نداشت بتونم در قالب یه فرد جدا، خودمو ببینم! اصلا با عقل جور در نمی اومد.

پارسا که از اتاق خارج شد، کنار اون پسر نشستیم و به نیم رخش خیره شدم. به در نگاه می کرد و تو فکر بود. آروم به پسر گفتم:

-تو می دونی من کیم؟

فک می کردم بازم به حضورم بی توجه می مونه اما برخلاف تصورم، یهو از جا پرید و اطرافشو نگاه کرد. اصلا انتظار این حرکتو ازش نداشتم. نمی دونستم صدای منو می شنوه یا به خاطر چیز دیگه ای از جا پریده. برای اینکه اینو بفهمم، گفتم:

-صدامو می شنوی؟

رنگش پرید و با چشمای گرد شده اطرافو نگاه کرد. خواستم چیز دیگه ای بگم یه پسر تقریبا هم سن و سالای خودش پرید تو اتاق و با صدای بلند گفت:

-پدرام.

دوید سمت ما و پسر کنار دستمو که فهمیده بودم اسمش پدرامه، محکم بغل کرد. پدرام در مقابل ابراز احساساتش خیلی خشک جواب داد و زود ازش جدا شد.

پسر تازه وارد اصلا به روی خودش نیاورد که پدرام بهش بی محلی کرده. همون لحظه دختر نوجوونی هم وارد اتاق شد که تو همون نگاه اول شناختمش. همون دختری بود که تو قبرستون دیده بودمش. دختر رفت سمت پدرام و چیزی بهش

گفت. حرکت لبشو می دیدم اما نمی شنیدم چی میگه. این حالت زیاد طول نکشید و دوباره همه چیز جلو چشمم تیره و تار شد...

توی یه خونه ی روستایی ساده بودم. یه پیرمرد کنارم ایستاده بود و داشت با پسر جوونی حرف می زد. پیرمرد یه چهره ی خاصی داشت. یه جور حالت روحانی و آرامش بخش تو چهره اش بود. پسر هم چشم و ابرو قهوه ای بود و تیشرتش تو تنش زار می زد. بارز ترین ویژگیش، همون لاغر بودنش بود. پیرمرد یه سنگ سیاهی رو به سمتش گرفت و گفت:

-من جنسشو خوب می شناسم. از محله ممنوعه س. من میگم اون پسر تو محله ممنوعه بوده وقتی اونجا منفجر شده. موج انفجار هم پرتش کرده بیرون.

پسر یه پوزخند زد. توجه ام به چشمای سرخش جلب شد. انگار یه عالمه گریه کرده بود یا چند شبانه روز نخوابیده بود.

-اونجا چیکار می کرده؟ تنها چیزی که ازش مونده، این سنگ احمقانه س! چرا این تو انفجار سالم مونده؟

حاجی متفکر دستی به ریشش کشید و گفت:

-یه چیز خاصی در مورد این سنگ وجود داره اما نمی تونم بفهمم چیه. تو فعلا در موردش چیز زیادی به پسرا نگو. من خودم مشکلو حل می کنم.

-سنگو به سیاوش نشون میدم. اون بیشتر از همه ی ما در مورد کارای حسام خبر داشت. شاید در مورد این سنگ چیزی بدونه.

-بذار بعد از مراسم این کارو کن اما زیاد تو جزئیاتش نرو. اون پسر الان حالش زیاد خوب نیست. بعد دو روز تازه جنازه دوستشو پیدا کردن.

پسر سری به علامت تایید تکون داد و بی حرف رفت بیرون. دنبالش از در بیرون رفتم اما به جای اینکه با یه روستا رو به رو شم، خودمو دیدم که وسط یه رستوران

ایستادم. پشت سرمو که نگاه مردم، جز میزای رستوران، هیچ چیز دیگه ای نبود. خبری از اون خونه ی روستایی نبود...

یکم واسه خودم چرخیدم که ناخودآگاه کنار یه میز ایستادم که یه دختر و پسر جوون پشتش نشسته بودن. می خواستم به راهم ادامه بدم اما انگار پاهام قفل شده بود.

نگاهمو دوختم به چهره ی دختر و حس کردم برام شناس. این بار خیلی قوی تر از دفعات، قبل مطمئن بودم این دختری می شناسم اما به یادش نمیام. پوست سفید و چشمای عسلی داشت و موهای روشنش از زیر شال معلوم بود. خیلی جدی داشت با پسر رو به روش حرف می زد:

-اونای می خوان همه اینا مخفی بمونه. حتی به ما هم کل حقیقت رو نگفتن.

-پس تو از کجا در موردش می دونی؟

-من نمی شنیم یه جا که بهم اطلاعات بدن. خودم میرم دنبالش.

پسر لبخند تمسخر آمیزی زد. موهایش مشکی بود و حالتشون طوری بود که انگار یه چند هفته سی شونه نخورده! چشمهایش سبز روشن بود و سفیدی چشمهایش به قرمزی می زد. پوستش هم خیلی رنگ پریده بود. در کل با دیدن قیافه اش به نظرم اومد الان باید تو بیمارستان بستری باشی نه این که بیاد رستوران!

-حالا فرضاً من حرفاتو قبول کردم... چرا اومدی پیش من؟ من چی کار می تونم

بکنم؟

-تو تنها فرد نزدیک حسامی که می تونه بهم کمک کنه اونو پیدا کنم.

-من؟!!

پسر پشت سر این حرفش بلند خندید. اما خیلی زود خنده اشو جمع کرد و جدی شد. دختر در مقابل خنده اش، خونسرد لبخند زد و گفت:  
-بهت گفته بودم؛ من خودم اطلاعاتمو به دست میارم. در مورد توام خیلی چیزا می دونم.

پسر پوزخند زد و با ابروی بالا رفته پرسید:

-جدی؟

-می دونم چرا اومدن سراغ تو. وقتی فهمیدم تو داری میمیری، تعجب کردم که چرا باید بیان سراغ تو. اما خیلی زودتر از اونی که فک می کردم فهمیدم چرا. همون یه ذره رنگی هم که تو صورت پسر بود، پرید. یکم مکث کرد و بعد با حرص غرید:

-اون یه اشتباه بود.

-که تاوانشم پس دادی. اما خیلی برام جالب بود که حتی حسام هم چیزی در این مورد نمی دونست.

-به اندازه ی کافی خودش درگیر مشکلاتش بود.

-اینم یه اشتباه دیگه ی تو بود. حسام می تونست کمکت کنه. اونی که دنبالت بود، خیلی هم قوی نبود.

-به حسام چی می گفتیم؟ می گفتم با یه حرکت احمقانه زدم دهن کل خانوادمو اسفالت کردم؟

-حق حسام بود بدونه شغل اصلیت چیه... ولش کن. الان نیومدم در این مورد باهات حرف بزنم. فقط ازت کمک می خوام. زندگی خیلیا به این بستگی داره.

دوباره پسر پوزخند دیگه ای زد و سر تکون داد:



چه فایده؟ زندگی حسامو برمی گردونه؟

کسی که مرده، هیچ وقت بر نمی گرده. اما به جای کمکت می تونم چیزی در مورد حسام بهت بگم.

چی؟

یه راز. چند وقتیته متوجه شدم یه چیزی رو دارن مخفی می کنن. فهمیدم در مورد حسامه اما برای فهمیدن همین یه مورد کوچیک، کلی ریسک کردم و اذیت شدم. همینم با شنیدن حرفای رهبر با همسرش متوجه شدم.

حرفای پدر حسام با زنشو استراق سمع کردی؟ مگه پدرش قوی نیست؟ چطور متوجه حضورت نشد؟

منم قدرتای خودمو دارم.

یکم جفتشون سکوت کردن و بعد دختره گفت:

کمکم می کنی پیداش کنم؟

پسر یه نگاه خنثی بهش انداخت. تقریباً صد در صد مطمئن بودم که جوابش منفیه اما گفت:

باشه اما باید بفهمی چی رو در مورد حسام پنهان کردن و بهم بگی.

دختر لبخندی زد و دستشو جلو برد:

قبوله.

پسر باهاش دست داد... حس کردم سرم تیر کشید. همون جا رو زمین نشستم و با دست سرمو فشار دادم. انگار هم زمان چند نفر داشتن تو سرم حرف می زدن... صدای جیغ، گریه، دعوا، بوق ماشین، انفجار، حرف زدن چند نفر، کوبیدن چکش... همه‌ی یه دفعه ای توی سرم، داشت دیوونم می کرد.

یهو سرم سوت کشید و همه صداها قطع شدن اما فشار ناگهانی که به سرم وارد شد، باعث شد حس کنم چیزی تو سرم ترکید. جاری شدن خون پشت لبم و روی گردنم که از بینی و گوشم بیرون می ریخت رو حس کردم و چشمام بسته شد. یه دفعه ای سرجام نشستم و نفس عمیقی کشیدم. با دست خون پشت لب و گردنمو پاک و سرمو بلند کردم.

تو یه اتاق چوبی بودم که همه جاش پر از خون بود. روی دیوارا با خون به زبونای مختلف چیزایی نوشته شده بود. چند لحظه فقط به اطرافم خیره شدم. بدون فکر... بدون هیچ کاری... هنوز تو بهت چیزایی بودم که مته فیلم از جلوی چشمام گذشته بود. اونقدر واقعی بود که اگه با چشمای خودم، خودمو جلوی روم نمی دیدم، مطمئن می شدم که همون لحظه اون چیزا داره برام اتفاق میوفته.

دیدن همه ی اون چیزا، به چند تا از سوالاتم جواب داده بود اما سوالاتی زیادی هم به وجود آورده بود.

با شنیدن صدای لولای در، از فکر بیرون اومدم. سرم چرخید سمت در. آروم داشت باز می شد. هر لحظه منتظر بودم یه چیز وحشتناک رو پشتش ببینم اما در تا اخر باز شد و کسی پشتش نبود. اخمام درهم رفت و از جام بلند شدم. یکم پام لنگ می زد و سرم گیج می رفت برای همین خیلی آروم و با احتیاط جلو می رفتم. دستم که به دستگیره ی در خورد، دستگیره از جاش کنده شد و افتاد زمین. همون لحظه پنجره ای که نزدیک در بود، شکست و شیشه خورده هاش ریخت تو صورتتم. دستامو برای محافظت از چشمام بالا اوردم و تو اخرین لحظه، سایه ی سیاهی رو دیدم که به طرفم اومد. قبل از اینکه دستامو پایین بیارم، مشتت خورد تو صورتتم و پرت شدم عقب. صورتتم بدجور می سوخت. حدس زدم شیشه خورده هایی که رو صورتتم بود، با اون ضربه قشنگ تو پوستم فرو رفته باشه. دردو نادیده گرفتم و چشامو باز کردم.

با دیدن چیزی که جلو روم بود، چند لحظه مغزم قفل کرد و هیچ فکری از سرم نگذشت. مات و مبهوت خیره شدم به کسی که جلوم ایستاده بود.

پوزخندی زد و با تنفر بهم خیره شد. تنها چیزی که تو اون چشمای توسی می دیدم، تنفر و عصبانیت بود. تو یه دستش چاقوی من بود و طوری گرفته بودتش که فهمیدم برخلاف من، خوب بلده ازش استفاده کنه.

اولش فک کردم توهم زدم. داشتم خودمو قانع می کردم که این آدم واقعی نیست که جلو اومد و مشت محکمی به فکم کوبید. حس کردم فک پایینم کاملا جا به جا شد. خون تو دهنمو تف کردم بیرون و یه لبخند عصبی زدم:

-تو واقعی!

حرفی نزد و به جاش حمله کرد سمتم. پاشو آورد بالا تا تو صورتتم لگد بزنه که سرمو دزدیدم.

اصلا مهلت نداد که یکم واسه این جاخالی دادنم خوشحال باشم و با مشت کوبید تو دماغم و خونریزیم بیشتر شد. سریع دهنمو بستم که خون دماغم نره توش و بعد با مشت زدم تو زانوش. تعادلشو از دست داد و چند قدم عقب رفت. از جا بلند شدم و گارد گرفتم. با فریادی دوید سمتم و لگد محکمی به شکمم زد که پخش زمین شدم. پشت سرش چند تا لگد دیگه به شکم و صورتتم زد. منتظر ضربه ی بعدی بودم که دست نگه داشت و غرید:

-تو حق نداشتی این کارو کنی.

سرفه کردم و با استین لباسم، خون دهنمو پاک کردم. به زور گفتم:

-من...

با پا کوبید تو دهنم و داد زد:

-خفه شو.

زانو زد کنارم و با تمسخر به صورت خونیم نگاه کرد و گفت:

-تو چی داری؟ تو فقط یه احمقی... یه کودن که کارش گند زدن. تو حتی نمی تونی از خودت دفاع کنی بدبخت.

سعی کردم بلند شم که ضربه ی محکم تری کوبید به شکمم. حس کردم دل و روده هام هجوم اوردم سمت دهنم. چند لحظه بی حال سرجام افتادم تا حالم بهتر بشه. اون با عصبانیت ادامه داد:

-چرا بارمان فقط به تو اعتماد می کنه؟ تو همیشه گند زدی اما بازم ازت حمایت کرد. منو ول کرد و اومد سراغ تو. توی بی عرضه که هیچ کاری رو تا اخرش نمی تونی انجام بدی.

صداش اونقدر بلند شده بود که حس کردم پرده ی گوشم پاره شد. می ترسیدم چیزی بگم و دوباره بپره به جونم اما گفتم:

-اون تو رو هم دوست داشت.

لگد زد تو شکمم که بدتر از قبل از درد به خودم پیچیدم.

-ببند دهننتو آشغال. تو حق زندگی رو از خلیا گرفتی. من، دوستات، خانواده ات. تو هر جا بری با خودت بدبختی میاری. تو نحسی؛ نجسی...

خواستم چیزی تو جوابش بهش بگم که دیدم حرفی ندارم بزنم. راست می گفت. من هر جا که بودم، دردسر و بدبختی هم همون جا بود. دوباره داد زد:

-تو حق نداشتی ازش استفاده کنی. جواب بی عرضگی تو رو من نباید می دادم.

زانو زد بالا سرم و خم شد سمتم و از بین دندوناش غرید:

-کجاست؟

به زور نالیدم:

-چی؟

-کلید کجاست؟

-کلید چه کوفتیه؟ کلید کجا؟

تهدید کنان انگشتشو جلوی صورتم تکون داد و گفت:

-تو کلیدو بده من؛ منم کاریت نداره و میذارم به زندگی نکبتیت ادامه بدی.

یکم حالم بهتر شده بود. حداقل می تونستم از جام بلند شم. ادای فکر کردن در آوردم و تو یه حرکت غافگیرانه، با مشت زدم تو صورتش. با شدت پرت شد عقب و از درد داد زد. طوری زده بومش که دست خودمم داغون شده بود. از جا بلند شدم و رفتم سمت در. محوطه ی بیرون پر از درخت بود. انگار وسط یه جنگل بودیم. لحظه ی اخر که داشتیم می رفتم بیرون، از پشت یقه ام کشیده و پرت شدم رو زمین.

نشست رو سینه ام و در حالی که پشت سر هم مشت می زد تو صورتم، بهم فحش می داد. انقدر کتک خوردم که دیگه دردی رو حس نمی کردم.

دستمو کشیدم رو زمین که به چیز سفتی خورد. یکم دستمو روش کشیدم و فهمیدم چاقومه. احتمالاً تو درگیری از دستش افتاده بوده. تو مشتتم گرفتمش و بلندش کردم. اون هنوز داشت بهم مشت می زد. انقدر از دستم عصبانی بود که هنوز حرصش خالی نشده بود. شاید منم اگه جاش بودم، انقدر عصبانی و حرصی بودم؛ نمی دونم.

کلی با خودم و وجدانم کلنجار رفتم و اخر سر تو یه حرکت، چاقو رو فرو کردم تو کمرش. صاف نشست و با چشمای گرد شده و دهن باز بهم خیره شد. قیافه ای که مطمئناً تا ابد جلوی چشمم می مونه... بی اراده اشکم در اومده بود. چند بار چاقو رو در

اوردم و دوباره فرو کردم که بالاخره بدنش شل شد. از رو خودم پرش کردم پایین و کنارش نشستم.

خیره شدم به چهره ی بی حسش. چشماش باز مونده بود و دهنش نیمه باز بود. من برادر خودمو کشته بودم. باورم نمی شد یه روز کارم به اینجا بکشه که برادر خودمو بکشم. برادر کوچیک تری که حتی درست نمی شناختمش.

من پدرامو برای بار دوم کشتم... این بار با دستای خودم...

از جا بلند شدم. نگاهم رو صورت پدرام خشک شده بود. نمی تونستم چشم ازش بردارم و همین جور اشک می ریختم.

آروم رفتم سمت در. تمام بدنم داغون بود و با هر حرکت، درد تو تنم می پیچید و اشکم بیشتر می شد. اصلا دست خودم نبود که جلوی گریه امو بگیرم. اونقدر از دیدن پدرام هول و از دیدن جنازه اش، شوکه شده بودم که حالتام دست خودم نبود.

همون طور که حدس زده بودم، تو یه جنگل بودیم. اطرافم پر از درخت بود و اونقدر فشرده بودن که تا نزدیکشون نمی شدی، نمی تونستی بینشونو ببینی. به یه درخت تکیه دادم و اشکامو پاک کردم. نمی دونستم چطور از اونجا سر در آورده بودم. تو یه کلبه وسط جنگل... حتی اگه اون یارو تو خونه ی نیما منو آورده بود اینجا، حداقل باید یه نفرو می داشت بالا سرم که مراقبم باشه. البته اگه پدرامو فاکتور می گرفتم.

مونده بودم چطور پدرام جلو روم سبز شده بود در حالی که من تو جسمش بودم. نگاهمو دوختم به دستم که به درخت تکیه اش داده بودم. یکم خیره خیره نگاهش کردم که تازه فهمیدم پوست دستم روشنه.

شوکه دستمو از رو درخت برداشتم که با سر رفتم تو تنه ی درخت. زود خودمو جمع و جور کردم و دستمامو چک کردم. دستای یه پسر ۲۶ ساله با پوست سفید... دستای من... دستای حسام...

نگاهمو چرخوندم اطرافم که یه چیزی پیدا کنم و خودمو توش ببینم اما چیزی پیدا نکردم. شاید تو کلبه می شد چیزی پیدا کرد اما با وجود جنازه ی پدرام، دلم نمی خواست دوباره برم تو کلبه. از شوک اینکه من الان تو قالب حسامم نه پدرام، اشکم بند اومده بود.

نگاهم به کلبه بود که دیدم درش کامل بسته شد. زوم کردم رو در و از گوشه چشم حرکت چیزی رو جلوی پنجره دیدم.

چند قدم عقب رفتم و بعد شروع کردم به دویدن. بهتر بود از اونجا دور می شدم. همینم مونده بود یه یکی دیگه بیاد بالا سرم و منو بگیره به باد کتک! دویدن با اون حال و اوضاع سخت بود اما آدرنالینی که تو خونم بود، بهم انرژی می داد.

یکم که دویدم، خیلی ناگهانی درختا تموم شدن. با تعجب ایستادم. جلو روم یه دشت بزرگ بود و پشت سرم جنگل با درختای فشرده. مرز بین جنگل و دشت رو انگار با خط کش کشیده بودن. با احتیاط رفتم جلو. بلندی علفا تا نزدیک کمرم بود و دقیق جلو نمی دیدم.

دستی دور مچ پام حلقه شد و پامو کشید. دستامو تکیه بدنم کردم و خوشبختانه با صورت نیوفتادم. اون کسی که پامو گرفته بود، حلقه ی دستاشو محکم تر کرد و منو رو زمین کشید. سرعتش خیلی بالا بود طوری که چند لحظه هیچ کاری نتونستم بکنم. حواسم که جمع شد، سعی کردم با گرفتن علفای دورم، جلوی کشیده شدنم رو بگیرم اما تنها فایده ی این کار، این بود که دستم پر از علف شد.

کلی خودمو فحش دادم که تو کلبه اونقدر هول کردم و ترسیدم که چاقو رو فراموش کردم با خودم بیارم. بدون اینکه کاری از دستم بر بیاد، رو زمین کشیده می شدم. لباس تنم جمع شدم بود بالا و اذیتم می کرد.

بالاخره ایستادیم. سریع از جا پریدم و صاف ایستادم که با ضربه ای که تو شکمم خورد، دوباره افتادم زمین. ضرب دستش خیلی سنگین تر از پدرام بود. حس می کردم با همون یه ضربه کل دل و روده ام پودر شد.

ناخودآگاه زیر لب گفتم:

-چرا اول می افتید به جون آدم بعد حرف می زنید اخه؟

وقتی دیدم هیچ ضربه ی دیگه ای بهم نخورد، سرمو بالا گرفتم و با دیدن کسی که بالا سرم ایستاده بود، چشمام گرد شد. با التماس نالیدم:

-جون من تو یکی دیگه عقلت سرجاش باشه.

کنارم زانو زد. طوری بهم نگاه می کرد که انگار من روحم و اون ادمه! با وحشت بهم خیره شده بود و حرف نمی زد. لبخند احمقانه ای بهش زدم که ترسیده گفتم:

-تو اینجا چه غلطی می کنی؟

صادقانه گفتم:

-نمی دونم.

-کسی که ندیدت؟

-چرا اتفاقا یکی خوب ازم پذیرایی کرد.

کمکم کرد سرجام بشینم. خودشم وضعش بهتر از من نبود. لباس تنش پاره پاره بود و همه جای صورت و بدنش زخم و لخته ی خون به چشم می خورد. با حرف من، ترسیده تر از قبل گفتم:

-کی؟

-فک کنم پدرام.



همچین گفت "وای" که از جا پریدم. یکم با کلافگی مشتشو کوبید به پیشونیش و بعد انگار چیزی یادش اومده باشه، سریع سرشو بلند کرد و پرسید:

-چطوری از دستش در رفتی؟

با یادآوریش دوباره بغض کردم. اروم گفتم:

-کشتمش.

آرشیدا اصلا تعجب نکرد. رفته بود تو فکر و اروم سرشو تکون می داد. سریع ادامه دادم:

-ما تو یه کلبه بودیم. وقتی از اونجا اومدم بیرون، از پنجره دیدم یکی تو کلبه داره حرکت می کنه.

با بیخیالی دستشو تو هوا تکون داد و گفت:

-معلومه که یکی تو کلبه داشته حرکت می کرده. کسی که یه بار مرده رو همیشه دوباره کشت.

-پدرام زنده س؟

-در واقع پدرام مرده اما اگه منظورت اینه که تو بهش آسیبی رسوندی یا نه، باید بگم پدرام الان یه روحه. ما تو دنیای خودمون هیچیمون نمیشه.

-اما بی حرکت رو زمین افتاده بود.

یهو انگار موضوع برایش جالب شد که بهم خیره شد و پرسید:

-با چی، به قول خودت، کشتیش؟

-چاقوم.

-جنس چاقوت چیه؟ آهنیه؟

-اره. مانی می گفت اهن خالصه.

-خب اینو توجیه می کنه. اهن می تونه بهمون آسیب بزنه اما نمی تونه بکشتمون.  
چیزی که قبلا مرده رو همیشه دوباره کشت.

یهو انگار تازه فهمیدم ارشیدا داشت در مورد چی حرف می زد و داد زدم:

-من الان تو دنیای شمام؟

یه نگاه چپکی بهم انداخت و گفت:

-پس فک کردی چطوری پدرامو دیدی؟ فقط نمی دونم چطوری از اینجا سر در  
اوردی. حتما باید یه نفر تو رو آورده باشه اینجا. اما کی؟ نمی دونم.

زیر لب شروع کرد با خودش حرف می زد. معلوم بود دیدن من، هم باعث شده  
وحشت کنه و هم گیج بشه. اروم پرسیدم:

-چرا من الان خودمم؟

-همینم نگرانم کرده. روح زنده ها وقتی میاد اینجا، تجلی از جسمشونه. به خاطر  
همین دفعه های پیش شبیه پدرام بودی. اینکه الان شکل خودتی، یعنی جسمی که  
توش بودی، به ضعیف ترین حالت خودش رسیده.

حرفاشو یکم تجزیه و تحلیل کردم و گفتم:

-یعنی دارم میمیرم؟

-هنوز نه اما اگه بیشتر اینجا بمونی، ارتباط تو و جسمت از بین میره. به خاطر شرایط  
خاصه، ارتباط بین تو و جسمت از بقیه انسانا ضعیف تره.

-خب کمکم کن برگردم.

سر در نمی آوردم چرا فقط یه جا نشسته و با خودش حرف می زنه. اگه قرار بود با اونجا بودنم بمیرم، پس باید از اونجا خارج می شدم. چشمامو بستم و سعی کردم بخوابم.

هر چی تلاش کردم، به نتیجه ای نرسیدم. صدای ارشیدا باعث شد چشمامو باز کنم: -نمی تونی همین جوری برگردی. باید اون کسی که آوردت، بهت این اجازه رو بده. -کی منو آورده اینجا؟

-نمی دونم. فقط چند تا از ارواح و دورگه ها توانایی این کارو دارن. -کیا؟

دماغشو چین داد و یه نگاه خنثی بهم انداخت:

-نمی دونم. هیچ کس تواناییاشو همین طوری جار نمیزنه.

این حرفش خیلی بی معنی و چرت بود.

-پس تو چطوری می دونی سپهر و ساتیار و بقیه چیکار می تونن بکنن؟

-توانایی اصلی هر فرد، برای همه مشخصه. اما مثلا خود تو؛ با قدرتت فقط "یه" کار خاص می تونی انجام بدی؟  
-خب نه. چند تا چیز مختلفه.

ابروهاشو بالا انداخت چیزی نگفت. یکم سکوت کردیم. نگاهی به صورت زخمیش انداختم و گفتم:

-میگم... تو چرا این شکلی شدی؟

نگاهشو از اطراف گرفت و بی ربط گفت:

-می دونی چند وقته غیبت زده؟

- نمی دونم... شاید یه روز...

- دو هفته.

بهت زده برگشتم سمتش و با صدای بلند گفتم:

- بله؟!!

یه نگاه بی تفاوت بهم انداخت و دوباره مشغول بررسی اطراف شد. در همون حال گفت:

-هیچ کس هنوز نفهمیده تو کجایی. من با کمک پدرت دنبال روحت گشتم. پدرت حدس می زد که بیهوش باشی و واسه خود ول بگردی و گیج بزنی. چیزی که اصلا فکرشو نمی کردیم، این بود که ارتباط باهات انقدر سخت باشه.

-واسه اینکه منو ببینی، این بلا سرت اومده؟

-بیشتر می خواستم برت گردونم به جسمت اما یه نفر از من دورت کرد. حالا هم که اینجایی. یکی نمی خواد تو به جسمت برگردی. این طوری هم که معلومه، اگه برنگردی، می میری.

-بابام نمی تونه کمک کنه؟

-نه. توانایی دورگه ها اینجا کار نمی کنه.

-پس یه کاره بگو فاتحه خودمو بخونم دیگه.

ناخواستنه صدام بالا رفته بود. واقعا عصبانی بودم. من داشتم می مردم و اون وقت آرشیدا خونسرد جلو من نشسته بود. دهنمو باز کردم که یه چیز دیگه بگم که پرید سمتم و با دست، دهنمو گرفت.

یهویی پریده بود سمتم و تعادلمو از دست دادم و افتادم زمین. با چشمای گرد شده داشتم نگاهش می کردم. نگاهش سریع اطراف می چرخید. با اون علفای دورمون

شک داشتیم چیزی ببینیم اما طوری رفتار می کرد انگار می تونه پشت اون علفا رو هم ببینیم.

دستشو گرفتم و سعی کردم از جلوی دهنم دورش کنم که محکم تر دستشو نگه داشت و با خشونت در گوشم غرید:

-یه دقیقه وایستا دیگه. صدات در نیاد. گوش کن.

آروم گرفتم و سعی کردم هیچ صدایی از خودم در نیارم. گوشامو تیز کردم و تازه تونستم صدای خش خش ضعیفی رو بشنوم. صدا هر لحظه از یه سمت می اومد. سر آرشیدا هم با صدا این ور و اونور می شد. هر بار که سرشو تکون می داد، موهایش می ریخت تو صورت من و می رفت تو چشم و چالم. اعصبمو حسابی خرد کرده بود. قیچی دم دستم بود، همه رو از ته می زدم.

نگاه ارشیدا به پشت سرم خیره موند و با وحشت گفت:

-پدرامه.

به خاطر اون کتکایی که تو کلبه از پدرام خورده بود، دلم نمی خواست باهاش رو به رو بشم. خیلی حرفه ای می زد. با اون حالتی هم که ارشیدا گفت "پدرامه" دیگه قالب تهی کردم. نمی دونستم چرا اما ظاهرا پدرام حسابی ازم عصبانی بود و کتک زدن من بهش مزه می داد. ارشیدا از روم بلند شد و دستمو گرفت و کشید و گفت:

-پاشو تا نرسیده.

با کمکش بلند شدم و جفتمون شروع کردیم به دویدن. اون صدای خش خش بلندتر شده بود. انگار پدرام هم داشت پشت سرمون می دوید.

همون طور که می دویدم، پشت سرمو نگاه کردم. پدرام با یه چهره ی عصبانی و سرخ دنبالم می دوید. چاقوی من تو دستش بود و اونو داشت رو هوا تاب می داد.

سرعت قدم هامو بیشتر کردم. یهو متوجه شدم که دیگه تو اون دشت نیستیم و زمین زیر پام، سنگیه. وارد یه منطقه ی صخره ای شده بودیم. امیدوار بودم اینجا بتونیم پدرامو گم کنیم.

ارشیدا دستمو گرفت و کشید پشت یه صخره ی بزرگ. نفس نفس زنان اونجا ایستادیم. ارشیدا پشت صخره رو چک کرد و اروم گفت:  
-نیست.

-شماها همیشه این طوری می افتین به جون بقیه؟

-از وقتی رفتی اوضاع بهم ریخته. ارواح دو گروه شدن. دارن به اجنه تو ترمیم گذرگاه کمک می کنن. تعداد ما در برابر اونا خیلی کمتره.

-یه روح چطور می تونه بهشون کمک کنه؟ مگه دست به هرچی بزنین، ازش رد نمیشین؟

چشم غره ای بهم رفت. حس کردم از حرفم دلخور شده. یادم نبود ارواح تو دنیای خودشون خیلی کارا می تونن بکنن. سریع گفتم:  
-ببخشید... همین طوری یه چیزی گفتم.

یهو پدرام پشت سرش سبز شد و با بی رحمی تمام چاقو رو کرد تو پای ارشیدا. ارشیدا چشمش گشاد شد و بی حرکت افتاد زمین. وحشت کردم اما بعد با یادآوری حرفای ارشیدا و اینکه اونا نمی تونن بمیرن، خیالم راحت شد.

پدرام از کنار ارشیدا که با شکم افتاده بود رو زمین، رد شد و با نفرت بهش نگاه کرد و زیر لب چیزی گفت.

سرشو بالا گرفت و طوری بهم نگاه کرد که واقعا ترسیدم. تو چشماش فقط خشم و نفرت می دیدم. آروم یه قدم رفتم عقب که خوردم به صخره. نگاهی به کنارم انداختم و وقتی دیدم صخره ای کنارم نیست، لبخند عصبی تحویل پدرام دادم و دویدم. صدای قدمای پدرامو هم پشت سرم می شنیدم اما زیاد طول نکشید که گم کرد. کنار یه صخره ایستادم تا نفس تازه کنم. انقدر دویده بودم که حالت تهوع داشتم. نفسم بالا نمی اومد و گلومم خشک شده بود.

خیلی یه دفعه ای باد شدیدی اومد و بارون گرفت. ظاهرا همه چیز تو این دنیا یهویی تغییر می کرد.

به صدم ثانیه لباسام چسبید به بدنم. موهای خیسمو دادم بالا با دست از چشمام محافظت کردم. شدت بارون انقدر شدید بود که خیلی سخت می تونستم چشمامو باز نگه دارم. اگه نگران پدرام نبودم، یه جا می نشستم و منتظر می شدم بارون تموم شه.

صدای بلند رعد و برق از جا پروندم.

دست از ادمو گذاشتم رو قلبم که تند می تپید. حس می کردم تمام تنم داره نبض می زنه. متوجه لکه ی سیاهی روی دستم شدم. دستمو جلوی چشمم گرفتم. یه لکه ی سیاه بزرگ دایره ای شکل روی دستم بود. هر چی سعی کردم پاکش کنم، موفق نشدم؛ انگار جزئی از پوستم بود. تا جایی که می دونستم تا چند دقیقه ی پیش خبری از این لکه روی دستم نبود.

صدای پایی، منو از فکر به اون لکه بیرون آورد. به وضوح صدای قدم های شخصی رو که از چاله های آب رد می شد، می شنیدم. اون شخص فقط یه نفر می تونست باشه؛ پدرام...

چسبیدم به صخره ی کنارم و سعی کردم دقیق اطرافمو نگاه کنم. صدای شلپ شلپ ها قطع شد. تنها صدایی که شنیده می شد، صدای باد بود که بین صخره ها می پیچید و در کنارش صدای بارون.

دستی نشست روی شونه ام. از ترس فریاد کوتاهی کشیدم و سریع با یه مشت گره شده برگشتم. آرشیدا مشتمو تو دستش گرفت و با اخمای درهم گفت:

-در همین حد بلدی مبارزه کنی؟ تعجبی نداره که از پدرام کتک خوردی!

با دیدنش تا حدودی خیالم راحت شد. لبخندی زدم و گفتم:

-خدا رو شکر. یه لحظه دیدم پدرام با چاقو زدنت...

خیلی ناگهانی منو کنار زد و هجوم برد به پشت سرم. با سر خوردم به صخره اما زود سر پا شدم. برگشتم سمت جایی که آرشیدا حمله کرده بود. با دیدن صحنه ی رو به روم، لبخند عمیقی زدم. آرشیدا بالا سر پدرام بیهوش ایستاده بود و نفس نفس می زد. چاقو تو دست آرشیدا بود و پهلوی پدرام خونی...

\*\*\*\*\*

آرشیدا جلو جلو راه می رفت با چراغ قوه ی توی دستش راه رو روشن می کرد. وقتی ازش در مورد چراغ قوه پرسیدم، یه سری چرت و پرت در مورد اجسام و حالات مختلفش بهم بافت که هیچی ازش نفهمیدم. تنها نتیجه ای که از حرفاش گرفته بودم، این بود که این چراغ قوه و چاقوی من الان تو حالت تاکیونی خودشون هستن و به خاطر همینه که می تونن تو دنیای اونا وجود داشته باشن. گرچه اصلا منظورشو از این حرف نفهمیده بودم. (تو تئوری جهان های موازی، اشاره شده که دو جهان وجود دارن. جهان تاردیونی و جهان تاکیونی. جهان تاردیونی همون دنیای ماست که همه چیز بر پایه ی قوانین فیزیک پیش میره. جهان تاکیونی یا همون جهان ذرات موهم،



برعکسه و در اونجا سرعت نور، همون حالت سکون در نظر گرفته میشه و افزایش انرژی سبب کاهش سرعت میشه.)

بارون بند اومده بود اما هنوز آسمون پر از ابرای سیاه بود. هوا هم کم کم داشت تاریک می شد. واقعا از این بابت خوشحال بودم که هوا یهویی تاریک نمی شد. اون موقع می شد مته وقتی که یهویی یه نفر چراغ اتاقتو خاموش کنه. خیلی حس مزخرفی تو اون لحظه به آدم دست می ده.

آرشیدا پدرامو انداخته بود رو کولش و جلوتر می رفت. منم مته یه نره خر دنبالش بودم. تو همون فاصله ای که از صخره ها تا این جنگل اومده بودیم، پاچه شلوارم گلی شده بود. می چسبید به پوستم و یه حالت چندش بهم دست می داد. تصمیم داشتم وقتی رسیدیم به جایی که داریم میریم، یه چیزی برای تمیز کردم شلوارم پیدا کنم. اون گل، راه رفتنم برام سخت کرده بود. یه حس بد و دلشوره ی بی دلیل داشتم که هر چقدر جلوتر می رفتیم، بیشتر می شد.

یکم که پیش رفتیم، آرشیدا کنار چند تا درخت ایستاد و نور چراغ قوه رو انداخت به محوطه ی دایره ای بدون درخت رو به رومون و گفت:

-همین جاست. فقط مواظب پشت سرت باش.

با همون یه جمله اش، ترسم بیشتر شد. وسط محوطه، یه کلبه ی چوبی و قدیمی قرار داشت. شکلش درست مته کلبه هایی بود که بچه ها تو نقاشی هاشون می کشن اما یه حالت خوفناک داشت. جلوی در سه تا پله ی چوبی و پوسیده قرار داشت که به بالکن سر تا سری می رسید. دو تا ستون جلوی در بود که رنگشون با رنگ کل خونه فرق می کرد. یه سری علامت هم روش بود که دقیق نمی شد تو اون تاریکی تشخیص داد. آرشیدا نور چراغ قوه رو انداخته بود تو مسیری که به سمت خونه می رفتیم و فقط همون مسیر رو می تونستم ببینم. اطرافم اونقدر تاریک شده بود که حس می کردم پرت شدم وسط یه بشکه قیر!

هیچ صدایی جز صدای قدم های خودم و آرشیدا رو نمی شنیدم. اما حس می کردم یکی داره بهم نگاه می کنه. سنگینی نگاهشو به وضوح حس می کردم. جرئت نمی کردم پشت سرمو نگاه کنم. گرچه اگه نگاه هم می کردم، به خاطر تاریکی اطرافم، چیزی نمی تونستم ببینم.

پشت سر آرشیدا از پله ها بالا رفتم. هر لحظه استرس اینو داشتم که چوب فرسوده ی پله ها بشکنه و پام توش گیر کنه. فکر احمقانه ای بود اما برای اینکه به ترسم اجازه ی خودنمایی ندم، با کمال میل به هر چیز چرتی فکر می کردم.

آرشیدا در کلبه رو آروم باز کرد که صدای جیر جیرش بلند شد. با باز شدن در، بوی بدی به سمتم هجوم آورد. مته این می موند که یه جنازه رو برای مدت طولانی توی اون کلبه نگه داشته باشن. استرس و حس بدم بیشتر شد. یه چیزی تو وجودم بهم هشدار می داد نرم تو کلبه اما اونقدر قوی و پررنگ نبود که بخوام بهش عمل کنم.

داخل کلبه تقریبا خالی بود. یه میز و صندلی چوبی و پوسیده توش بود که در برابر فضای تقریبا بزرگ کلبه، به چشم نمی اومد. آرشیدا نور چراغ رو انداخت گوشه ی کلبه و چشمم افتاد به شیشه های شکسته ای که اونجا ریخته شده بود. بالای اون شیشه خرده ها، یه پنجره بود که درش نیمه باز بود و با وزش باد تکون می خورد.

چند قدم جلوتر رفتم که علاوه بر اون بوی تعفن، یه بوی مزخرف نا و کهنگی هم پیچید تو بینیم. با دست جلوی بینیمو گرفتم و به آرشیدا گفتم:

-جا بهتر از این نبود ما رو بیاری؟

شونه بالا انداخت و رفت سمت اون صندلی. تازه متوجه طنابی شدم که زیر صندلی افتاده بود. آرشیدا، پدرامو با اون طناب بست به صندلی و گفت:

-فعلا خطری نداره.

در ورودی پشت سرمون محکم خورد به چهارچوب و دوباره باز شد. از صدایش هم من از جا پریدم هم آرشیدا. نور چراغ قوه رو از روی در برداشت و گفت:  
- باد بود.

نورو که انداخت روی پدرام، صورتشو دیدم که بالا گرفته بود و چشماش با هشیاری بهمون خیره بود. یه پوزخند موزیانه هم رو لباش بود. توی راه آرشیدا هر چند دقیقه یه بار، با چاقو بهش می زد تا بهوش نیاد. اما نزدیکای کلبه دیگه ولش کرده بود که کم کم بهوش بیاد. نگاهش که به من افتاد، با نفرت غرید:  
- حق من نبود اینجا باشم. تو رو هم میارم پیش خودم.  
آرشیدا بهش توپید:

- ما در این مورد بحث کرده بودیم پدرام. توام قانع شده بودی.  
- من فقط منتظر یه فرصت بودم تا با این خان داداشم رو به رو شم.  
آرشیدا جلوتر رفت و خم شد تو صورتش و گفت:

- چطور فهمیدی حسام اینجاست؟

- فهمیدنش سخت نیست. به نظرت کی آوردتش اینجا؟

من که تا اون لحظه به در و دیوار کلبه که تو نور چراغ قوه خیلی مبهم دیده می شدن، خیره بودم؛ برگشتم سمت پدرام و با بهت گفتم:

- تو منو آوردی اینجا؟ چرا؟

یه پوزخند پر از تنفر تحویلیم داد و گفت:

- برای اینکه تو رو به جایی که حقته برسونم. بارمان می تونست منو نجات بده اما منو ول کرد و اومد سراغ تو. کلی قانون زیر پا گذاشت تا پسر عزیزشو نجات بده در حالی

که می تونست خیلی راحت منو به زندگی که حقم بود برگردونه. تو باید می مردی نه من.

همون طور بهت زده خیره شده بودم تو صورت پدرام. یه جورایی حق داشت به این دلیل ازم عصبانی باشه. آرشیدا خیلی راحت می تونست مته همون دفعه ای که منو از مرگ نجات داده بود، پدرامو به جسمش برگردونه. رومو کردم سمت آرشیدا تا دلیل این کارشو پرسیم که صدای تقی، باعث شد دهنمو ببندم. صدا مته این می موند که یکی یه جسم سنگینی رو کوبیده باشه به دیوار کلبه. سر هر سه نفرمون برگشتیم سمت دیواری که صدا رو از شنیده بودیم. همون لحظه، یه صدای مشابه دیگه از دیوار پشت من بلند شد.

آروم رفتم کنار آرشیدا ایستادم. آب دهنمو قورت دادم و پیچ پیچ وار پرسیدم:

-مگه اینجا هم جن داره؟

-نه اما ارواح خشمگین زیاد داره. دست کمی از جنایی که می شناسی ندارن.

در ورودی محکم کوبیده شد به چهارچوب اما این بار دوباره باز نشد و بسته موند. نگاهم به در بسته بود که آروم آروم باز شد. انگار کسی خیلی آروم داشت درو باز می کرد. صدای جیر جیر در، تنها صدایی بود که سکوت رو می شکست که اونم با باز شدن کامل در، قطع شد.

یه سایه از جلوی در عبور کرد. به سختی جلوی خودمو گرفتم که جلوی آرشیدا و پدرام داد و فریاد راه نندازم. قلبم اونقدر تند می زد که صداهای اطرافمو خیلی محو می شنیدم. پیشونی و شقیقه ام نبض می زد. توجه ام به تقلاهای پدرام جلب شد. با صدای آروم و تقریبا ترسیده گفت:

-اینارو وا کن. بذار تا وقت هست از اینجا بریم.

آرشیدا مصمم سرشو به نشونه ی نه تکون داد. تو چهره ی خودشم ته مایه های ترس دیده می شد. تا اون لحظه فک می کردم فقط منم که انقدر از فضای اون کلبه ترسیدم.

-تا وقتی به حسام اجازه ندی به جسمش برگرده، از اینجا نمیریم.

-اون جسم منه نه اون.

فریادش اون قدر بلند بود که پرده ی گوشم لرزید. آرشیدا در جوابش چیزی نگفت. صدای فریاد پدرام که خاموش شد، صدای داد بلند یه مرد از بیرون از کلبه اومد. پشت بندش صدای جیغ یه زن هم بلند شد. صداها که قطع شدن، شیشه ی پنجره ی کنار در شکست. خرده شیشه هاش با شتاب پرت شدن سمتمون. قبل از اینکه فرصت کنم صورتمو بپوشونم، خرده شیشه ی تقریبا بزرگی پرید رو گونه ام و نصف صورتمو خراش داد. بی توجه به درد و خونریزی زخم گونه ام، با چشمای گشاد شده از ترس خیره شدم به پنجره.

صدای ترسیده و آروم پدرام بلند شد:

-باشه... باشه... قبوله. فقط بذار برم.

آرشیدا نگاهی به پدرام انداخت و با یه مکث به من خیره شد. وقتی بیرون نصف پایی بدن اونو روشن کرده بود. یه شلوار جین تنش بود. هر دو دستشو بالا گرفته بود. نمی شد فهمید داره چیکار می کنه. تصویر مانی اومد جلوی چشمم و مجبورم کرد جلو برم. اون پسرو من توی این دردسر انداخته بودم.

کتونیاام جیر جیر می کردن و مبور بودم برای اینکه توجه اون مرد رو جلب نکنم، روی نوک پا راه برم. با کلی بدبختی خودمو تا نزدیکی در رسوندم. کاملا پشت سر اون مرد ایستاده بودم. یه حسی در موردش داشتم. مته اینکه قد و هیکلش خیلی برام آشنا بود. برق مارک شلوارمش، یه صدا و تصویر مبهم تو ذهنم ایجاد کرد. چند قدم رفتیم

جلوتر. بدبختانه حواسم کاملا از جیرجیر کتونیاام پرت شده بود. صداش تو کل پارکینگ پیچید.

تو یه حرکت سریع، مرد روی پاشنه ی پا چرخید و با لگد کویید تو بینیم. شدت ضربه اونقدر زیاد بود که پرت شدم عقب و افتادم زمین. دقیقا افتادم توی محدوده ی روشن و از پشت پلکای بسته ام می تونستم نور خورشید رو روی صورتم حس کنم. چند ثانیه همه جا ساکت بود. صدای هول علی رو از کنار گوشم شنیدم:

-خوبی؟ چیزیت نشد؟

یه پلکمو باز کردم و نگاهی به صورتمش انداختم. خودش بود. از این مطمئن بودم. لبخند کمرنگی بهش زدم و گفتم:

-می میری قبل اینکه لگد بیرونی، طرفتو نگاه کنی؟

ابروهایش از تعجب بالا رفت:

-بله؟!!

فهمیدم لحنم بیش از حد صمیمی بوده. این لحن حسام بود نه پدرام... سرفه ی مصلحتی کردم و گفتم:

-منظورم اینه که... چیزه... اصلا ولش کن. تو اینجا چیکار می کنی؟

-منم می خوام همینو ازت بپرسم. تو اینجا چیکار می کنی؟

نگاهش رفت سمت تیشترتم و انگار تازه متوجه خونی بودن لباسم شد که نگران گفت:

-زخمی شدی؟ من زدمت این طوری شدی؟

تازه یاد مانی افتادم و از جا پریدم:

-مانی بالاست. چاقو خورده. من اومدم پایین که کمک ببرم براش.

علی با قدم های بلند پشت سرم اومد. با نگرانی در مورد وضعیت مانی سوال می پرسید و جواب من فقط یه کلمه بود: نمی دونم!

رد کردن راه پله ی تاریک با حضور علی، راحت تر بود اما هنوز نمی تونستم خودمو قانع کنم که آرام تر حرکت کنم. می ترسیدم هر لحظه یه چیزی کنارم سبز بشه.

جلوی در واحد نیما که ایستادیم، علی با چشمای گرد شده نگاهی به 10 براق روی در انداخت و گفت:

- شما اینجا چیکار می کنید؟

دلیلی نمی دیدم جواب این سوالشو بدم. پس فقط در نیمه بازو تا اخر باز کرد و گفتم:

- مانی این توه.

رفتم تو. علی یکم مکث کرد و با تردید پشت سرم اومد. اول از همه چک کردم که سالن خالی باشه. تا جایی که می شد تشخیص داد، جز مانی هیچ کس دیگه ای تو سالن نبود. دویدم سمتش و بالا سرش نشستم. رنگش پریده بود. لباسو انقدر بهم فشار داده بود که ازش فقط یه خط کبود دیده می شد. چشماشم مته لباس از بس بهم فشارشون داده بود، یه خط ازشون دیده می شد.

علی کنارم نشست و رو بالشی و لباس مانی رو کنار زد و با دیدن زخم اخماشو درهم کشید. دوباره رو بالشی رو گذاشت روی زخم و رو به من گفت:

- ماشین من پایینه. باید ببریمش بیمارستان.

کلی خدا رو شکر کردم که علی به پستم خورده بود. من با اون قد و قواره از پس بلند کردن مانی بر نمی اومدم و اگه با یکی مته فرید به جای علی رو به رو می شدم، خودم باید مانی رو می بردم پایین.

علی یه دستشو انداخت زیر پاهای مانی و یه دستشو انداخت زیر کتفش و بلندش کرد. هم زمان صدای ناله ی مانی هم بلند شد. دستشو گرفتم و گفتم:

-چیزی نیست. الان می ریم بیمارستان خوب میشی.

موقع پایین رفتن از پله ها، پیراهن علی رو چسبیده بودم زیر لب از صد تا هزارو واسه خودم می شمردم. شمردن باعث می شد ذهنم منحرف بشه. نمی دونم یه صیغه ای بود که اون راه پله انقدر ترس تو دلم می انداخت.

از دور، سیاوش و فریدو تشخیص دادم که رو صندلی پشت ماشین علی نشسته بودن و تو سر و کله ی هم می زدن. در پشتو که برای علی باز کردم، تازه متوجه حضور ما شدن و با تعجب به من نگاه کردن. علی از بین دندونای بهم فشرده شده اش غرید:

-بریزید پایین این بچه رو بذارم.

نگاهشون رفت سمت مانی و سریع پیاده شدن. علی با احتیاط خم شد و مانی رو آرام گذاشت رو صندلی. سیاوش رو به من پرسید:

-تو اینجا چیکار می کنی؟

حرف علی رو تکرار کردم:

-منم می خوام همینو ازت بپرسم. شما اینجا چیکار می کنید؟

لبخند مسخره ای بهم زد و گفت:

-میگم می خوام هم زمان با هم بگیریم اینجا چیکار می کنیم. ها؟

فرید شکلکی در آورد:

-مثه بچه ها.



سیا چشم غره ای بهش رفت و زیر لبی چیزی بهش گفت که نفهمیدم. بعد رو به من با انگشتش شمرد و به شماره ی سه که رسید، هم زمان دهنمونو باز کردیم:

-ما دنبال یه چیزی به اسم کلیدیم.

-به تو چه!

با حرف سیا، ماتم برد. فرید و علی خندیدن. خودمو سرزنش کردم که گول سیا رو خوردم و خیلی راحت دلیل اینجا بودنمون رو گفتم. با وجود اینکه اون خیلی ساده خودشونو با گفتن یه به تو چه، راحت کرده بود.

کنار مانی نشستیم و سرشو رو زانو هام گذاشتم. علی نشست پشت فرمون و سیا و فرید هم رو صندلی جلو خودشونو به زور جا دادن. یکم که گذشت، سیا برگشت پشت و گفت:

-گفتی دنبال کلیدی؟ چرا دنبالش می گردی؟ اه... انقدر وول نخور دیگه نکبت.

هم زمان با این حرفش یه پس گردنی به فرید زد. با تعجب پرسیدم:

-تو می دونی کلید چیه؟

-پ ن پ. فقط تو می دونی.

بلافاصله یاد صحنه ای که از سیا و سحر دیده بودم افتادم و بی فکر گفتم:

-سحر بهت گفته؟

ابروهای سیا پرید بالا. فریدو هل داد جلوتر و کملا برگشت سمتم:

-تو سحر و می شناسی؟

شونه بالا انداختم:

-من همه ی محافظا رو می شناسم.

علی از تو آینه نگاهی بهم انداخت و با اخم پرسید:

-اونوقت چرا؟

-واضح. چون من ولیدم.

با ترمز ناگهانی که علی کرد، پرت شدم جلو. دستامو جلوی مانی گرفتم که اون نیوفته پایین و چشم غره ای به چهره های متعجب اونا رفتم. بلافاصله صدای بوق ماشینای پشت سری بلند شد و علی مجبور شد راه بیوفته. گوشه ی خیابون پارک کرد و هر سه نفرشون کامل برگشتن به سمتم. سیا اخماشو درهم کشید و گفت:

-چطوریه که تو ولیدی؟

-من برادر حسامم. البته برادر ناتنی.

گوشه ی لب فرید بالا رفت و به سیا گفت:

-حسام نگفته بود داداش داره. فک می کردم فقط اون گند دماغ داداششه.

سیا به فرید توپید:

-یه دقیقه ببند.

بعد برگشت سمت من و گفت:

-تو بچه ی پدر حسامی؟ بچه ی... یه بار حسام اسمشو گفته بودا. الان یادم نمیاد.

-نسیم.

-آها. آره... تو بچه ی نسیمی؟

-آره.

سیا سرشو گذاشت رو داشبورد و با صدای خفه ای گفت:

-از این نسبتای فامیلیتون دارم خسته میشم. فقط خواهشا نگو این پسره هم یه نسبتی باهات داره! ...مثلا داداشته!

-نه. مانی فقط دوستمه.

تازه متوجه مانی شدم و دیدم که بیهوش شده. با هول به علی گفتم:

-برو بیمارستان. حالش خوب نیست.

\*\*\*\*\*

چند دقیقه ای می شد که پشت در اتاق عمل نشسته بودم رو زمین و با چشم حرکت یه مورچه رو دنبال می کردم. علی رفته بود حساب داری. سیا و فریدم رو به روی من روی صندلی نشسته بودن. با صدای سیا سرمو بالا گرفتم و بهش نگاه کردم:

-چیزی گفتی؟

-میگم زنگ زدی به خانواده ی مانی؟

-نه. میشه یکی از شماها زنگ بزنه؟

سیا بدون اینکه سوالی بپرسه قبول کرد و شماره ی بابای مانی رو ازم گرفت. در گوش فرید چیزی گفت و اونو فرستاد اون طرف تا با پدر مانی حرف بزنه. خودشم اومد و مته من، کنارم نشست. دوباره نگاهمو دوختم به اون مورچه و سیاوش گفت:

-ببین؛ من از همون اول می دونستم یه کاسه ای زیر نیم کاسه اته. هنوزم که هنوزه بهت مشکوکم. یه جسی در موردت دارم که همیشه توضیحش داد... اما الان می خوام باهات صادق باشم. که یعنی در مقابلش تو هم باید باهام صادق باشی وگرنه معامله مون نمی گیره. باشه؟

-باشه.

یکم مکث کرد و گفت:

-خوب اول از همه بریم سراغ مسئله ی این خواهر برادری و اون چیزایی که قبلا می گفتی. من و حسام از روز اول دبستان با هم دوست شدیم. هیچی نبود که بهم نگیم. حسام که کم مونده بود آمار دستشویی رفتناشم بهم بده. حالا یه دفعه ای بعد از... مرگ حسام، یهویی سر و کله ات پیدا شد و گفتی که دوست حسامی و یه سری شر و ور دیگه.

پریدم وسط حرفش و با لبخند گفتم:

-نگو. خودم می دونم چه دروغ ضایعی بود.

-ضایع؟ افتضاح بود. نمی دونم پیش خودت چی فک کردی.

-شاید باید از همون اول حقیقتو می گفتم... حسام منو ندیده بود. دوباری خواهرمو دیده بود اما من همه چیزو در موردش می دونم. حتی آمار دستشویی رفتناشو.

-پس می دونی تو آخرین بازیمون چندبار ازم گل خورده؟

-سه بر دو شکست داد.

خندید و محکم زد پشتم:

-باشه تو بردی.

یکم مکث کرد و با حالت جدی تری ادامه داد:

-چرا دنبال کلید می گردی؟

-دلایل خودمو دارم. تو می دونی کلید چیه؟

-کلید مربوط به محله ممنوعه س. کسی دقیق نمی دونه چیه اما اگه پیداش کنن، می تونن باهاش هم محله ممنوعه س رو ببندن و هم بازش کنن. دقیقا مته یه کلید عمل می کنه. می تونی ورودی رو قفل یا باز کنی. من و سحرم دنبال کلید می گردیم.

- چرا فقط تو و سحر؟ چرا بقیه نه؟ اصلا چرا دنبال کلید می گردین؟

- به قول خودت؛ دلایل خودمونو داریم.

حرفاش با سحر تو ذهنم تکرار شد. سیاوش یه کاری کرده بود که به من نگفته بود... یه کاری که باعث شده بود جنا بیان سراغش و با یه تیر دو نشون بزمن... هم از اون زهر چشم بگیرن و هم منو آزار بدن... یه کاری که خانواده اشم تو خطر انداخته بود... هر چی فکر می کردم، به هیچ نتیجه ای نمی رسیدم که کار سیا چی می تونست باشه. یا چرا از من مخفیش کرده بود. فقط امیدوار بودم این رابطه ی کج و کوله ای که بینمون بود، به مرور صمیمی تر بشه و بفهمم کار سیا چی بوده. هر چی که بود، به خاطر همونم بوده که سحر ازش کمک گرفته. یهو برگشتم سمت سیا و مشکوک پرسیدم:

- ببینم. تو که دورگه نیستی؟

- چرا چرت میگی! من کجام به دورگه ها می خوره؟

- آخه برام عجیبه که سحر با تو همکاری کنه.

خیلی سریع اخماش درهم رفت و گارد گرفت:

- مگه من چشمه؟

- هیچی. فقط منطقی تر این بود که بره با برادرش کار کنه تا تو!

- اونا که شاس می زنن همه شون. مخصوصا اون چوب خشکشون؛ ساتیار.

فرید اومد سمتمون و روی صندلی نشست و با چهره ی جمع شده از من پرسید:

- چطوری میشه که تو برادر حسام باشی. یه کوچولو هم بهش شبیه نیستی.

یه دفعه ای سیا زد زیر خنده. با تعجب بهش خیره شدم که خودشو جمع و جور کرد و گفت:

-ببخشید یاد یه چیزی افتادم.

همون موقع دکتر از اتاق عمل بیرون اومد. سیاوشو ول کردم تا با خودش خوش باشه و رفتم سمت دکتر. اون طور که دکتره می گفت، به قول سیا، شکمشو دوخته بودن و حال مانی خوب بود. پشت سرهم از دکتره سوال می پرسیدم و اونم با بی حوصلگی جواب می داد. صدای گوشیم که بلند شد، اون از حواس پرتیم استفاده کرد و سریع جیم شد. نگاهی به اسم و عکس پایا روی گوشیم انداختم و جواب دادم:

-بله؟

-سلام. خوبی؟ کجایی؟

صداش از یه جای شلوغ می اومد. انگار وسط یه مهمونی بزرگ بود. بیشتر از این که صدای پایا رو واضح بشنوم، صدای جیغ و ویغای اطرافشو می شنیدم.

-سلام. تو کجایی انقدر شلوغه؟

-خونه خودمون.

-یعنی می خوای بگی این صدای جیغم مال پارسا و پوریاست؟!

خندید و صداش تیکه تیکه به گوشم رسید:

-نه مسخره. د...اومده ت...ی...نه.

-یه کلمه هم نفهمیدم. صدات نمیاد.

حرفی نزد. صدای خش خش بلند شد و جاشو عوض کرد. پسره ی خنگ رفته بود یه قسمت شلوغ تر. سر و صداها بیشتر شد و به وضوح می تونستم صدای داد زدن خانومی رو بشنوم که می گفت:

-تو اتاق پدرام نرید. بیاد ببینه، پدرتونو در میاره ها.

با ترس گفتم:

-کی تو اتاقمه پایا؟

-ها؟ هیچکی. هیچکی نیست. همه رو انداختم بیرون.

-همه رو؟ مگه چند نفر رفتن اونجا؟

خیلی راحت و خونسرد بحثو عوض کرد:

-بابا گفت بهت زنگ بزنم برگردی خونه. دایی اینا اومدن تو رو ببینن بعد جنابالی خونه نیستی.

-نمیشه بیخیال من شید؟ من پیام اونجا چیکار کنم آخه؟

-همچین میگی انگار می خوان سلاخیت کنن. یه دورهمیه دیگه. هر جا هستی زودتر بیا خونه. بابا ناراحت میشه.

-باشه. خودمو یه جوری می رسونم.

گوشی رو انداختم تو جیبم و با بدخلقی از فرید پرسیدم:

-بابای مانی نگفت کی میان؟

قبل از اینکه فرید جواب بده، چشمم افتاد به بابای مانی که از ته راهرو با قدمای بلند به سمتون می اومد. بهمون که رسید با حال خرابی از من در مورد مانی پرسید. یه سری دروغ شاخ دار تحویلش دادم و راهیش کردم سمت اتاق دکتر. اونقدر آشفته بود که متوجه چرت و پرت گفتنای من نشده بود. بیشتر از اون نمی تونستم اونجا بمونم. هم کاری از دستم برای مانی بر نمی اومد هم نمی تونستم به عنوان مراقب پیشش باشم و حالا هم که باباش اومده بود، خیالم راحت بود. از طرفی هم دلم نمی خواست زیاد جلو چشم بابای مانی بمونم. هر چی بیشتر می گذشت، هوش و حواسش جمع تر

می شد و در مورد چاقو خوردن مانی سوال می پرسید و با شناختی که از خودم داشتم، می دونستم آخر یه وسط سوالاش سوتی میدم.

کنار سیاوش ایستادم و گفتم:

-من دارم میرم. اما بعدا در مورد کلید بیشتر باهاتون حرف می زنم.

سیا شونه ای بالا انداخت و گفت:

-می خوای بیا خونه من.

-جدی؟!

ادامو در آورد:

-نه شوخی کردم بخندی... مگه من با تو شوخی دارم؟

-خب... پس باشه. بعدا یه سر میام پیشت.

یه چیزی تو رفتار سیا عجیب بود. دقیقا نمی تونستم بگم نکته ی عجیب در موردش چیه اما به نظرم سیاوش با سیاوشی که قبلا می شناختم، فرق داشت. نه تنها از نظر اخلاقی، بلکه وقتی کنارش می ایستادم، یه حس عجیبی داشتم. مته این می موند که حس می کردم از داخل خالی شدم.

نمی دونستم معنای این احساس جدید چی می تونه باشه اما بالاخره یه جوری کشفش می کردم.

\*\*\*\*\*

سرم تو گوشیم بود و داشتم عکسامو با مانی می دیدم. تا حالا گالری گوشی رو چک نکرده بودم. برام اصلا مهم نبود. اما حالا که برای اولین بار داشتم عکسای پدرام و مانی رو می دیدم، کلی حس بد تو وجودم جمع شده بود. فکر اینکه بابا بین من و پدرام، منو انتخاب کرده و اجازه داده پدرام بمیره، باعث می شد بخوام بزنم زیر



گریه. بعد از بهوش اومدنم، نه ارشیدا و نه بابا رو دیده بودم. باید حتما سر فرصت می رفتم و یقه اشونو می چسبیدم و جواب می گرفتم.

سنگ کوچیکی محکم خورد به شقیقه ام. با این یکی، تا حالا یازده بار سنگ خورده بود تو مخم. با اخم برگشتم سمت مسیحا و غریدم:

-بس کن دیگه. سرم شکست. برو با هم سن خودت شوخی کن.

ابروهاشو بالا انداخت و با حالت تخسی گفت:

-بار آخرت باشه با من اینطوری حرف زدی.

روشو کرد اون طرف و ازم دور شد. پوریا زد رو شونه ام و با خنده گفت:

-ول کن بچه رو. بازی رو نگاه.

مئه پوریا نگاهمو برگردوندم سمت چمن سبزی که تلویزیون نشون می داد. پوریا و محمد حسین، با کلی بدبختی تلویزیونو برداشته بودن و آورده بودن تو تراس وصل کرده بودن. همه پسرا و چند تا از دخترا جلوش ولو بودن و تنها کسی که هیچ توجهی به بازی نداشت، من بودم. کنار سمانه نشستیم و دوباره سرمو انداختم پایین و بقیه عکسا رو نگاه کردم. سمانه با هیجان کوبید به پهلوم و گفت:

-پدی نگاه. الان سوراختون می کنیم.

-مگه توام تو زمین بازی؟

-چی؟

نگاهمو از چهره ی گیجش گرفتم و چیزی نگفتم. همچین رو فعل «می کنیم» تاکید داشت، هر کی ندونه فک می کنه اینم جزو تیمه!

یه صدای ضعیف گریه توجه امو جلب کرد. به نرده های تراس تکیه دادم و گوشامو تیز کردم. صدای گریه ی بچه بود. با فکر اینکه احتمالا صدا مال یکی از همسایه

هاست، خواستم بشینم که یه جیغ بلند تو کل حیاط پیچید. صدا از پشت ساختمون می اومد. دوباره که صدا تکرار شد، تونستم تشخیص بدم مال کیه. از رو نرده ها پرید تو حیاط و در حالی که به سمت پشت ساختمون می دویدم، داد زدم:

-مسیحا.

پست سرم پارسا و محمد حسین و میلاد دویدن. پشت ساختمون به اندازه ی چند متر فضای خالی وجود داشت که مناسب هیچ کاری نبود و همین طوری بی استفاده مونده بود. یه سری درخت توت دو طرفش قرار داشت که اون فضای خالی رو پنهان می کرد.

هنوز به درختای توت نرسیدم که حس کردم کسی از پشت هلم داد. چند قدم تلو خوردم و صاف ایستادم. کسی اطرافم نبود. صدای گریه ی مسیحا که بلندتر شد، بیخیال شدم و دوباره دویدم. یک دفعه ای، صدای اره برقی به گوشم خورد. چند ثانیه بعد، متوجه درختی شدم که هر لحظه داشت بهم نزدیک تر می شد. با صدای محکمی افتاد زمین و گرد و خاک هوا کرد. اگه جا خالی نداده بود، صد در صد کتلت می شدم! خط بریدگی روی تنه ی درخت، خیلی صاف بود. دقیقا مئه این می موند که با اره برقی بریده باشنش. اما هر چی اطرافو نگاه کردم، اره برقی ندیدم.

به تنه ی بریده شده تکیه دادم و یه نفس عمیق کشیدم. ضربان قلبم تند شده بود و نفسم در نمی اومد. این آرامش چند ثانیه بیشتر دووم نیاورد. تازه متوجه این شدم که صدای مسیحا رو نمی شنوم.

از روی تنه ی درخت پریدم اون طرف و دویدم سمت پشت ساختمون. تا حالا به این دقت نکرده بودم که چقدر درختای ته حیاط زیاده. طوری کاشته شده بودن که نمی شد یه خط مستقیم رو طی کرد و هی باید می پیچیدی. اون قدر مسیرمو عوض کردم که گیج شدم.

چشمم افتاد به تنه ی درختی که روی زمین افتاده بود و با بدبختی زیر لب نالیدم:  
-دارم دور خودم می چرخم.

همچین چیزی تو همچین حیاطی، اصلا منطقی نبود. حیاط بزرگ بود و توشم پر از درخت اما صد در صد طوری نبود که راهمو گم کنم. دو بار تا حالا رفته بودم پشت ساختمون و هیچ وقت نشده بود دور خودم بچرخم. فقط ذهنم سمت یه چیز می رفت: این یه تله بود.

چند قدم جلوتر از خودم چشمم افتاد به سایه ی بلندی که روی زمین افتاده بود و از هیچ کجا سبز شده بود. هیچ جسمی نبود که اون سایه رو بهش ربط بدم. فقط خود سایه بود که به سمتم می اومد.

سریع تصویر اولین باری که کتک خوردم تو ذهنم اومد. اون موقع تو خونه ی سیا، داشتم از یه فردی کتک می خوردم که نمی تونستم بینمش. این سایه که هیچ جسمی نداشت یا من جسمشو نمی دیدم، منو دقیقا یاد اون موقع می اندخت.

هیچ فکری از ذهنم نمی گذشت. همون طور خیره شده بودم به اون سایه که هر لحظه نزدیک تر می شد. به چند قدمیم که رسید انگار تازه متوجه شدم چه خبره. سریع فکرمو به کار انداختم و یاد دعای توی جیب فریدم افتادم. مانی می گفت اون دعای محافظته و خوش بختانه چند خطی رو ازش یادم مونده بود.

-بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ بِسْمِ اللَّهِ خَيْرِ الْأَسْمَاءِ بِسْمِ اللَّهِ رَبِّ الْأَرْضِ وَالسَّمَاءِ بِسْمِ اللَّهِ الَّذِي لَا يَضُرُّ مَعَ اسْمِهِ سَمٌّ وَلَا دَاءٌ بِسْمِ اللَّهِ أَصْبَحْتُ وَعَلَى اللَّهِ تَوَكَّلْتُ بِسْمِ اللَّهِ عَلَى قَلْبِي وَنَفْسِي بِسْمِ اللَّهِ عَلَى دِينِي وَعَقْلِي بِسْمِ اللَّهِ عَلَى أَهْلِي وَ... وَ...

هر چی زور زدم بقیه اشو نتونستم به یاد بیارم. اما مهم هم نبود. دیگه اون سایه رو نمی دیدم. رفتم سمت تنه ی درخت و این بار راه برعکس دفعه ی قبلو پیش گرفتم.

خیلی زود دوباره رسیدم به همون تنه ی درخت. با کلافگی چشمامو بستم. ناخودآگاه شروع به حرکت کردم.

با چشمای بسته راه می رفتم اما طوری بود که انگار راهو تو ذهنم می بینم. می دونستم با کمک نیروی درونیم دارم این کارو می کنم. می تونستم خروشیدنشو حس کنم. چشمامو که باز کردم، جلوی درختای توت بودم.

از کنار درختا که رد شدم، مسیحا رو دیدم که روی زمین نشسته بود و گریه می کرد. جلو روش، یه نفر زانو زده بود و باهانش حرف می زد. بی معطلی دویدم سمتشون. اون فرد با شنیدن صدای قدم هام، برگشت سمتم و بهم خیره شد.

جلوش ایستادم و تازه تونستم جزئیات صورتشو ببینم. پوست رنگ پریده بود و چشمای عسلیش با کلافگی بهم نگاه می کرد. چشماشو تو حدقه چرخوند و گفت:

-تو چرا هر دردمسری که می بینی، شیرجه میری سمتش؟

مسیحا رو انداخت تو بغلم و با اخم بهش نگاه کرد:

-به این بچه ی لوسم بفهمون دیگه تنهایی واسه خودش نچرخه.

چند تا ضربه ی آرام به پشت مسیحا زدم و گفتم:

-تو اینجا چیکار می کنی؟

پوزخندی زد و باطعنه گفت:

-اومدم مهمونی... واقعا به نظرت من اینجا چیکار می کنم؟

-اگه برای محافظت از من اینجایی، باید بهت بگم عملکردت افتضاحه.

-ممنون. نظرت خیلی برام مهمه! ما محافظا وظیفه امون اینه نذاریم کسی از اطرافیان صدمه ببینه. تو خودت باید از پس خودت بر بیای. که البته باید بهت بگم؛ عملکردت افتضاحه!

به دنبال حرفش نیشخند بزرگی تحویل داد. فقط بهش نگاه کردم. نیشخندش بزرگ تر شد و گفت:

-اومدم ببرمت.

-کجا؟

-درد! واقعا انقدر خنگی یا داری واسه من ادا در میاری؟ دارم می برم به جلسه.

منظورشو فهمیدم. مسیحا رو که حالا آروم شده بود، تو بغلم جا به جا کردم و گفتم:

-ما الان مهمون داریم. بعدشم، من به خانواده ام بگم نصف شبی دارم کجا میرم؟

-لازم نیست حتما بری بگی «مامان من دارم میرم بیرون» کلی بهونه می تونی بیاری.

حالم خوب نیست میرم بخوابم. یکی از دوستانم تصادف کرده میرم از زیر لاشه ی

ماشین بکشمش بیرون... کلی چیز می تونی سر هم کنی.

-باشه. همین جا صبر کن تا پیام. فقط مواظب باش کسی نیبنتت.

تو راه برگشت، پارسا و محمد حسین و میلادو دیدم که کنار تنه ی درخت ایستاده

بودن و با بهت بهش نگاه می کردن. پارسا اولین کسی بود که متوجه حضور من شد.

خیلی واضح نگرانی توی چهره اش با دیدن مسیحا رفت و از من پرسید:

-کجا بود؟

شونه بالا انداخت و گفتم:

-پشت ساختمون. احتمالا نتونسته برگرده و ترسیده.

از کنارشون رد شدم و رفتم سمت ساختمون. مسیحا رو گذاشتم پیش بقیه بچه ها و

با چشم دنبال مامان گشتم. کنار خاله و یه خانوم دیگه نشسته بود که نمی شناختم.

اونقدر غرق حرف زدن بودن که تا وقتی دستمو رو شونه ی مامان گذاشتم، متوجه من

نشد. برگشت سمتم و گفت:

- چیزی شده؟

خیلی تند گفتم:

- مانی بیمارستانه. باید برم پیشش.

لبخندش محو شد و با نگرانی گفت:

-چی؟ چرا؟

لبخند پوچی زدم و گفتم:

- فردا توضیح میدم. الان برم؟

- آره. آره. برو ببین چی شده. کمکی چیزی هم بود، به ما خبر بده. من به بابات میگم رفتی.

- باشه. پس خدافظ.

یه خدافظی کلی به جمع گفتم و سریع جیم شدم. عجیب بود که استرس نداشتم. برای اولین بار می خواستم با شورایی رو به رو بشم که مخالف بودن من بودن؛ مخالف ازدواج پدرم بودن. از اعضای شورا فقط یه نفر می شناختم. پادرا، ایلپار و رئیس همه شون که همون پدرم بود.

کنار سحر ایستادم و پرسیدم:

- کار خاصی باید بکنم؟

- فقط دست منو بگیر. چشاتم دوست داری ببند. البته من پیشنهاد می کنم چشمتو حتما ببندی.

دستشو گرفتم. قبل از اینکه فرصت داشته باشم تصمیم بگیرم چشمامو ببندم یا نه، حس کردم از پشت کشیده شدم و از زمین فاصله گرفتم.

با حالت تهوع شدید، روی زمین افتادم. چشمام می سوخت و بی اراده گریه می کردم. از بین پرده ی اشک، سحر و دیدم که کنارم زانو زد. صورتش مچاله شده بود و حالتش طوری بود که مطمئن بودم یه بلایی سرم میاره. با غرغر گفت:

-گفتم که چشاتو ببند. حتما باید لج بازی کنی؟

به زور نشستم و گفتم:

-خوبم.

-آره. دارم می بینم!

سر جام ایستادم و به خاطر سیاهی رفتن چشمام، چند ثانیه مکث کردم. دلم نمی خواست جلوی اون ضعف نشون بدم؛ البته نه بیشتر از این.

تازه توجه ام به اطراف جلب شد. کنار یه خیابون، توی پیاده رو ایستاده بودیم و جلومون یه در مشکی کوچیک و یه در مشکی بزرگ تر بود. نمای ساختمون آجری رنگ و رو رفته ای بود و از تعداد پنجره ها می شد فهمید پنج طبقه س. رو به سحر پرسیدم:

-اینجا کجاست؟

-اومدیم دنبال هیوا.

زنگ درو فشار داد و کسی که آیفونو جواب داده بود، گفت:

-به هیوا بگو بیاد دم در.

چند دقیقه بعد، در باز شد و هیوا از پشتش پرید بیرون و سحر و محکم بغل کرد. واکنششون طوری بود انگار خیلی خوب همو می شناسن. هیوا که نگاهش به من افتاد، با لبخند گفت:

-سلام پدرام. خوبی؟

یه سلام زیرلبی پروندم و منتظر شدم خوش و بش مسخره شون تموم بشه. آخر سر سحر دستمو گرفت و گفت:

-چشما تو ببند.

مطیعانه چشمامو بستم و وقتی بازشون کردم، تو یه محیط کاملاً متفاوت بودم. داخل راهروی درازی ایستاده بودیم. جلومون در بزرگ چوبی قرار داشت و پشت سرمون راهرو به سمت چپ پیچ می خورد و انتهایش دیده نمی شد. یه فرش قرمز سطح راهرو رو پوشونده بود. روی هر دیوارا در هر دو سمت، تابلوهای مختلف به چشم می خورد. نزدیک ترین تابلو به من، عکس مردی بود که شباهت خیلی زیادی به پدرام داشت. یه لباس سفید رنگ تنش بود و روی یه صندلی نشسته بود. نگاهش مغرور و موشکافانه بود. اون مرد خود پدرام بود فقط یه چند سالی بزرگ تر. شباهتشون دقیقاً مثه شباهت من به بابا بود. از سحر پرسیدم:

-این کیه؟

نگاهشو از در گرفت و به تابلو دوخت و گفت:

-این رهبر قبلی ماست. پدر بزرگ تو. اون مرد بزرگی بود.

همون لحظه در باز شد و سپهر با لبخند رو به ما گفت:

-بالاخره اومدین.

نگاهشو از سحر چرخوند روی هیوا و بعد من. نگاهش چند ثانیه روی من مکث کرد.

بدون اینکه نگاهشو برداره، بلند گفت:

-بیاین تو. بقیه هم یکم دیگه میرسن.

کف دستشو جلوی سینه ام گرفت و با لحنی که سعی می کرد زیاد خشن نباشه، گفت:

-تو نه. باهات کار دارم.



دلّم هوری ریخت پایین. هیوا و سحر درو پشت سرشون بستن و نگاه سپهر  
خشمگینانه روی من قفل شد. با عصبانیت چند بار هوا رو بو کشید و گفت:  
-بوت فرق می کنه. خلیم فرق می کنه. تازه، به نظر آشنا میاد. می دونی منو یاد کی  
می اندازه؟

یقه امو چسبید و از پشت کبندم به دیوار و غرید:

-حسام.

خودم حس کردم که رنگم پرید. حالا که قدرت هام آزاد شده بودن، سپهر خیلی راحت  
تونسته بود بفهمه من کیم. لبخند عصبی بهم زد و گفت:

-می دونی، بوی هر فرد فرق می کنه. مته اثرانگشت می مونه. شاید یکم بویی که الان  
میدی با اون موقع فرق داشته باشه، اما مطمئنم خودتی.

یکم از دیوار جدام کرد و محکم تر کوبیدم و غرید:

-چطوری این کارو کردی؟ پدرام کجاست؟

دست یخ زده امو گذاشتم روی دستاش و سعی کردم یقه امو از تو مشتش در بیارم.  
در همون حال گفتم:

-بین. می دونم الان عصبانی اما دو تا نفس عمیق بکش بذار برات توضیح بدیم.

-بدیم؟ بدیم؟! دیگه کی می دونه تو حسامی؟

هیچین می گفت «دیگه کی می دونه تو حسامی» انگار حسام بودن، جرّمه! با ناراحتی  
اخم امو درهم کشیدم و گفتم:

-میشه داد نرنی؟ هر کی هم نمی دونست الان دیگه فهمید. اگه یکم صبر کنی، خود  
بابا برات توضیح میده.

یقه امو ول کرد و نالید:

-پدرت می دونه؟

-صدایی از سمت چپ بلند شد:

-البته. این پیشنهاد من بود.

هر دومون به سمت بابا برگشتیم. سپهر سریع صاف ایستاد و سرفه ی مصلحتی کرد.

یقه امو صاف کردم و با لحن ناراحتی گفتم:

-سلام بابا.

بابا لبخندی بهم زد. وقتی نگاهشو به صورت عصبانی سپهر دوخت، لبخندش محو شد

و آرام گفت:

-حقیقتش می دونستم بالاخره مجبورم به تو در این مورد توضیح بدم اما امیدوار بودم

این اتفاق انقدرام زود نیوفته.

سپهر لباسو با حرص و عصبانیت جمع کرد و گفت:

-شما از این خبر داشتید؟ همچین چیز مهمی نباید با ما در میون گذاشته می شد؟

-این محرمانه بود. وظیفه ی شما مشخص شدس. حفاظت از شخصی که ولید

شناخته میشه. هیجا اشاره نشده که رئیس شورا باید در مورد موضوعات محرمانه با

محافظا صحبت کنه.

سپهر سرخ شده بود. نمی شد دقیق گفت سرخیش به خاطر خجالتشه یا عصبانیتش

یا شایدم هر دوش! یه لحظه حس کردم اونجا اضافیم. اما خیلی ضایع بازی بود اگه

وسط بحث اونا رامو می گرفتیم و می رفتیم. در سکوت به دیوار تکیه دادم و تصمیم

گرفتم هیچ دخالتی تو بحثشون نکنم. سپهر عصبانی و بابا جدی بود. اصلا دوست

نداشتم توجه شونو به خودم جلب کنم.

سپهر چند ثانیه چشماشو بست و وقتی بازش کرد، دیگه از اون عصبانیتش خبری نبود. با لحن آرومی گفت:

-می تونم تقاضا کنم که استثنا در این مورد، مطلع بشم؟

بابا با دست ته راهرو رو نشون داد و گفت:

-باشه. دنبالم بیاین.

هنوز از راهرو خارج نشده بودیم که به یه در کوچیک رسیدیم. بابا درو با کلید باز کرد و گفت:

-بیاین تو.

اتاق که توش بودیم، تقریباً کوچیک بود. دیوارای کناری با کتابخونه ی سر تا سری پوشیده شده بودن و دیوار بینشون، کلا شیشه ای بود و منظره ی یه جنگل رو نشون می داد. جلوی اون یه میز چوبی اداری و یه صندلی مشکی قرار داشت. جلوی میز هم چهار تا صندلی مشکی گذاشته بودن که وسطشون یه میز چوبی بود.

بابا مستقیم رفت سمت پنجره و پرده ها رو کشید. نشست روی صندلی مشکی و به ما هم اشاره کرد بشینیم. به محض نشستمون، بابا گفت:

-ما برای نابود کردن محله ممنوعه به حسام احتیاج داریم.

سپهر اعتراض کرد:

-ما پدرامو داریم. نیازی به حسام نیست.

بابا لبخند غمگینی زد و گفت:

-قبل از اینکه حسام خودشو به کشتن بده، پدرام کشته شد. یه گروه از اجنه دنبال پدرام و هیوا بودن. متاسفانه من دیر رسیدم و فقط تونستم هیوا رو نجات بدم. پس ما

اگه حسامو از دست می دادیم، پدرامم نداشتیم. هیوا هم درسته به نوبه ی خودش قدرتمنده اما تنها کسی که از پس نابود کردن گذرگاه بر میاد، حسامه.

این بار من بودم که گفتم:

-پدرامم قوی بود. اون بلد بود از نیروهایش استفاده کنه. چرا فقط خیلی راحت اونو به بدنش برنگردوندی؟

سپهر ظاهرا در مورد این برگردوندن به بدن، چیزی می دونست که سوالی نمی پرسید. از همون اولم اون خیلی ساده فقط پرسیده بود چرا من برگشتم و پدرام کجاست. یه بارم نپرسیده بود که چطوری ممکنه من زنده باشم.

نگاه من و سپهر به سمت بابا برگشت. باورم نمی شد اون مرد همیشه شوخی که دیده بودم، چهره اش انقدر ناراحت به نظر بیاد. یه لبخند تلخ تحویل من داد و گفت:

-تو فک می کنی من حق انتخاب داشتم و تو رو انتخاب کردم؟ واقعا تو تصویری که از من داری، مردیه که اگه می تونست بچه اشو برگردونه، اون ایده رو کنار می زد و جسمشو به یکی دیگه می داد؟ فک کردی من به خاطر اینکه فک می کنم کاری درسته و باید انجام بشه، چشم رو محبت پدرانه ام می بندم؟ من می تونم پسر خودمو با اراده ی خودم بکشم؟

با حرفاش گیج شدم. پدرام دقیقا برعکس همه ی این چیزا رو می گفت. آروم گفتم:

-پس چرا من تو جسم پدرامم؟

-فقط کافیه یکم فکر کنی. آرشیدا بهت گفته بود که دورگه ها روح کاملی ندارن. اونا نمی تونن به کاملی روح انسان باشن. در واقع تو دنیای ارواح، روح هیچ دورگه ای دیده نمیشه. اونا انقدر ضعیف و کوچیکن که میشه گفت اصلا نیستن. دنیای بعد از مرگ ما با انسان ها فرق می کنه. تنها دورگه ای که روح کاملی داره، تویی حسام.

-من نمی فهمم. پس پدرام تو دنیای ارواح چی کار می کرد؟

-توضیحش خیلی پیچیده س. نمی شه تو کلمات خلاصه اش کرد. فقط اینو بدون من تنها کاری که از دستم برای پسر بر می اومد رو انجام دادم. من و آرشیدا تونستیم روح ضعیف اونو تقویت کنیم. پدرام بیشتر از اینکه یه روح باشه، یه توده ی انرژی که با روح اون مخلوت شده. من نمی تونستم کاری کنم اون برگرده به جسمش؛ هیچ کس نمی تونست. تنها کاری که می تونستم انجام بدم، این بود که کمک کنم اون مدتی رو در دنیای ارواح بگذرونه. زمان زیادی اونجا نمی مونه و بالاخره میره پیش بقیه دورگه ها.

-اما پدرام از این عصبانی بود که تو هیچ کاری براش نکردی.

-اون الان تقریبا به قدرتمندی آرشیداست. نمی خواد قبول کنه که تمام این قدرت مال خودش نیست و از طرف من و آرشیدا بهش داده شده تا بتونه حضوری مته بقیه روحا داشته باشه. اون باور داره اگه روحش انقدر قدرتمنده که توی دنیای ارواحه، پس می تونسته برگرده به جسمش اما من اونو ازش گرفتم و دادم به تو. آرشیدا براش توضیح داده اما اون قبول داره تمام این حرفا یه سری دروغه برای اینکه اونو ساکت نگه داریم. من زیاد اهمیت نمیدم اون در مورد چی فک می کنه. همین که دورادور از آرشیدا در موردش می شنوم، برام کافیه.

هیچ چیزی نداشتیم که بگم. در واقع از شنیدن این حقیقت ذهنم شوکه شده بود. من اونقدر با حرفای پدرام به گناهکار بودن بابا فک کرده بودم که یادم رفته بود آرشیدا قبلا بهم گفته بود روح دورگه ها به خاطر نیمه ی جنی شون، مته روح انسان ها نیست.

تقریبا حضور سپهرو فراموش کرده بودم و صداس که بلند شد، شوکه از جام پریدم:

-شما می خواین این موضوع رو مخفی نگه دارم؟

بابا چشمکی بهش زد و با لبخند گفت:

-اگه زخمت نمیشه.

بعد از جاش بلند شد و با حالت شادی گفت:

-بریم این پسرو به بقیه معرفی کنیم تا خیالم راحت شه.

\*\*\*\*\*

سالن شورا خیلی بزرگ بود. چند ستون گچ بری شده توش قرار داشت و کنار هر ستون، سه نگهبان ایستاده بود. میز بزرگ شورا که دقیقا وسط سالن قرار داشت، باعث می شد توجه هر کس به میز دوخته بشه و نگاهی به اطرافش نندازه. دور میز صندلی های زیادی قرار داشت که روی همه ی اونا به جز چند تاش، پر بود. از بین افراد دور میز، تونستم محافظا رو تشخیص بدم. تقریبا همه شون اونجا بودن. پنج صندلی که در صدر میز قرار داشت، با بقیه فرق داشتن. صندلی وسطی از چهار تای دیگه بزرگ تر و مجلل تر بود. خیلی راحت می شد فهمید اون صندلی مال رئیسه. روی دو تا صندلی سمت راستش، پادرا و ایلبار و روی دو تا صندلی سمت چپ، دو زن نشسته بودن. یکی از اونا شباهت زیادی به الکس داشت. اون یکی پوست تیره و موهای قهوه ای تیره ای داشت.

با ورود ما، تمام سرها به سمت ما برگشت. با حالتی معذب، یکم بیشتر به بابا نزدیک شدم و سرمو پایین انداختم. بدون اینکه به کسی نگاهی بندازم، روی صندلی خالی کنار هیوا، نشستم. بابا و سپهرم سرجاشون نشستن اما هنوز از زیر چشم می دیدم که نگاه همه به منه. صندلی من دقیقا کنار صندلی پادرا بود. همین معذب ترم می کرد. بابا خیلی بی مقدمه شروع کرد:

-پدرام دومین فرزند من، بعد از مرگ اولین فرزندم، جانشین اون خواهد بود. پدرام از این به بعد به عنوان ولید شناخته میشه و آموزش اون به عهده ی مشاور من، الکسه. کوچیک ترین فرزند من، هیوا، به خاطر توانایی خاصی که داره، توسط مادرش و یکی

از محافظان برادرش، سحر آموزش می بینه. این دو نفر تنها کسانی که همچین توانایی دارن و برای آموزش هیوا، مناسبن.

در گوش هیوا گفتم:

-این «توانایی خاص» چی هست؟

لبخند کمرنگی زد و گفت:

-تلپورت.

تکیه دادم به صندلی و زیر لب غریدم:

-اون وقت نمی دونم چرا به من میگن قوی ترین!

تنها کار خفنی که تا حالا انجام داده بودم، منفجر کردن محله ممنوعه که بود که آخرشم بدنمو زدم پوکوندم! اون وقت هر کی به من می رسید می گفت تو خیلی قوی! کم کم داشتم به این باور می رسیدم که این حرفشون فقط یه طعنه بود!

بقیه جلسه تو یه سری تشریفات و صحبت های مرخرف گذشت که ازش هیچی نفهمیدم. سرمو گذاشته بودم رو پشتی صندلی و با بی توجهی واسه خودم چرت می زدم. زمانی که به خودم اومدم، سالن تقریبا خالی شده بود و الکس با حالت خشکی رو به روم ایستاده بود. چشای بازمو که دید، گفت:

-روزهای فرد از ساعت 5 تا 8 تحت نظر من تعلیم می بینی. خودم میام دنبالت. دو هفته آموزش می بینی و بعد از اون، یه آزمون برات برگزار میشه. اینکه تو جلسات چیزی یاد بگیری یا نه، به عهده ی خودته. من هیچ موضوعی رو دوباره برات تکرار نمی کنم و توجهی به نحوه ی تمرینات ندارم. اگه می خوای از پس آزمون بر بیای، باید سر کلاس من هشیار باشی و مته الان چرت نزی.

جمله ی آخرشو اونقدر خشن گفت و که ناخواهگاه صاف تر نشستیم. از همین الان می  
تونستم ببینم کلاسای الکس چقدر برام عذاب آورده!

نشستم کنار مانی و در حالی که ظرف کمپوت آناناس رو می دادم دستش، گفتم:

-تو با این حالت کجا می خوای بری آخه؟

لبخند مضحکی زد و با دهن پر گفت:

-مگه چمه؟ حسودیت میشه در هر شرایطی می تونم مخ بزنم؟

-برو گمشو.

هومن در یخچالو باز کرد و تا کمر رفت توش. صداش از اون تو خیلی خفه به گوشم  
می رسید:

-وسط کلاسی پا شده دختره رو به شام دعوات می کنه.

از تو یخچال بیرون اومد و با اخم از مانی پرسید:

-بترکی. همه آبمیوه ها رو خوردی؟

مانی با ابرو به من اشاره کرد:

-من تخصصم تو کمپوته. شازده آبمیوه ها رو خورده. میگم توام بشین گلایی که برام  
آوردنو بخور.

هومن بطری ابو از تو یخچال برداشت و پرت کرد سمت مانی. مانی سرشو دزدید و  
بطری مستقیم خورد تو سر من. هومن با خنده پس گردنی به مانی زد. با سر و صدای  
ما، در باز شد و خاله با نگرانی اومد تو. نگاهی به مانی انداخت و با هول گفت:

-تو چرا نشستی؟ الان دوباره خونریزی می کنه زخمت.



آرنجمو گذاشتم رو زانو هام و با دستام سرمو گرفتم. حال و حوصله ی لوس بزای های مانی و قربون صدقه رفتنای مامانش رو نداشتم. به نظرم خیلی چندان بود.

تو دو هفته ای که گذشته بود، زخم مانی عفونت کرده بود. چند روز بعدشم خونریزی داخلی پیدا کرده بود و دوباره راهی اتاق عمل شده بود. به خاطر همینم به جای اینکه بعد از چند روز مرخص شه، دو هفته تو بیمارستان مونده بود.

خاله و هومن با هم از اتاق بیرون رفتن. به محض بسته شدن در، مانی دوباره سر جاش نشست و گفت:

- کلاس بعدیت کیه؟

- فردا. الکس می گفت آخرین جلسه س و بعدش آزمونه.

- خیلی آشغالی پدرام.

با این حرفش خیلی تعجب کردم:

- چرا؟

- همین طوری. حوصله ام سر رفته گفتم به تو فحش بدم.

- واقعا سرگرمی جالبیه!

خندید و گفت:

- آره جون تو. وقتی حرص می خوری اونقدر باحال میشی که حد نداره.

- خفه شو.

یهو در باز شد و در کمال تعجب، فرید پنگوئن وار وارد اتاق شد. نیششو برامون باز کرد و با خوشی گفت:

- سلام.

ابروهام از تعجب لا به لای موهام محو شدن. زیر لبی به مانی گفتم:

-این چرا همچین می کنه؟

قبل از اینکه مانی جواب بده، فرید پرید سمت من و محکم بغلم کرد. تند و تند پشت سرهم داشت حرف می زد و اون قدر سریع می گفت که نمی شد فهمید چی داره بلغور می کنه. همون موقع سیاوش نفس نفس زنان پرید تو اتاق و فریدو که دید، با خیال راحت لبخند زد و اومد سمتمون. بازوشو گرفت و از من جداش کرد و با ملایمت گفت:

-کجا داری میری؟

فرید شونه بالا انداخت و با سرخوشی جواب داد:

-مانی مریضه. اومدم عیادت.

-همه ی ما واسه این کار اومدیم اما مگه قرار نبود تو پیش محمد بمونی؟

فرید چیزی نگفت. علی که تازه اومده بود تو اتاق به فرید توپید:

-اون جووری از خونه زدی بیرون، نمیگی محمد سخته می کنه؟

عملا داشتن ما رو نادیده می گرفتن. من که چیزی از حرفاشون نفهمیده بودم، پرسیدم:

-چه خبره؟

سیا سری به نشونه ی تاسف تکون داد و فریدو نشوند روی صندلی و گفت:

-یه غلطی کردم اینو با خودم بردم مهمونی. کل شبمونو قهوه ای کرد.

علی تکیه داد به دیوار و با حرص توضیح داد:

-مسته.

ابروهام با تعجب بالا رفت. شرایط فرید طوری بود آدم حس می کرد قرص روان گردان خورده تا اینکه مست باشه. سیاوش با خستگی دستی تو موهاش کشید و گفت:

-این چند وقته شرایط خوبی نداشته. از طرفی یه ماه از مرگ حسام می گذره. جدیداً هم با پدرش مشکل پیدا کرده و چند روز پیش یکی از فامیلاشون جلو چشمش مرد. فک کنم به این تخلیه نیاز داشت.

با ناراحتی به فرید نگاهی انداختم. نمی دونستم چطوری یکی از فامیلاشون جلو چشمش مرده اما لحن سیاوش نشون می داد مرگش احتمالاً زیادم عادی نبوده. تو این چند وقته اصلاً وقت نشده بود برم پیش سیاوش. یه حدسایی در مورد کلید داشتنم و می خواستم با سیا در موردش حرف بزنم اما وقتش پیش نیومده بود. چند روزی هم می شد که یکم وقتم خالی شده بود اما سیاوش خونه نبود. احتمالاً این غیبتش برمی گرده به حال و روز الان فرید.

سیاوش بی تعارف رفت سمت یخچال و از علی پرسید:

-کمپوت می خوری؟

بعد سه تا کمپوت برداشت و داد دست علی و فرید. مانی همین طور مات مونده بود. من که یکم به این رفتارای سیا عادت داشتم، خندیدم. رفتار سیا صمیمی تر شده بود و این یعنی داره از اون پوسته ی محافظتی که در مورد من و مانی داشت بیرون میاد. فرید پاهاشو دراز کرد و انداخت رو تخت مانی و با لبخند گفت:

-تو چرا مرخص نمیشی؟

مانی با لبخند زوری سعی کرد پاهاشو از روی تخت بندازه پایین:

-خودمم دلیم می خواد.

بی توجه به درگیری بین مانی و فرید، برگشتم سمت سیا و پرسیدم:

-چی شده اومدین اینجا؟

-قرار بود بیای و در مورد کلید با هم حرف بزنیم. دیدم نیومدی، خودم اومدم. یه چیزایی فهمیدم.

مشتاقانه خم شدم سمتش و گفتم:

-خب؟

-من و علی داشتیم سر اینکه کلید چی می تونه باشه بحث می کردیم که فرید یه ایده ای داد... بعضی وقتا از اون مخ آکبندش خوب کار می کشه. بیشترم به خاطر اون الان اومدیم وگرنه صبر می کردیم یکم فرید بهتر بشه اما حس کردم موضوع مهمه. فرید گفت که یه چیزی در مورد اون سنگ هست که حاج حیدر بهش گفته. اینکه اون سنگه شبیه هیچ کدوم از سنگای اون منطقه نیست و یه چیزی در مورد خود اون سنگه عجیبه.

-میگی کلید، اون سنگه س؟

-نمی دونم اما منطقیه. اون تو دست حسام بوده و حسامم تو محله ممنوعه بوده. همیشه امتحانش کرد.

علی پرید وسط حرفمون و گفت:

-که اگه اون سنگ همون کلید باشه، ما نمی دونیم با امتحان کردنش چه اتفاقی می تونه بیوفته.

سیاوش یه نگاه خنثی به علی انداخت و در جوابش علی اخم کرد. ظاهرا قبلا هم در این مورد بحث کرده بودن و انگار برنده ی اون بحث ، سیاوش بوده. خیلی یه دفعه ای، فرید با صدای بلندی به مانی گفت:

-آبی بهت میاد.

سیاوش کوید تو پیشونیش و بلند شد و رفت سمت اونا تا فرید رو از دسترس مانی دور کنه و مانی نکوبه تو سرش. مانی اعتقاد داشت تو اون لباس آبی و گشاد بیمارستان خیلی مضحک شده. الانم احتمالا حس کرده فرید داره بهش تیکه می اندازه.

توجه ای بهشون نکردم. ذهنم مشغول این بود که اگه اون سنگ که از محله ممنوعه مونده، کلید باشه، خیلی از چیزا حل می شد. فقط باید خودم امتحانش می کرد تا می فهمیدم. رو به سیاوش گفتم:

-می تونم یه سر پیام خونه ات و سنگه رو ببینم؟

سیا کوید پس کله ی فرید گفت:

-باشه.

\*\*\*\*\*

-سر و گردن حساس ترین نقاط بدن. گردن، سیب گلو، پل و زیر بینی، گیجگاه و روی سر؛ اگه یه ضربه ی درست به هر کدوم از این قسمتا وارد بشه، خیلی راحت می تونی نتیجه رو به نفع خودت تغییر بدی.

با بی حوصلگی گفتم:

-اینکه یه مسابقه نیست. من بیشتر وقتا نمی تونم به دو متری اون جنا برسم. بعدم مگه مثلا من یه ضربه بزیم به گیجگاه یه جن، اون بیهوش میشه؟

-اینا مال وقتی که یه انسان تسخیر شده رو دیدی. اون شاید قدرت داشته باشه اما نقطه ضعفای یه آدمو داره.

-اگه اینا رو قبلا می دونستم، خیلی بیشتر کمکم می کرد.

خیلی راحت حرفمو نشنیده گرفت و گفت:

-برگردیم سر کارمون.

یه سری حرکت بهم نشون داد که برام فرقی با جنگولک بازی نداشت. اما به قول الکس همین جنگولک بازی تو آزمون کمکم می کرد. تاکیدش روی اینکه بهم یاد بده چطوری از پس آدمای تسخیر شده بر بیام، خیلی مشکوک بود. اون طوری که من می دونستم، تسخیر کردن یه انسان برای هر دو طرف سخت بود؛ بیشتر برای اون آدم. برای همینم خیلی کم پیش می اومد یه جن بخواد آدمو تسخیر کنه. شاید در موقع عادی می رفتن تو بدن انسان و بعضی از کاراشو کنترل می کردن اما تسخیر کامل و کنترل تمام حرکات اون آدم تا جایی که الکس می گفت، خیلی سخت بود. منم تا به حال جز نیما و خانواده اش، آدم تسخیر شده ی دیگه ای ندیده بودم.

بعد از اینکه الکس تمام اون حرکاتو برام توضیح داد، نشستیم رو زمین و الکس گفت:

-بهت یاد داده بودم چطور قدرتتو لمس کنی. الان می خوام همون کارو بکنی.

ناخودآگاه یه لبخند احمقانه زدم. این یکی رو برخلاف تاکیدای الکس خیلی کم تمرین کرده بودم. الکس می گفت اگه بتونم کامل قدرتمو لمس کنم، می تونم خیلی راحت و تو هر شرایطی ازش استفاده کنم.

چشمامو بستم و سعی کردم تمرکز کنم. بلافاصله ذهنم رفت سمت اینکه یه بار باید این حرکتایی که یاد گرفته بودمو رو هیوا پیاده می کردم تا دلم خنک شه.

الکس محکم زد پس کله ام و توپید:

-تمرکز کن.

پوف کلافه ای کشیدم و نالیدم:

-دارم سعی می کنم اما تا می خوام تمرکز کنم، یه عالمه فکر می ریزه تو سرم.

-یه تصویر ذهنی بساز. به تمرکز کردنت کمک می کنه. یه چیزی که برات خوشاینده رو تصور کن. طوری که انگار داری تو ذهنت اونو می بینی. بعد تمام افکار مزاحمو بیرون بریز.

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم و چشمامو بستم. ناخودآگاه اون پلاکی که نیروم توش حبس شده بود رو تصور کردم. تو ذهنم می تونستم اون پلاکو ببینم که تو پس زمینه سفید قرار داره. یه رشته ی صاعقه مانند سیاه، دورش می چرخید. کم کم طول رشته زیادتر شد و تمام اون پس زمینه سفید رو پوشوند. یه آرامش وجودمو گرفت. حس می کردم هر چی بیشتر می گذره، بیشتر تو عمق اون تاریکی فرو میرم. -عالیه. همین طور ادامه بده.

با این حرف الکس، تمام تمرکز بهم خورد و تصویر پلاک و حس آرامش از بین رفت. چشمامو باز کردم و با خوشحالی گفتم: -تونستم.

-اما هنوز خیلی زود تمرکز تو از دست میدی. باید اونقدر فرو بری که چیزی نتونه حواستو پرت کنه.

مکثی کرد و شونه بالا انداخت:

-اما باز اینکه بعد از دو هفته تونستی بالاخره انجامش بدی، دلگرم کننده س.

دستامو تو هم گره زدم. بعد از دو هفته تمرین مبارزه با الکس، که البته بیشتر میدون کتک زدن من بود تا آموزش، تمام بدنم کبود بود. کلی مخمو به کار انداخته بودم که هر دفعه یه دروغی بابت زخما به مامان اینا تحویل بدم. تو آخرین تمرینمون، تونسته بودم وسط اون کتک خوردنا، یه ضربه ی درست و حسابی به سر الکس بزنم. هر دفعه چشمم به اون زخم بزرگ روی پیشونیش می افتاد، کلی با خودم حال می کردم. سرفه ای کردم تا حواس الکس جمع بشه و گفتم:

- الان کلاس تمومه؟

- آره. یه استراحت کن و بعدش میریم ببینیم می تونی از پس آزمون بر بیای یا نه. وقتی کنار الکس ایستادم، تازه تونستم آپارتمانی که جلوش بودیم رو تشخیص بدم. با بهت برگشتم سمت الکس و گفتم:

- این آزمون؟

- منم بهت کمک می کنم. از بین بردن تهدید، از وظایف توئه.

با گیجی پشت سرش راه افتادم. یکم با قفل ور رفت و وارد پارکینگ شد. دم در مکثی کردم و نگاهی به اطراف انداختم. تاریک و روشن بود و چند تا ماشین توش پارک شده بودن. از پله ها بالا رفتیم. الکس روی پله ی آخری موند و بالاتر نیومد. در خونه باز بود. دستمو داشتم رو دستگیره و برگشتم سمت الکس که با دست علامت داد ادامه بده. نفس عمیقی کشیدم و درو باز کردم.

خیلی دلگرم کننده تر بود اگه چاقوم تو دستم بود اما الکس خیلی جدی گفته بود حق ندارم ازش استفاده کنم. به محض ورود، متوجه شدم تمام چراغای خونه روشنه. با بیخیالی سرمو چرخوندم که متوجه پسریچه ای شدم که با فاصله ی چند متر ازم ایستاده بود و با ترس بهم نگاه می کرد. همه چیزیش کاملاً عادی بود و مطمئن بودم اون پسره، آدمه. رفتم سمتش و سعی کردم لحنمو یکم مهربون کنم و گفتم:

- چطوری عمو؟

تا صدامو شنید، جیغ بلندی کشید که حس کردم پرده ی گوشم پاره شد. سریع از کنارم رد شد و رفت سمت در. از بابت بچه خیالم راحت بود و می دونستم الکس حواسش بهش هست.

اونقدر همه چی عادی بود که دیگه داشتم شک می کردم خانواده ی نیما هنوزم اینجا باشن. صدای گریه ی یه نفر، از تو اتاق بلند شد. رفتم سمت در و بازش کردم اما هر



چی تو اتاقو نگاه کردم، بچه ای ندیدم. تو فکر بودم که صدای بلندی تو کل سالن پیچید. مته این می موند که یه دیگ مسی رو پرت کرده باشن رو زمین. انعکاس صداس تا چند ثانیه تو فضا پیچید. همون لحظه الکس سراسیمه اومد تو سالن و پرسید:

-خوبی؟

-آره. بچه کجاست؟

-کدوم بچه؟

-همون پسره که داشت گریه می کرد.

یکم خیره خیره نگام کرد و گفت:

-آها. اون بچه رو میگی. گذاشتم تو راه پله بمونه.

لحنش یه جووری بود انگار بازم متوجه نشده کدوم بچه رو میگویم و همین طوری یه چیزی پرونده! خواستم چیزی بگویم که صدای دادی رو شنیدم. صدا، مال یه مرد بود اما نفهمیدم از کدوم طرف میاد. الکس به در انتهای سالن اشاره کرد و گفت:

-از اونجا بود.

رفتم سمت در که متوجه شدم الکس همون جا ایستاده. درو باز کردم و پرسیدم:

-تو نمیای؟

-ها؟ آهان... نه تو برو.

گیج می زد بدجور! اما وقت نداشتم زیاد بهش فک کنم. می خواستم هر چه زودتر کارمو تموم کنم و از اینجا بزنم بیرون. پشت در، یه راهروی بلند بو که یه چراغ کوچیک وسطش قرار داشت. چراغ خراب بود و هی قطع و وصل می شد. در پشت سرو بستم و اروم جلو رفتم. صدای کوبیدن در از پشت سرم بلند شد و ثانیه ی بعد،

چراغ راهرو خاموش شد. با هول گوشیمو از تو جیبم در آوردم و چراغ قوه اشو روشن کردم. نورو انداختم جلوی خودم. تو چند سانتی متری صورتم، صورت متلاشی شده ی یه مردو دیدم. اونقدر از دیدن یهویی یکه خوردم که از جا پرید و گوشه ی دستم افتاد. سریع خم شدم و نورو انداختم جلوم اما دیگه خبری از اون مرد نبود. دستمو گرفتم به دیوار با احتیاط جلو رفتم.

ترسیده بودم. نفسم بالا نمی اومد و تیشترتم از عرق خیس شده بود و چسبیده بود به تنم. خیلی دلم می خواست همون لحظه رامو بگیرم و برگردم اما می دونستم الکس دوباره پرتم می کنه همین جا تا کارمو تموم کنم.

با یه تصمیم ناگهانی، شروع به دویدن کردم. هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودم که پام به چیزی گیر کرد و نزدیک بود بیوفتم. تعادلمو با دیوار حفظ کردم و نور گوشه ی رو انداختم زیر پام. شوکه شده به جنازه ی زیر پام نگاه کردم. کاسه ی چشماش کاملا خالی شده بود و صورتشو انگار با چاقو زخمی کرده بودن. نگاهم که به بدنش افتاد، به زور حالت تهوع ام رو پس زدم. تقریبا تمام دل و روده ی اون بدبخت کف راهرو ریخته شده بود.

رومو برگردوندم و سریع خودمو به انتهایی ترین در راهرو رسوندم. در گیر کرده بود و هر چی زور می زدم، باز نمی شد. پامو بالا آوردم و با لگد به در کوبیدم و در با صدای بدی باز شد. هنوز یه قدمم بر نداشته بودم که با دیدن صحنه ی رو به روم تمام توانمو از دست دادم. یه اتاق کوچیک رو به روم بود که وسطش یه مرد و یه زن ایستاده بودن. چهره های هر دوشون متلاشی شده بود و گوشه ی چشم اون زن، خون می اومد.

جفتشون به من نگاه می کردن. آب دهنمو قورت دادم اما خشکی گلوم برطرف نشد. چند ثانیه طول کشید تا اون شوک اولیه ام برطرف بشه و سریع تمام حرکتایی که

الکس بهم یاد داده بود رو تو ذهنم مرور کردم اما برای همه اشون نیاز بود نزدیکشون بشم که علاقه ای بهمش نداشتم.

این سکون زیاد دووم نیاورد و دیدم اون دو تا دارن به سمتم میان. حرکتشون خیلی کند بود. سرمو چرخوندم اطراف که یه راهی پیدا کنم که چشمم افتاد به در شیشه ای که پشتش پله بود. نور گوشیمو انداختم جلو پام و دویدم سمت اون در. بدون هیچ فکری، بی معطلی به پا شیشه رو شکوندم و از پله ها دویدم بالا. از پشت سرم می تونستم صدای پاهای اون دو نفرو بشنوم. خیلی نزدیکم شده بودن و تو اون گیر و دار، پاشنه ی کفشم از پام در اومد. یکیشون از فرصت استفاده کرد و مچ پامو چسبید. افتادم رو پله ها و گوشه از دستم ول شد و همه جا تو تاریکی فرو رفت.

با پای آزادم ضربه ای به مچ دست اون یارو زدم و به محض اینکه پامو ول کرد، از جا پریدم. بدون اینکه دنبال گوشه بگردم، پله ها رو با بیشترین سرعتی که داشتم دویدم بالا. بالاخره به بالای پله ها رسیدم. درو جلومو باز کردم و پریدم بیرون.

روی پشت بوم ایستاده بودم. هوا کاملا تاریک شده بود و فقط نور مهتاب اونجا رو روشن می کرد. وقتی من داشتم می اومدم داخل ساختمون، آفتاب داشت غروب می کرد. باورم نمی شد این همه مدت اون تو مونده باشم.

صدای پای اون دو نفرو که شنیدم، سریع از در فاصله گرفتم. خدا خدا می کردم با اون چیزایی که الکس بهم یاد داده بود، بتونم از پسشون بر بیام. وگرنه خودم الکشو می کشتم.

اول از همه مرده اومد رو پشت بوم و با فریاد به سمتم هجوم آورد. مشتمو که آماده کرده بودم، کوبیدم تو صورتش و افتاد جلو پام. قبل از اینکه خوشحال بشم، زیر پامو خالی کرد و افتادم زمین. بلافاصله غلت زدم و نشستم رو سینه ی اون مرد و خیلی بی اراده، کف دست راستمو گذاشتم رو پیشونی اون مرد و زیر لب سوره های فلق، ناس و چند آیه از بقره رو خوندم. بلافاصله بدن اون مرد شروع به لرزیدن کرد. هر چی بیشتر

پیش می رفتم، لرزشش بیشتر می شد تا جایی که به حالت تشنج می لرزید. صدای دادش بلند شده بود. صدایش خیلی بم و غیرانسانی بود. مرتب ازم می خواست تمومش کنم. با صدای بلندی، داد زد:

-از جسم این مرد بیا بیرون وگرنه می کشمت.

با ضربه ی شدیدی، پرت شدم عقب. صدای اون مردم قطع شد و بی جون افتاد روی زمین. چهار دست و پا بهش نزدیک شدم و نبضشو گرفتم که دیدم نمی زنه.

ضربه ای به پشت سرم خورد و کنار جنازه ی اون مرد افتادم. چند لحظه گیج بودم اما وقتی دستی پامو گرفت، پامو محکم کشیدم که باعث شد اون فرد بیوفته زمین. با یه نگاه فهمیدم همون زنه س که دنبالم بود. بالا فاصله پریدم سمتش و کف دستمو گذاشتم رو پیشونیش. حالا دیگه می دونستم چیکار باید بکنم. تند تند سوره های فلس و ناس و بقره رو خوندم. بدن اون زن زیر دستم لرزید و صدای جیغش بلند شد. با تهدید گفتم:

-از جسم این زن خارج شو وگرنه می کشمت.

جیغ بلند دیگه ای کشید اما حالتش فرقی نکرد. چند تا مشت محکم به شکم زن زدن و با فریاد گفتم:

-از جسمش بیا بیرون.

بالا فاصله لرزش و جیغش قطع شد و ثابت شد. نبضشو که گرفتم، فهمیدم خیلی ضعیف می زنه. با قطع شدن صدای زن، همه جا ساکت شد. بی حال کنار زن افتادم و تو دلم دعا کردم که بیشتر از این نباشن.

هنوز تو ذهنم جمله رو تموم نکرده بودم که در پشت بوم با صدای بدی باز شد. سرمو بلند کردم و با دیدن الکس، راحت سر جام نشستیم. الکس نگاهی به زن و مردی که دو طرف افتاده بود انداخت و گفت:

-جفتشون مردن؟

-زنه زنده سی... همین دو تا بودن؟

-نه. سه نفر بودن. بقیه رو محافظا حسابشونو رسیدن. اون یکی رو پیدا کردی؟

-من هیچ کس دیگه ای رو ندیدم.

با نگرانی گفت:

-اونو باید تو سالن می دیدی!

-جز من و تو که کسی اونجا نبود.

الکس ابرو هاشو بالا انداخت و گفت:

-من تو سالن نبودم.

همون لحظه الکس از در پشت بوم اومد و با داد گفت:

-بکشش حسام.

مونده بودم کدوم الکسو باور کنم که یه لحظه حواسم جمع شد و فهمیدم اون الکسی که تازه اومده بود، چی گفته. فقط اجنه می دونستن من حسامم.

نمی دونم حالت صورت تم چطوری بود که اون الکس اخماشو درهم کرد و پرید سمت الکس واقعی و از لبه ی پشت بوم پرتش کرد پایین. بی معطلی دویدم سمتش و یه ضربه به گیجگاهش زدم و با دست دیگه ام، نگه اش داشتم و شروع کردم به خوندن سوره های ناس و فلق و آیه الکرسی. بعد از اینکه کارم تموم شد، رفتم لب پشت بوم و نگاهی به پایین انداختم. الکس تو پیاده رو افتاده بود و از لای شکاف بزرگی که رو سرش بود، خون می اومد. لب پایینمو گاز گرفتم. اشک تو چشمم حلقه زد. برگشتم و دویدم سمت پله ها. از آپارتمان بیرون اومدم و رفتم بالا سر الکس. وضعش خیلی بدتر از اون چیزی بود که از بالا دیده بودم. سرش کاملا ترکیده بود.

دیگه نتونستم حالت تهوع امو کنترل کنم و لب جوب نشستم و عق زدم. دستی رو شونه ام نشست و سینا با ناراحتی گفت:

-کاری از دستمون بر نمی اومد. هر کسی از اون ارتفاع می افتاد، این بلا سرش می اومد. فرقی نداره دورگه باشه یا آدم.

دستشو پس زدم. متنفر بودم تو این لحظه اومده بود خودشونو واسه من توجیه کنه... من ناراحت و عصبی بودم. الکس رو زیاد نمی شناختم اما دو هفته ی کامل استادم بود و خیلی چیزا بهم یاد داده بود. حقش نبود اون طور بمیره. تقصیر منم بود. اگه همون موقع که دیدم رفتارای الکس مشکوکه، یکم مخمو به کار می انداختم، یادم می اومد که الکس گفته بود اونا می تونن خودشونو شبیه هر کسی کنن. فقط من احمق زیادی درگیر این بودم که فقط آزمونمو تموم کنم.

سپهر از اون طرف صدا زد:

-سینا یه دقیقه بیا.

هم زمان با سینا، سر منم به سمت سپهر چرخید. بالا سر جنازه ی الکس نشسته بود و با اخم سرشو بررسی می کرد. سینا کنارش که ایستاد، سرشو بالا گرفت و چیزی گفت که چون دور بودن، صداشو نشنیدم اما تونستم لب خونی کنم:

"این الکس نیست."

حالت تهوع امو پس زدم و رفتم سمتشون و با تعجب گفتم:

-یعنی چی که این الکس نیست؟

سر جفتشون برگشت سمتم. سپهر اشاره ای به جنازه ی کنار دستش انداخت و گفت:

-این یکیه که خودشو شبیه الکس کرده تا ما رو به اشتباه بندازه اما بوش کاملا با الکس فرق می کنه. خود الکس باید هنوز یه جایی تو اون خونه باشه.

سینا دست منو گرفت و داد به سپهر و گفت:

-اینو ببر خونشون. من میرم دنبال الکس.

قبل از اینکه سپهر موافقت کنه، معترض گفتم:

-چی چیو اینو ببر خونه. منم باهات میام.

سینا نگاهی به سپهر انداخت. سپهر با لبخند گفت:

-سه نفر بهتر از یه نفره.

\*\*\*\*\*

پارسا و پوریا و پایا دور میز ناهار خوری نشسته بودن و جلوش پر از کاغذ و رسید بود و داشتن با صدای بلند با هم بحث می کردن. سر و صدای مامانم از تو اشپزخونه می اومد. انگار داشت کل ظرفا رو از تو کابینت در می آورد، بهم می کوبید و دوباره می داشت سر جاش!

کنار بابا روی مبل جلوی تلویزیون نشسته بودم و با بی حوصلگی به ادا اطوار مجری که در مورد خرید عید از مردم سوال می پرسید نگاه می کردم. مجریش بیش از اندازه جفنگ بازی در می آورد. صد در صد پیش خودش فک می کنه خیلی باحاله!

فقط منتظر بودم عقربه ی بزرگ ساعت جون بکنه و بره رو پنج تا بقیه از خونه برن بیرون. از صبح تا به حال با سینا مشغول چک کردن خونه ی نیما بودم اما نتونستیم اثری از الکس پیدا کنیم. سینا می گفت باید این احتمالم در نظر بگیریم که شاید الکس واقعی هم مرده اما من تا جنازه اشو نمی دیدم، باورم نمی شد که مرده باشه. بیش از حد خسته بودم و لحظه شماری می کردم خونه خالی شه و برم بخوابم.

بالاخره عقربه نشست رو پنج. مامانیا با سر و صدا حاضر شدن و من و پارسا برای بدرقه اشون رفتیم. بابا رو به ما پرسید:

-مطمئن نمی‌خواهین بیاین؟

پارسا لبخندی زد و گفت:

-نه. جفتمون می‌خواهیم بخوابیم.

بابا سری تکون داد و سوئیچ ماشین پایا رو جا کلیدی اویزون کرد و گفت:

-این بمونه خونه. جایی اگه خواستین برین با این برین.

من که بیشتر وقتا ترجیه می‌دادم پیاده برم اما جدیدا یه تنبلی خاصی گریبان گیرم شده بود. مانی می‌گفت داری تبدیل به کوآلا می‌شی!

خونه که خالی شد، پارسا شب به خیری گفت و رفت تو اتاقش. منم رفتم تو اتاقم و درو پشت سرم بستم. با خستگی خودمو پرت کردم رو تخت که صداش بلند شد. یکم سر جام، جا به جا شدم و چشمامو بستم. خونه تو سکوت مطلق فرو رفته بود و هیچ صدایی رو نمی‌شنیدم. از طرفی خیلی خسته بودم و فقط می‌خواستم بخوابم و از طرفی سکوت خونه اذیتم می‌کرد. دستمو دراز کردم و گوشیمو از کنار تخت برداشتم و یه اهنگ پخش کردم. صدای اهنگ تا حدودی سکوتو می‌شکست.

یکم غلت زدم و دیدم هر کاری می‌کنم، نمی‌تونم بخوابم. با کلافگی سرجام نشستم و گوشی رو خفه کردم. با قطع شدن صدای اهنگ، صدای داد و جر و بحث به گوشم خورد. با فکر اینکه ماما اینان و پایا و پوریا دارن با هم بحث می‌کنن، از جام بلند نشدم. اما یکم که گذشت دیدم هنوز صدای داد و فریاد می‌شنوم و انگار دعوا بالا گرفته بود.

از جام بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون. با قدمای بلند خودمو رسوندم به در ورودی و بازش کردم. به محض باز شدن در، صداها قطع شد. با تعجب نگاهی به حیاط خالی انداختم. جای ماشین بابا هم خالی بود و این یعنی صدایی که شنیدم مربوط به اونا نبوده. زیر لب به خودم گفتم:



-بیخیالش.

درو بستم و بلافاصله دوباره صدای جر و بحث بلند شد. نفسمو با حرص بیرون فرستادم. درو که باز کردم، صداها قطع شد. مونده بودم این دیگه چه مسخره بازی!

درو باز گذاشتم و چند قدم عقب رفتم. زیاد از در فاصله نگرفته بودم که در خود به خود بسته شد و صدای جیغ بلندی تو خونه پیچید. صدا طوری بود که انگار یکی در گوشم جیغ کشید و حسابی شوکه شدم. سر و صدای توی حیاطم بلندتر شده بود. مته این می موند که دارن یکی رو تو حیاط شکنجه میدن.

سرجام ایستاده بودم و نمی دونستم چی کار کنم که یهویی همه جا ساکت شد. یه جورایی این سکوت خیلی بدتر بود.

چند ثانیه همون جا موندم و بعد دویدم سمت اتاق و گوشیمو برداشتم. سریع شماره ی مانی رو گرفتم. تا جواب داد، تند تند همه چی رو تعریف کردم و تهشم گفتم:

-چی کار کنم؟

خمیازه ای کشید و بی حوصله گفت:

-وقتی میگی فقط صدا شنیدی و کاریت نداشتن، یعنی اینکه فقط خواستن اذیت کنن. بی خیالشون!

-اگه دوباره تکرار شد چی؟

-چه بدونم اخه! برو تو حیاط شستو نشون بده!

-بی تربیت.

-منظورم اینه که کارشونو لایک کن فک کنن خیلی باحالت و برن!

-خسته نباشی با این راهکارت!

-اهمیت نده بابا. یکم بهت می خندن و میرن.

با حرفای مانی یکم اروم شدم و گفتم:

-غلط کردن.

-دیگه غلط کردن یا نکردن رو نمی دونم! برو راحت بگیر بخواب بذار منم کپه ی مرگمو بذارم!

مانی یکم دیگه حرف زد و مطمئنم کرد که دیگه کاری به کارم ندارن. گوشی رو قطع کردم و رفتم سمت تخت. تشک و پتو و بالشمو برداشتم و خرکش کنم تا سالن و جامو جلپی تلویزیون انداختم. تو تو فضا و سکوت اتاق خوابم نمی برد. ترجیه می دادم اطرافم سر و صدا باشه.

تلویزیونو روشن کردم و یکم شبکه ها رو بالا و پایین کردم و روی شبکه خبر ایستادم. یه گزارشگر جوون با نیش باز داشت در مورد برف سنگین اردبیل و بسته شدن جاده ها حرف می زد. صدای تلویزیونو بیشتر کردم و کنترلو کنار گذاشتم.

هنوز می ترسیدم اتفاقی بیوفته و مدام اطرافمو نگاه می کردم. پتو رو تا گردنم بالا کشیدم و سرمو به مبل پشتم تکیه دادم. چشمام هر چند ثانیه می افتاد رو هم و به زور بازشون می کردم. از خستگی همه جا رو تار می دیدم.

کلی خودمو فحش دادم که همراه مامان اینا نرفتم و موندم خونه. یه لحظه به سرم زد برم تو اتاق پارسا و پیش اون بخوابم اما با فکر اینکه بعدا ترسمو چماق می کنه و می کوبه تو سرم، همون جا تو سالن موندم. اینکه از تو اتاقشم بیرون نیومده بود، نشون می داد بیدار نشده و چیزی نفهمیده.

یهو حواسم به حرفای گزارشگر جلب شد. داشت با سرخوشی به دوربین لبخندی می زد و می گفت:

-همچنین خاطر نشان کرد که هدف اصلی کشتن ولید است! در طی بیانیه ای به تمام نیروها گفت پس از باز شدن گذرگاه، ولید باید کشته شود! تا زمانی که او زنده است، باز پس گیری گذرگاه غیرممکن است. ما به دنبال کشتن ولید هستیم!

مات مونده بودم. گزارشگره همین طور یه ریز داشت حرف می زد اما دیگه نمی فهمیدم چی میگه. سرمو تکون دادم و سریع کانالو عوض کردم. روی یه کانال ایستادم که مسابقه ی تلویزیونی پخش می کرد و مجری داشت می گفت:

-خب الان شما باید یه گزینه رو انتخاب کنید... نجات جون سیاوش یا نجات جون خودتون!

مرد شرکت کننده خیلی جدی جواب داد:

-نجات جون سیاوش.

-تبریک میگم. شما در این راه منفجر میشید و می میرید... اما نگران نباشید! دوباره تو جسم دیگه ای به ادامه ی کارهاتون می پردازید!

آب دهنم پرید تو حلقم و سرفه ام گرفت. در حالی که سرفه می کردم، دوباره کانال رو عوض کردم و روی کانالی که فیلم پخش می کرد ایستادم. صحنه ی حرف زدن دو مرد که صورتشونو پوشونده بودن رو نشون می داد. این فیلمو قبلا دیده بودم و دیالوگاشو حفظ بودم. اما برخلاف چیزی که قبلا تو فیلم دیده بودم، مرد قد بلندتر گفت:

-خیلی زود دست به کار میشه. ما فقط باید منتظر بمونیم.

مرد دیگه گفت:

-بعد از اینکه ورودی گذرگاه رو باز کردن، می کشیمشون!

دستم می لرزید. چند بار دکمه ی خاموش کردن فشار دادم تا بالاخره تلویزیون خاموش شد. صد در صد توهم زدم. امکان نداشت این واقعی باشه. شایدم داشتم خل می شدم!

آب دهنمو قورت دادم و نگاهمو از تلویزیون گرفتم و پتو رو تا بینیم بالا کشیدم. یه لحظه بدنم مور مور شد و قشنگ سیخ شدن موهای پشت گردنمو حس کردم. حس می کردم چند نفر بهم خیره شدن اما کسی رو نمی تونستم ببینم و در عین حال سنگینی نگاهشونو حس می کردم. پتو رو روی سرم کشیدم و چشمامو رو هم فشار دادم.

قلبم داشت از جا کنده می شد... تنم خیس عرق بود... گلوم خشک شده بود... هر لحظه که می گذشت، ترسم بیشتر می شد و قلبم تندتر می زد. حس کردم کسی کنارم نشست اما جرئت نداشتم پتو رو کنار بزنم. زیرلب تند تند صلوات می فرستادم اما هنوز حضور اون یارو رو حس می کردم. دستی از روی پتو نشست رو دستم... با فریاد کوتاهی از جا پریدم و پتو رو کنار زدم. کسی اطرافم نبود. دیگه داشت اشکم در می اومد.

بدجور ترسیده بودم و نمی تونستم همون جا بشینم. از جا بلند شدم و سریع به طرف اتاق پارسا رفتم. همش اطرافمو نگاه می کردم که کسی از پشت بهم حمله نکنه. تصمیم امو گرفته بودم. دیگه برامم مهم نبود که پارسا چه واکنشی نشون میده. همین که تنها نباشم، خودش خیلیمه!

در اتاقشو بی اجازه باز کردم. پارسا رو تخت خوابیده بود و نصف بدنش پایین تخت بود! کنارش زانو زدم. قبل از اینکه صداش بزنم، صدای قدم های یه نفرو شنیدم. صدا از تو تراس می اومد. یکی داشت اونجا قدم می زد.

اروم از کنار پارسا بلند شدم و از پشت پرده تراسو نگاه کردم. کسی رو نمی دیدم اما هنوز صدای راه رفتن اون فردو می شنیدم. برای اینکه خیال خودمو راحت کنم، در

تراسو باز کردم که صدای قدم ها قطع شد. نگاه سرسری به اطراف انداختم و برگشتم و دوباره کنار پارسا زانو زدم.

در حالی که شونه هاشو تکون می دادم، با ترس گفتم:

-پارسا پاشو. جون من پاشو. پارسا.

با خواب الودگی هومی گفتم و دستشو تو هوا تکون داد. دوباره صداش زدم:

-پارسا تو رو خدا پاشو.

یه پلکشو باز کرد و با خمیازه گفت:

-چته؟

-ببین؛ یه سر و صدایی میاد. یکی تو خونه س.

تو اون وضعیت اونقدر مغزم کار می کرد که می دونستم اگه بهش بگم یه جن تو خونه س، با اردنگی پرتم می کنه بیرون و اهمیتی به حرفام نمیده. اما در کمال ناباوری من، نیشخندی زد و گفت:

-می دونم! یه جنه و می خواد بکشتت. دیگه زندگیت داره تموم میشه!

بهت زده ازش دور شدم. با صدای بلندی زد زیر خنده. جلوم ایستاد و صدای خنده اش بلندتر شد. آروم آروم می اومدم سمتش و دیوانه وار می خندید. سرعت قدماش که بیشتر شد، سریع از تو اتاق اومدم بیرون و درو پشت سرم بستم. از پشت درم هنوز می تونستم صداشو بشنوم. به در می کوبید و با صدای غیرعادی می خندید. واقعا مونده بودم چه مرگشه!

تنها فکری که تو سرم بود، این بود که زنگ بزنگم به مانی. به هر حال اون بیشتر از من در مورد دعاها می دونست. تو آموزشای الکس هم هیچ وقت یاد نگرفته بودم وقتی اطرافیانم زده به سرشون، چی کار کنم!

تا زمانی که مانی جواب بده، تنها صدایی که می شنیدم، صدای خنده ی اعصاب خرد کن پارسا بود. اعصبمو بهم ریخته بود. می شد، دستمو می کردم تو حلقش و تمام تارهای صوتیشو پاره می کردم که دیگه نتونه بخنده!

گوشی چند تا بوق خورد اما مانی جواب نداد و صدای مشترک مورد نظر قادر به پاسخ گویی نیست، پیچید تو گوشم. گوشی رو انداختم تو جیبم. تنها فکری که تو ذهنم بود، این بود که از خونه بزنم بیرون. سوئیچ ماشین پایا رو برداشتم و با همون شلوار و تیشرت راحتی رفتم تو حیاط. هوا بیش از حد سرد بود و تا مغز استخون آدم یخ می زد.

سریع یه کتونی پام کردم و پله ها رو دو تا یکی رفتم پایین و با بیشترین سرعتی که داشتم، دویدم سمت ماشین و پریدم توش. به محض اینکه درو بستم، چیزی به شیشه ی کنارم کوبیده شد.

از جا پریدم و سوئیچ از دستم افتاد. کسی که کنار ماشین ایستاده بود و واضح نمی دیدم. فقط مشت اون یارو رو می دیدم که پشت سر هم به شیشه کوبیده میشه. قصدش شکستن شیشه نبود چون ضربه هاش خیلی اروم بودن. احتمالا فقط می خواست منو بترسونه. ترجیه می دادم به جای اینکه پیاده شم و مبارزه کنم، ماشینو روشن کنم و هر چه زودتر از خونه دور شم.

هول شده بودم و دستم می لرزید. یه دو باری سوئیچو انداختم تا بالاخره تونستم ماشینو روشن کنم. با ریموت درو باز کردم و بدون اینکه صبر کنم کاملا باز شه، از خونه زدم بیرون.

اصلا تمرکز نداشتم و نمی تونستم ماشینو کنترل کنم. کنار خیابون پارک کردم و سعی کردم خودمو اروم کنم. حضور چند تا عابر و ماشین تو اطرافم، بهم دلگرمی می داد. آدم وقتی تنها نباشه، کمتر می ترسه!

وقتی تونستم افکارمو جمع و جور کنم، به این فک کردم که خب الان کجا برم؟ خونه ی خودمون که نمی تونستم برگردم؛ مخصوصا با وجود پارسا که معلوم نبود چشه! مانی هم فردا مرخص می شد و الان خونه اشون خالی بود. آدرس جای دیگه ای هم نداشتیم.

تو یه تصمیم احمقانه، ماشینو روشن کردم و روندم سمت خونه ی سیا. می دونستم الان خواب نیست و خیالم از این بابت راحت بود. اصولا سیا وقتی افتاب طلوع می کرد، خوابش می برد! فقط اونجا به فکر می رسید و حداقل می تونستم بهونه بیارم بابت اون سنگ رفته پیشش!

اونقدر به در و دیوار و چرت و پرت فک کردم که خودمم نفهمیدم چطور رسیدم. جلوی در پارک کردم و پیاده شدم. از روی عادت دستمو گذاشتم رو زنگ و برداشتم که در یهو باز شد و سیا شاکی گفت:

-بردار اون لامصبو سوخت!

نگاه چپکی به من انداخت و گفت:

-تو اینجا چی کار می کنی این وقت شب؟

-امم... چیزه... واسه همون سنگه اومدم دیگه... اخه... نه هیچی.

ابروهاش با تعجب بالا رفت. چند بار پلک زد و گفت:

-واجب بود این وقت شب بیای؟ فردا رو ازت گرفتن؟

-خب اگه مزاحمم؛ برم.

بی حرف هلم داد تو خونه و درو پشت سرم بست. نگاهی به اطراف انداختم و گفتم:

-تنهایی؟

خیلی جدی گفت:

-نه. بقیه دارن به کاراشون میرسن.

-بقیه؟

-خدمه ی خونمو می گم دیگه. یکی شون داره غذا می ذاره، یکی داره تمیزکاری می کنه، اون یکی هم داره کارای دانشگاهمو انجام میده. عاشق این آخریه ام.

جاش بود یه فحش نثارش می کردم که دیگه دستم ننداره. نشستم رو مبل تک نفره و سیا هم دست به سینه جلوم نشست. یکم با چشمای ریز شده بهم نگاه کرد و گفت:

-من شبیه احمقام؟

موندم چی جواب بدم. فک کردم سکوت کنم اما حالت جدی سیا نشون می داد منتظر جوابه. لبخند گیجی زدم و گفتم:

-خب... نه.

-پس بگو این وقت شب چرا اومدی خونه ی من؟ الان هر ادم عادی خوابه بعد می خوای من باور کنم که تو اومدی فقط اون سنگو ببینی؟

-باشه، قبول. تو خونه امون یه سر و صدایی شنیدم و زدم بیزون. تنها جاییم که سراغ داشتم اینجا بود.

یهو حالتش دوستانه شد و گفت:

-می میری از اول همینو بگی؟

چیزی نگفتم. دستامو تو هم قفل کردم و گفتم:

-بریم سر اصل مطلب.

سیا یه لبخند خجالتی تحویلیم داد و اروم گفت:

-من که فعلا قصد ادامه تحصیل دارم. البته چند صفحه بیشتر نمونده ها.



واقعا جای دلگرمی بود که شوخی می کرد. البته من سیا رو خیلی خوب می شناختم. این شوخی کردناش و ادعای صمیمی کردناشم بیشتر ظاهر سازی بود و از نگاهش می فهمیدم فعلا به من شک داره. شوخی می کرد و صمیمی می شد که طرف مقابلش فک کنه دیگه همه چی حله و اعتماد سیا رو بدست آورده. تجربه نشون می داد وقتی این فکرو می کنن، اگه ریگی به کفششون باشه، خیلی زود خودشونو لو میدن. سیا به قیافه ی من خندید و بلند شد و رفت تو اتاق. چند دقیقه بعد با یه سنگ سیاه برگشت و نشست کنارم. سنگو گرفت جلوم و گفت:

-منم یه حس خاصی نسبت به این سنگه دارم. نمی دونم چرا.

دستمو دراز کردم و گفتم:

-اگه این...

بقیه حرفمو خوردم و دستمو عقب کشیدم. دستمو که گذاشتم روی سنگ، خیلی یهویی حس کردم تمام نیروم رو به سمت خودش کشید اما وقتی سنگو ول کردم، دوباره همه چی عادی شد. سیا هم سنگو ول کرد و با تعجب بهم نگاه می کرد. نمی دونستم اونم چیزی حس کرده یا نه. دست هر دومون روی سنگ بود و بعید نبود اگه چیزی حس کرده باشه و نگاهش طوری بود انگار اونم چیزی حس کرده.

یه دفعه از جاش بلند شد و گفت:

-چای می خوری یا نسکافه؟

-نسکافه.

-پس برات چای میریزم. نسکافه تموم شده.

یکی نیست بده خب پس پرسیدنت دیگه چیه. سنگو که سیا انداخته بود رو عسلی برداشتم و از نزدیک نگاهش کردم. الکس بهم یاد داده بود چطور بفهمم وسیله ای

غیرعادیه یا نه. اما بدون هیچ کاری هم می تونستم حس کنم که این سنگ یه چیز معمولی نیست. شاید این کلید باشه اما با نیرویی که درونش حس می کردم، حدس زدم کارایی بیشتری نسبت به یه کلید معمولی داشته باشه.

سیا با یه سینی چای اومد و گذاشتش رو عسلی. مستقیم رفت سمت اتاقش و خطاب به من گفت:

-الان میام.

چند دقیقه ی برگشت و نشست رو به روم. نفس عمیقی کشید و گفت:

-من باید یه چیزی رو بگم.

مستقیم ذهنم رفت سمت صحبتاش با سحر و با کنجکاوی گفتم:

-چیو؟

مکثی کرد و گفت:

-اصلا هیچی... ولش کن.

با اینکه یکم خورد تو ذوقم اما شونه بالا انداختم:

-هر طور راحتی.

زیر چشمی نگاه می بهم انداخت و رفت تو آشپزخونه. زیاد فکرمو مشغول نکردم و مشغول دیدن اطرافم شدم. از گوشه ی چشم حرکت سایه ای رو تو دیدم که خیلی سریع رفت تو آشپزخونه. بلند گفتم:

-سیاوش خوبی؟

صداش با مکث اومد:

-اره. چطور؟

-هیچی.

لحن عادی سیا نشون می داد چیزی ندیده. این بار حرکت در اتاق توجه امو جلب کرد. اروم اروم داشت باز می شد. نگاهمو دوختم بهش و منتظر بودم بینم چی میشه که یهو در کامل باز شد و با صدای بلدی به دیوار پشت سرش خورد.

با صدایش سیا سریع اومد بیرون و پرسید:

-چی بود؟

-در اتاقت باز شد.

انکار این یه اتفاق عادی بود که خیلی خونسرد آهانی گفت و دوباره برگشت تو اشپزخونه. نمی دونم داشت اون تو چه غلطی می کرد که در نمی اومد.

از جام بلند شدم و رفتم سمت اتاق تا خیال خودمو راحت کنم. چراغ اتاقو روشن کردم. با دیدن وضعیت اتاق ابرو هام بالا رفت. انگار اونجا بمب ترکونده باشن. رو زمین پر از لباس بود و یه عالمه کتاب رو تخت به چشم می خورد. در کمد باز و نصف محتویاتش رو زمین ریخته بود.

چیز خاصی تو اتاق ندیدم و برگشتم سمت هال که با سیا چشم تو چشم شدم. ناخودآگاه هینی کشیدم و شاکی گفتم:

-میای پشت سرم یه اهنی اونی چیزی بکن.

-توام وقتی سرک می کشی تو اتاق من، قبلش یه خبر بده.

چشم غره ای بهم رفت و از کنارم رد شد. حق داشت. گاهی وقتا یادم می رفت برای سیاوش یه غریبه ام و حق ندارم هر جایی سرک بکشم. سیا رفت سمت عسلی و چند ثانیه بالا سرش ایستاد. یکم عسلی رو نگاه کرد و سرشو بالا گرفت:

-سنگه دست توئه؟

-نه گذاشتمش...

خواستم بگم گذاشتمش رو میز که دیدم میز خالیه. حس کردم یه دست نامرئی پیچید دور گلوم. با هول گفتم:

-پس سنگه کو؟

سیاوش یه تیکه کاغذ رو گرفت سمتم و گفت:

-این مال توئه؟

نگاهی به کاغذ کردم. روش نوشته شده بود «Hypnos.M.A» هر کاری کردم نتونستم درست تلفظش کنم! اخم کردم و گفتم:

-نه. کجا بود؟

-زیر عسلی.

یه نفر از پشت سرم گفت:

-اونو جای کلید گذاشتن.

سر من و سیا هم زمان برگشت سمت سحر. لبخند ژکوندی زد و خیلی عادی گفت:

-سلام. چطورید؟

انگار نه انگار یهویی وسط خونه سبز شده! سیا نشست رو مبل و با کلافگی گفت:

-صد بار بهت گفتم وقتی می خوای بیای تو، از در بیا.

-بیخیال. اون کاغذو بده من.

کاغذو از سیا گرفت و نگاهی بهش انداخت:

- هییناس...

سریع پرسیدم:

-چی هست اصلا؟ یه جور هشداریه چیزیه و جای اون سنگه برامون گذاشتن؟

برگشت سمتم و با لبخند گفت:

-هیپناس خدای خواب یونان باستانه. اما اون «M» و «A» جلوش رو نمی تونم بفهمم چه مفهومی داره.

-این یارو، خدای خواب، چه جور تهدیدی می تونه باشه؟

-این تهدید نیست. اینو اونایی که سنگو برداشتن، نداشتن. می تونم حسشون کنم که اجنه سنگو برداشتن... اما اینو یه دورگه اینجا گذاشته.

-از کجا فهمیدی دورگه س؟ شما که حضور هم دیگه رو نمی تونین حس کنین.

-اینو خودش نیاورده بذاره. با استفاده از قدرتش فرستاده. خیلی کار سخته که بخوای یه چیزی رو با قدرت جا به جا کنی اما میشه انجامش داد. از رو همین فهمیدم یه دروگه س.

-کی فرستادتش؟

کاغذ رو داد دستم و شونه بالا انداخت:

-اینو دیگه نمی دونم. سپهر معمولا تشخیص میده.

بعد شاکی برگشت سمت سیا و گفت:

-کلیدو پیدا کردی، نباید یه خبر به من بدی؟

-وقت نشد... بینم تو از اولش اینجا بودی؟ یه تلاشی واسه نگه داشتن کلید می کردی، بد نبودا.

سحر بی خیال نشست رو مبل و گفت:

-به هر حال کلید بدون وجود شما دو تا بی استفاده س. منم که دیدم با خودتون کاری ندارن، ترجیه دادم خودمو قاطی نکنم.

سیا لبخند مسخره ای زد و با حرص گفت:

-لطف می کنی.

کاغذو گرفتم جلوی چشمام و دقیق بهش خیره شدم. هیپناس چه ربطی به این ماجراها داشت؟ سحر می گفت یه دورگه اینو گذاشته اینجا. صدای ویبره ی گوشم که بلند شد، نگاهی بهش انداختم و دیدم چند تا میس از مانی دارم و یه اس برام فرستاده:

«کدوم گوری رفتی نصفه شبی؟»

براش فرستادم:

-تو از کجا می دونی جایی رفتم؟

«کلاغه بهم خبر رسوند. پارسا رو ول کردی رفتی ددر دودور؟»

-میام پیشت با هم حرف می زنیم.

گوشی و کاغذ رو انداختم تو جیبم و از جا بلند شدم. نگاه سحر و سیاوش برگشت سمتم و سیا پرسید:

-داری میری؟

-آره دیگه.

چند قدم رفتم سمت در که صدام زد. برگشتم سمتش که با یه لبخند گفت:

-مردشور قدم نحستو بیرن. خدافظ.

جوابشو داشتم که بدم اما دیدم آگه جواب بدم زیادی تیرپ رفاقت برمی دارم. کلا بیخیالش شدم و با یه خدافظی کوتاه از خونه رفتم بیرون. قصد داشتم برم پیش مانی. از اولم به خاطر اینکه فک می کردم خوابه، نرفتم پیشش اما الان فهمیده بودم بیداره! نمی خواستم امشبو برگردم خونه. مطمئن بودم اونجا خوابم نمی بره. صندلی سفت و سخت بیمارستانو به تخت خودم ترجیه می دادم.

ماشینو تو یکی از کوچه های نزدیک بیمارستان پارک کردم و رفتم تو. از جلوی بابای مانی که رو صندلی های اتاق خوابش برده بود، رد شدم و در اتاقو باز کردم. به محض ورودم به اتاق مانی، چیزی محکم خورد تو سرم و صدای شاکی مانی بلند شد:

-الهی تیکه تیکه شی پدرام. چرا جوابمو نمی دادی؟

سرمو مالیدم و بالش بیمارستانو از زیر پام برداشتم و پرت کردم سمت خودش:

-اینو من باید ازت بپرسم. چیزی که گفتمی رو انجام دادم اما وضع بدتر شد. توام که گوشیتو جواب نمی دادی.

نیشش باز شد و با خنده گفت:

-جدی رفتی تو حیاط شستو نشون دادی؟ بابا من فقط شوخی کردم.

-زهرمار. منظورم به اون حرفت که گفتمی بیخیالشون، بود.

خیلی خلاصه براش همه چی رو تعریف کردم و کاغذی که تو خونه ی سیا پیدا کرده بودیم رو دستش دادم. همون حرفای سحر و در مورد خدای خواب تکرار کرد. این وسط سر در نمی آوردم خدای خواب چه ربطی به کلید داره و چرا یه دورگه باید اسم خدای خواب رو برای ما بفرسته اونم با روشی که به قول سحر خیلی سخت بود!

از خستگی تقریبا داشتم بیهوش می شدم. کاغذو گذاشتم تو جیبم و تصمیم گرفتم فردا بهش فک کنم. ذهنم فعلا نمی کشید.

یه صندلی گذاشتم کنار تخت مانی و روش ولو شدم. بین چرت و پرت گفتنای مانی،  
چشمام بسته شد و خوابم برد.

\*\*\*\*\*

با درد توی دستم از خواب بیدار شدم. چشمامو که باز کردم، از پنجره دیدم هوا هنوز  
تاریکه. دستمو که بدجور مونده بود و خواب رفته بود رو درست کردم و سعی کردم  
دوباره بخوابم.

یکم بیشتر نگذشته بود که حس کردم یکی وارد اتاق شد. صدای قدماشو می شنیدم  
که به سمت من و مانی میاد. دقیقا کنار تخت مانی متوقف شد. بدون اینکه اهمیتی  
بدم، چشمامو بستم. با خودم گفتم حتما یه پرستاره و اومده وضعیت مانی رو چک کنه.  
به محض اینکه این فکر از ذهنم گذشت، یاد حرف مانی افتادم که می گفت پرستاره  
نداشته دیشب باباش تو اتاق بخوابه و انداختش بیرون. حالا اگه منو تو اتاق مانی می  
دیدن... خب حقیقتش نمی دونستم به جز اینکه پرتم می کنن بیرون، کار دیگه ای هم  
می کنن یا نه.

سریع چشمامو باز کردم و صاف نشستم. نیم خیز شده بودم که پیرم سمت در اتاق و  
در برم که یهو متوجه شدم جز من و مانی کسی تو اتاق نیست. با اینکه صدای قدمای  
یکی رو شنیده بودم، اما کسی رو نمی دیدم. فکر کنم تو خواب و بیداری بودم و  
احتمالا داشتم خواب می دیدم...

البته دوست داشتم این طوری فکر کنم تا احتمال یه چیز دیگه رو بدم. راحت نشستم  
رو صندلی و چشمامو بستم.

چشمام داشت گرم می شد که شنیدم در اتاق آرام باز شد. صدای جیر جیر تو فضای  
تقریبا خالی اتاق پیچید. اونقدر واضح بود که دیگه نمی شد به خواب دیدن ربطش  
داد.



چشمامو وا کردم و یه لحظه دیدم مرد قد بلندی دستگیره ی درو گرفت و محکم بست. با دیدن اون مرد شوکه شدم و فوراً سرجام نشستم. انقدر سریع درو بسته بود که دقیق چهره اشو ندیدم. تنها چیزی که ازش به یاد داشتم، چشمای یه دست سیاهش بود که مستقیم منو نگاه می کرد. حتی یه درصد احتمال نمی دادم که چیزی که دیدم خواب بوده. کاملاً هشیار بودم که اون مردو دیدم.

با دیدن اون صحنه، به کلی خواب از سرم پرید. مانی هنوز خواب بود و انگار صدای کوبیده شدن درو نشنیده بود. یه لحظه از اینکه تو یه اتاق در بسته بودم، حس بدی پیدا کردم. اگه درو قفل کرده بودن، تو این اتاق گیر می افتادم. از جام بلند شدم و آروم به سمت در رفتم. سعی کردم با نفسای عمیق، تپش قلبمو آروم کنم. دستمو به دستگیره گرفتم و راحت بازش کردم.

چند تا چراغ توی راهرو روشن بود و تو نور چراغا می تونستم بینم جز بابای مانی که خروپف می کرد، کس دیگه ای نیست. سر و ته راهرو رو نگاه کردم و درو نیمه باز گذاشتم و رفتم تو.

قبل از اینکه به صندلی برسم، چشمم افتاد به پیچ تنظیم سرم مانی که داشت آروم می چرخید. شدت قطره هایی که تو لوله ی سرم بود، با هر یه ذره چرخش اون پیچ بیشتر می شد.

یکی کنار تخت مانی ایستاده بود و داشت اون پیچو می چرخوند. اصلاً علاقه ای نداشتم جلو برم اما اگه شدت ریختن سرم تو رگ مانی بیشتر می شد، خطرناک بود. آروم رفتم سمت مانی. سعی کردم نترسم و دستمو به سمت پیچ بردم. به محض اینکه دستم بهش نزدیک شد، چرخشش قطع شد. بعد یه دفعه ای کاملاً چرخید. شدت قطره به بیشترین حد خودش رسید. سریع پیچو به حالت اولش برگردوندم. نگاهم به مانی افتاد که حتی از جاشم تکون نخورده بود. در حالت عادی باید یه واکنشی نشون می داد.

اخمام درهم رفت و دستمو گذاشتم روشونه اش و آروم صدا زدم:

-مانی.

وقتی دیدم هیچ واکنشی نشون نمیده، بلندتر صدایش زدم:

-مانی.

هر چی تکونش می دادم انگار نه انگار. محکم تکونش می دادم اما هیچی... نبضشو گرفتم اما هر چی صبر کردم، هیچی حس نکردم. از فکر اینکه اونیه که تو سرم بود، اتفاق بیوفته، وحشت کرده بودم. برگشتم سمت در تا پرستارو صدا کنم که دست مانی مچمو گرفت.

برگشتم سمتش. سرشو بالا آورده بود و چشماش باز بود اما مردمک چشماش به بالا چرخیده بود. با دیدن قیافه ی مانی شوکه شدم. دهنش خیلی غیرطبیعی باز شد و یه صدای بم و آشنا که مال خودش نبود، ازش بیرون اومد:

-منو پیدا کن... نجاتم بده...

سعی کردم مچ دستمو آزاد کنم اما خیلی محکم گرفته بود. کم کم دستم داشت کبود می شد اما مانی ول کن نبود. با صدای بلندی جیغ کشید:

-بیا گذرگاه...

صدایش طوری بود که انگار هم زمان مانی و یه نفر دیگه داشتن با هم حرف می زدن! به محض اینکه صدای جیغش خاموش شد، چشمای مانی بسته شد و سرش افتاد روی تخت. دستش دور مچم شل شد و راحت جدایش کردم.

نبض مانی رو چک کردم و با خیال راحت متوجه شدم می تونم یه کوبش ضعیفی رو حس کنم. همه چی اونقدر سریع اتفاق افتاده بود که کاملاً هنگ کرده بودم. اصلاً سر در نمی آوردم چه خبره!

بی حال نشستم رو صندلی و چشمامو بستم. یکم که آروم تر شدف چشمامو باز کردم. نگاهم روی در باز اتاق موند. یادم نمی اومد که درو بستم یا نه. نگاهم روی در بود که یه لحظه حس کردم یه نفر خیلی سریع از جلوی در رد شد. اما به خاطر تاریک و روشن بودن راهرو نمی شد درست تشخیص داد.

چند ثانیه به همون نقطه خیره شدم. دوباره عبور سریع یه نفر دیگه رو دیدم. شایدم همون نفر قبلی بود. اونقدر سریع حرکت می کرد که اگه مار گزیده نبودم و حس بدی نداشتم، ربطش می دادم به خطای دید! فقط تو دل خدا خدا می کردم همون خطای دید باشه و کسی جلو روم سبز نشه!

صدای حرف زدنی تو راهرو، گوشامو تیز کرد. دقیق متوجه حرفاشون نمی شدم اما تونستم صدای بابای مانی رو تشخیص بدم. می ترسیدم اما صدای حرف زدن ها خیلی عادی بود و امیدوار بودم همه چیز به یه توهم به خاطر خستگی و خواب آلودگی ختم بشه.

از رو صندلی بلند شدم و چند قدم به سمت در رفتم. صدای حرف زدن ها هم چنان ادامه داشت اما جالب این بود که هر چی به در نزدیک می شدم، حس می کردم صداها داره دورتر میشه. تا جایی که وقتی به در رسیدم، در حد یه زمزمه ی خیلی ضعیف می شنیدمشون.

نگاهی به سر و ته راهروی خالی انداختم. خبری از بابای مانی نبود. چند لحظه همون جا موندم که کاملاً مطمئن بشم کسی اونجا نیست. حالا دیگه اصلاً چیزی نمی شنیدم. راهرو تو سکوت مطلق فرو رفته بود. گوشیمو در آوردم و نورشو انداختم تو راهرو. کارم کاملاً بیهوده بود. نور ضعیف گوشی قسمتای تاریک راهرو رو روشن نمی کرد. تک و توک چراغای سالم توی راهرو هم کافی نبود. حتما باید در مورد روشنایی اینجا با مدیرش حرف می زدم.

حس کردم یکی از ته راهرو بهم خیره شده. سرمو برگردوندم اون طرف و تو نور کم چراغا تونستم کسی که ته راهرو ایستاده بود رو ببینم. با دیدن اون صحنه شوکه شدم. دست و پام شل شد و گوشه افتاد رو زمین.

یه مرد قد بلند با یه لباس کهنه ی نخ نما کنار یکی از چراغا بود و آروم به سمت من می اومد. موهای زیاد بلندی نداشت اما طوری تو هوا تکون می خوردن که انگار وسط یه توفان ایستاده! از صورتش چیز واضحی نمی دیدم. انگار صورتش فقط یه لوح سفید و خالی بود. یاد داستان مرد قلمی افتادم. با این فکر تنم یخ زد. عقب عقب، بدون اینکه نگاهمو از مردی که هر لحظه نزدیک تر می شد بگیرم، رفتم تو اتاق. سریع کنار تخت مانی ایستادم و محکم تکونش دادم:

-مانی. پاشو.

چشماشو یکم باز کرد. با دیدن وضعیت من، چشاش کاملا گرد شد و با تعجب گفت:

-تو چرا این ریختی شدی؟ جن دیدی؟

-یکی تو راهروئه.

مانی تا ته قضیه رو خوند. نیم خیز شد و از رو شونه ی من نگاهی به در باز انداخت و گفت:

-چرا درو باز گذاشتی؟

-چه بدونم! واسه اینکه بتونیم فرار کنیم یا حداقل یکی صدای دادمونو بشنوه! یه در که نمی تونه جلوی یه جنو بگیره!

چهره ی مانی خیلی واضح تغییر کرد و رنگش پرید. سرمو برگردوندم سمت در و دیدم اون مرد دقیقا تو چهارچوب در ایستاده! مانی با دیدن اون مرد ناله ی آرومی کرد

و زیر لب چیزی گفت که نفهمیدم. جفتمون خیره شده بودیم بهش و تکون نمی خوردیم. انگار خشکمون زده بود.

اما اون مرد هم تکون نمی خورد. حس کردم یه نیرویی جلوی ورودش به اتاق گرفته که نمی تونه بیاد تو. مانی محکم دستمو چسبید و زیر لب چیزی رو زمزمه کرد. از بسم الله اولش و عربی بودنش، فهمیدم داره دعا می خونه.

یکم که مانی ادامه داد، اون مرد چند قدم عقب رفت. انگار یه سیخ داغ بهش زده بودن. یکم خیره خیره ما رو نگاه کرد و تو هوا غیب شد. با رفتنش، مانی مشتشو تو هوا تکون داد و گفت:

-اینه! هر کی با مانی در افتاد، ور افتاد! دیگه این ورا نینمنا!

اصلا درک نمی کرد مانی چطوری می تونه این مدلی رفتار کنه. خود من به شخصه با دیدن اون مرد سخته رو زدم. مانی هم ترسیده بوبد اما زودتر از من به خودش اومد و یه کاری کرد که طرف گورشو گم کنه. یه لحظه بدجور به دل و جرئت مانی حسودیم شد اما بلافاصله به این فک کردم که شخصیت هر کس فرق داره. اگه من مئه مانی بود، اسممو می داشتن مانی نه حسام!

سر و کله ی بابای مانی پیدا شد. جفتمون طوری وانمود کردیم که انگار من همین الان اومدم. هوا هنوز کاملا روشن نشده بود و گرگ و میش بود. بودن من تو این وقت، باعث شک بابای مانی شد اما چیزی نگفت و رفت سراغ کارای ترخیص مانی که زودتر از بیمارستان بریم.

تنها که شدیم، نشستیم روی صندلی. یه شب خواب راحت به من نیومده بود! یکم بینمون سکوت شد که من از امنی پرسیدم:

-چرا اون یارو نیومد تو اتاق؟

–یه کپی از همون دعایی که تو جیب فرید بود، گذاشتم تو جیب خودم. چند جا در موردش خودنه بودم اما نمی دونستم انقدر خوب کار می کنه.

–یادت باشه یکی هم به من بدی.

–حتما.

سرشو چرخوند سمت در و وقتی مطمئن شد کسی نیست، گفت:

–قبل اینکه منو بیدار کنی، چی شده بود؟

تند تند برایش تعریف کردم. حرفم که تموم شد، با تعجب گفت:

–جون من؟ چه طوری یکی دیگه از تو من داشت حرف می زد؟

–نمی دونم. تنها چیزی که به ذهنم می رسه اینه که جنا تسخیرت کردن اما با عقل جور در نییاد. اگه تسخیر شده بودی، نگهت می داشتن. تازه، هیچ جنی هم نییاد از یه دورگه درخواست کمک کنه. یه چیزی جور در نییاد.

–خب الان از کجا بفهمیم چه بلایی سر من بدبخت اومده؟

–نمی دونم. شاید با سحر حرف زدم.

–یکم زیادی به این دختره اعتماد نداری؟ من ازش خوشم نییاد. زیاد از حد در مورد همه چی می دونه.

–آره یکم زیادی می دونه. اما باباش یکی از اعضای شوراست. طبیعیه در مورد خیلی چیزا خبر داشته باشه.

–آره خیلی طبیعیه! چطوریه که داداشاش چیزی نمی دونن؟

یکم خیره خیره نگاش کردم. یه حالت حق به جانب و مطمئن به خودش گرفته بود. نمی دونستم چرا در برابر سحر گارد گرفته. شونه بالا انداختم و گفتم:

-از کجا می دونی؟ شاید اونام خبر دارن اما به ما چیزی نمیگن.

-پس چرا سحر باید بهمون بگه؟

-تو چرا دنبال دلیلی اونو بد نشون بدی؟

-تو چرا همه اش از اون دفاع می کنی؟

چیزی نگفتم. یکم نگاهم کرد و بعد با تعجب گفت:

-نکنه عاشق شدی دیوونه؟

-چرت نگو!

یه لبخند ملیح خر خودتی تحویلیم داد. محلش نداشتیم و سرمو به سمت پنجره برگردوندم. چند ساعتی طول کشید که بابای مانی با دکتر حرف بزنه و کارای ترخیصو انجام بده. حلزونو جاش می فرستادیم، زودتر از اینا کارش تموم می شد!

بابای مانی با ماشین خودش اومد و من و مانی هم سوار ماشین پایا شدیم. مانی با کمر بند درگیر بود و زیر لب اون بدبختی که ماشینو ساخته، فحش می داد. وقتی دید نمی تونه کمر بندو ببندد، ولش کرد و گفت:

-دلشون خوشه ماشین ساختن؟ این آشغاله.

-پایا بشنوه به عزیز دلش توهین کردی، کله اتو می کنه، زنده زنده کبابت می کنه!

-مگه از انگولا اومده؟

دستشو دراز کرد سمت ضبط و صدای آهنگشو زیاد کرد و در همون حال با داد گفت:

-میای خونه ی ما؟

برای اینکه صدامو از بین صدای آهنگ بشنوه، مته خودش داد زد:

-آره. می خوام برم زیرزمین.

یه چیزی رو داد زد که چون با عربده ی خواننده هم زمان شد، نفهمیدم چی گفت.  
صدای ضبطو کم کردم و با حرص گفتم:

-کری مگه انقدر زیادش می کنی؟ چی گفتی؟

-میگم چرا می خوای بری زیرزمین؟

-برای اینکه فوتبال بازی کنم! زیرزمین شما معمولا واسه چه کاری میرن؟

-خره منظورم اینه دنبال چی می گردی؟

-می خوام ببینم دیشب تو چه مرگت بود. هم تو هم پارسا. جفتتون سخته ام دادین.

نیشخندی زد و چیزی نگفت. با مامان مانی هم احوال پرسید کوتاهی کردم و سریع رفتم تو زیرزمین. کلید درشو از مانی گرفته بودم و راحت وارد شدم. چراغو روشن کردم و نگاهی به در و دیوار انداختم.

میز وسط اتاق پر بود از کاغذ. یه چند تا تصویر روی میز توجه امو جلب کرد و رفتم سمتش. یکی از برگه ها رو برداشتم. از تیتزش می شد فهمید در مورد ساعت دعا نوشتن توضیح داده. یکی دیگه هم در مورد تعبیر خواب تو ساعتای مختلف شبانه روز نوشته بود. نمی دونستم همچین چیزایی هم اینجا پیدا میشه. فک می کردم فقط در مورد جنگیری مطلب پیدا میشه!

چند تا برگه ی دیگه در مورد چاکراها و روح و چیزای دیگه رو کنار زدم که نوشته ی بزرگ روی یه برگه توجه امو جلب کرد. چند تا برگه تا منگنه بهم وصل شده بودن و روی صفحه ی اول نوشته بود:

«اجسام با انرژی»



از دست خط خرچنگ قورباغه و لحن ادبی مسخره ی نوشته، فهمیدم پدرام اینا رو نوشته. چند باری تو اتاق دست خطشو دیده بودم. کلا یادم رفت واسه چی اومدم این پایین و با کنجکاوای ورق زدم. و مشغول خوندن شدم:

«بسیاری اجسام در اطراف ما وجود دارند که صورت مستقل می توانند تصمیم بگیرند. به نوعی می توان گفت این اجسام دارای هوش مصنوعی یا شاید روح هستند. نکته ی بسیار جالب در مورد این اجسام وجود هاله اطراف آن است. هاله های این اجسام در برابر کارهایی که توسط آن ها انجام می شود، واکنش نشان می دهند و رنگ هاله های آن ها به طور مدام در حال تغییر است. اجسام در صورت وجود بخشی از روح انسان درون آن، به این صورت در می آیند. اجسام فلزی، توانایی جذب و نگه داری بخشی از روح انسان را دارند. اجسام روح زده نیز، از این دسته اجسام اند. این اجسام، در صورت استفاده ی مداوم در اعمال خیر یا شر، نیروهای خیر یا شر را در طول زمان به خود جذب می کنند. به وجود آمدن این اجسام، به خواست صاحب جسم و قدرت روحی او، بستگی دارد.»

با اومدن مانی بیخیال خوندن ادامه اش شدم و برگه ها رو روی میز انداختم. نگاه مانی روی میز خشک شد و با بدبختی گفت:

-پاک اینا رو یادم رفته بود. کی حوصله داره جمع شون کنه!

-دنبال چیز خاصی می گشتی؟

-دعایی که تو جیب فرید دیدیم، یه دونه ازش تو کمدا بود. واسه همینم اون موقع شناختمش. اما یادم نمی اومد کجاست و کمدا رو ریختم بیرون تا پیداش کردم.

برگه ی «اجسام با انرژی» رو بالا گرفتم و گفتم:

-این کجا بود؟

نگاه سرسری به برگه ی تو دستم انداخت و مشغول مرتب کردن میز شد:

-اونو میگی؟ پیش عکسات گذاشته بودمش. البته اگه کمد چرت و پرت ها داشتیم، می داشتمش اونجا! باید یه فکری به حالش کنم.

-من از کجا اینو نوشتم؟

-از تو اون مغز خراب کپک زده ات. چند تا کتاب در مورد انرژی و چاکرا و روح و اینا خونده بودی، بهت حس محقق بودن دست داد و یه نظریه دادی.

-این نظریه ی منه؟

-من که میگم اون تخیلات تویه که روی کاغذ اومده. تو هر جور دوست داری فک کن. با بهت خیره شدم به مانی. پدرام در مورد این چیزا نظریه هم واسه خودش ارایه می داد؟ نظریه های دیگه اشو تا به حال ندیده بودم اما این یکی خیلی جالب بود. با ناباوری گفتم:

-تخیلات چیه؟ این واقعه. وجود داره.

-آره. آره. این اجسام در طبیعت به وفور یافت میشن! مدفوع گاو هم می تونه جزوشون باشه به نظرت؟

-مسخره نشو. جدی میگم. کلید یکی از همین وسیله هاس. فقط به نظرم خیلی قویه.

-کلید؟ بعد جنابالی کلیدو دیدی که تز میدی؟

یادم افتاد که در مورد رفتن به خونه ی سیاوش بهش نگفتم. دلم نمی خواست بهونه دست مانی بدم که همین میزو تو سرم خرد کنه! کوتاه و مختصر برانش تعریف کردم چی شد. فقط خیره خیره بهم نگاه می کرد. با لحن خنثی گفت:

-خیلی آشغالی پدرام. تنها تنها میری؟ منو نمی بری همین میشه دیگه... میان اون سنگو از شما دو تا بی عرضه می گیرن. من بودم، نمی داشتتم ببرنش.

-خوبه حالا توام. انگار کیه! بحث اصلی رو بچسب. میگم این سنگه می تونه طبق این، روح داشته باشه.

-که چی؟ اگه به قول روحم داشته باشه، فعلا طرف ما نیست... بعد از شنیدن قضیه ی کلید، هر کسی ذهنش می رفت سمت اون سنگ. کلید یه وسیله از محله ممنوعه س و اون سنگم تنها چیزیه که از اونجا مونده. اینو هم همه می دونستن اما هیچ کس ذهنش سمت این نرفت که اون سنگ، کلیده.

-چه ربطی داره؟

-اگه اون سنگ به قول تو یه وسیله س که روح داره، اون روح طرف ما نیست. وقتی هیچکی به سنگ شک نکرد، یعنی اون می خواسته کسی ندونه کلیده!  
-این می تونه اتفاقی باشه.

-آره خب. خلیم شبیه اتفاقای معمولی تو زندگی هر کسیه!... احمق جان اینو بیخیال؛ یادمه اون موقع که این تز می دادی، یه زری هم در مورد غیب شدن توسط خودشون زدی. اون سنگ اگه می خواست کسی نبرتش، می توست خودشو غیب کنه. نه اینکه مته یه سنگ عادی منتظر رو میز بمونه تا جنا بدزدنش.

-تو که همین حالا گفتی این نظریه تخلیه!

-فقط دارم همه ی احتمالات رو در نظر می گیرم... اگه این طوری باشه، من میگم باید روح توی سنگو پیدا کنیم.

-روح توی سنگ نیست. بخشی از روح صاحبشو به خودش جذب کرده.

-حالا هر چی... باید پیداش کنیم.

همون موقع مامان مانی از بالا داد زد:

-بچه ها بیاین صبحونه.

مانی: الان نه مامان. بعدا میایم.

-میای بالا یا خودم پیام ببرمتون؟!

مانی نگاهی به برگه های روی میز انداخت و با هول گفت:

-چشم. چشم. اومدیم.

بعد چند تا از برگه ها سریع چبوند تو نزدیک کمد. با تعجب گفتیم:

-مامانت تا حالا اینجا رو ندیده؟

-چرا اما نمی دونه تو کمد چیه. فک می کنه وسایل من و توئه. در و کمد هم که همیشه قفله.

-کنجکاوی هم نکرده تو کمد چه خبره؟

مانی لبخند دندون نمای بزرگی زد و گفت:

-میگه از این پایین می ترسه. نزدیک پله های جلوی درم نمیشه.

تو طول صبحونه خوردن، اصلا حواسم از حرفای بقیه نبود. ذهنم درگیر نوشته های اون برگه و حرفای مانی بود. اگه واقعا اون سنگ بخشی از روح صاحبشو داشت، می تونستم روح صاحبشو پیدا کنم و راضیش کنم که بیاد طرف ما. اون وقت خیلی راحت می فهمیدم سنگ کجاست و می تونستم هر چه سریع تر این کابوسو تموم کنم.

بعد از صبحونه سریع برگشتم پایین و دنبال چیزی گشتم که کمکم کنه بفهمم اتفاقی که برای مانی افتاد چی بوده. یکی از من کمک می خواست و نمی تونستم نادیده بگیرمش. مستقیم رفتم سمت ولین کمدی که علامت جمجمه داشت. چند تا کمد بعدی رو هم گشتم که یه تیکه برگه ی زرد پاره پیدا کردم. با خودکار مشکی با دست خط پدرام، روش نوشته بود:

«غیرفعال کردن خودآگاه به صورت کامل و ناخودآگاه به صورت تقریبی و به دست گرفتن اعمال بدن. انجام این کار در صورت عدم وجود نیروی کافی، غیرممکن است. غیرفعال کردن خودآگاه در ذهن، با به خواب مصنوعی فرو بردن هدف انجام پذیر است. غیرفعال کردن ناخودآگاه، نیازمند ایجاد مرگ موقتی است و انرژی زیادی مصرف می کند. عدم وجود انرژی کافی در انجام مرحله ی دوم، موجب مرگ هر دو سمت این عمل می شود. اگر هر دو مرحله به صورت کاملا درست انجام گیرد، کنترل اعمال فرد هدف را می توان در دست گرفت. این روش از راه نزدیک و دور قابل انجام است اما انرژی مورد نیاز این عمل از راه دور، در بسیاری موارد باعث مرگ انجام دهنده شده...»

بقیه ی کاغذ پاره شده بود. یه تیکه ی خیلی کوچیک از جنس همون کاغذ پیدا کردم که روش نوشته شده بود:

«نتایج بررسی. سیاوش»

منظورشو نفهمیدم اما انگار این متنو پدرام از روی نتیجه ی یه بررسی نوشته بوده. کاغذو انداختم تو کمد. اگه اون حالتی که برای مانی پیش اومد، همین باشه، پس یکی خیلی سریع کمک می خواسته که این مدلی باهام حرف زده. فقط یه نفر می تونست بفهمه اون کیه.

\*\*\*\*\*

سرمو از رو دسته ی مبل برداشتم و به مانی توپیدم:

–حداقل تو یکی باهات نخون!

دستشو به علامت برو بابا برام تکون داد و همراه یه دختره ازم دورم شد. کلافه دستی به پیشونیم کشیدم و سعی کردم وسوسه ی زدن مانی رو خفه کنم. خیلی ضایع بود وسط اون جمعیت باهات دست به یقه می شدم. چند تا دکمه ی بالای یقه ام رو باز

کردم. انقدر اطرافم دود بود که اکسیژن بهم نمی رسید و احساس خفگی می کردم. یکم از محتویات لیوان مانی که رو میز جا گذاشته بود، خوردم که از مزش خوشم نیومد. نمی دونم مانی اینو چطوری می خوره!

یکم که گذشت، دیدم واقعا نمی تونم اون جو توی ساختمون رو تحمل کنم. خودمم نمی دونستم چرا اما احساسی که الان تو این مهمونی داشتم، اصلا مته دفعه ی پیش نبود. بیشتر دلم می خواست کل خونه رو روی سر این جمعیت خراب کنم. کاپشنمو از کنارم برداشتم و رفتم تو حیاط. جلوی در زهره و سیاوشو دیدم. سریع رومو برگردوندم و رامو کج کردم. حس می کردم یکم صورتم قرمز شده! واقعا خنده دار و مضحک بود!

یکم که جلوتر رفتم، دیدم یه مرد تقریبا بیست و دو ساله، بین دو تا ماشین نشسته و سرشو انداخته پایین. حالت نشستنش طوری بود که حس کردم خیلی ناراحته و داره گریه می کنه! لباساش به بقیه نمی خورد. یه پیرهن سفید و یه شوار جین رنگ و رو رفته تنش بود. رفتم نزدیکش و اروم گفتم:

-آقا. شما حالتون خوبه؟

یکم تو جاش تکون خورد اما سرشو بالا نیاورد. بیخیالش شدم و رو پاشنه ی پا برگشتم که برگردم. همون موقع صدای خرخر بلند شد. انگار نمی تونست درست نفس بکشه. سریع کنارش زانو زدم. دستمو گذاختم رو چونه اش و سرشو بالا آوردم. سرشو که بالا آورد، شوکه شدم.

از پشت افتادم و با کمک پاهام از اون مرد فاصله گرفتم. صورتش یه دست کبود شده بود و چشماش از حدقه بیرون زده بود و دور گردنش خونی بود. دهنش باز و بسته می شد و سعی داشت چیزی بگه اما فقط صدای خرخر از دهنش بیرون می اومد. چشمم افتاد به یه سیم نازک که دور گرنش بود و از پشت به دستگیره ی ماشین وصل بود.

همون سیم نگهش داشته بود و نمی داشت بیوفته زمین و در عین حال داشت خفه اش می کرد.

سریع سیمو باز کردم و با ملایمت رو زمین خوابوندمش. یه چیزی رو به سختی داشت زمزمه می کرد اما نمی فهمیدم داره چی میگه. سرمو نزدیک تر بردم و گوشمو به دنش چسبوندم. با نفس نفس گفت:

–خلک مرنه... قبرستاندا... تشتی رش له قبرستاندا ده اُ...–

هنگ کردم. یه کلمه هم از حرفاش حالیم نشد بعد اون بدبخت کلی واسه گفتنشون جون کند! لبخند زورکی زدم که بهش دلگرمی بدم. با مشت بی جونش یقه ام رو گرفت و صورتم رو بیشتر به سمت خودش کشید و به زور گفت:

–حاج حیدر مو وره کری اُ... حاج حیدر مرنه...–

لبخند گیجی زدم و گفتم:

–حاج حیدر چی؟ تو اونو می شناسی؟–

چند تا نفس عمیق کشید و بعد دیگه نفساش قطع شد. شل شد و افتاد روی زمین. ناخودآگاه اشکم در اومد. دستمو جلوی بینیش گرفتم و نبضشم چک کردم. تموم کرده بود... از جا بلند شدم که یکی رو پیدا کنم بیاد سراغ این مرد. از بین دو تا ماشین بیرون اومدم و سینه به سینه ی سیا شدم. نگاهش با دیدن من متعجب و نگران شد و پرسید:

–چی شده؟–

صدام در نمی اومد. از دیدن مرگ اون مرد شوکه شده بودم. سر در نمی آوردم چرا وسط اون مهمونیه و اون طور با سیم خفه اش کردن. حسابی گیج بودم. سیا رفت کنار اون جنازه و سریع اومد کنارم ایستاد و شونه امو گرفت و گفت:

-قبل از اینکه بمیره، پیشش بودی؟

سرمو به علامت تایید تکون دادم.

-چیزی بهت گفت؟

آب دهنمو قورت دادم و آرام با صدای خش داری گفتم:

-می شناسیش؟

-از اهالی همون روستاییه که محله ممنوعه توشه. همسایه ی حاج حیدره.

-یه چیزی در مورد حاج حیدر گفت... دقیق نفهمیدم اما فک کنم گفت حاج حیدر مینه!

سیاوش ماتش برد و ناباور جمله ی منو تصحیح کرد:

-گفت حاج حیدر مرده؟

-آره. آره... یعنی چی؟

مکث کرد. نگاهی به پشت سرش و جنازه ی اون مرد انداخت و آرام گفت:

-حاج حیدر مرده.

ماتم برد. چند بار از زبون سیا اسم حاج حیدرو شنیده بودم و اونا فک می کردن زیاد نمی شناسمش. باورم نمی شد حاج حیدر مرده باشه. منتظر بودم هر لحظه ثابت بشه که حاج حیدر زنده س. بدجور گیج بودم. چرا حاج حیدر مرده؟ اصلا این مرد اینجا چیکار می کرده؟

تا زمانی که سیا زامیاد و چند نفر دیگه رو صدا کنه و بیاد، بالا سر جنازه ی اون مرد ایستاده بودم و تو سکوت به صورت کبود مرد نگاه می کردم. چشمای از حدقه در اومده اش بدون هیچ حسی بهم خیره بود. یادم نمی اومد یه بار هم دیده باشمش اما با دیدن اینکه اونقدر جوون بود و اون مدلی کشته بودنش، دلم براش می سوخت.



دستی رو شونه ام نشست و علی در گوشم آرام گفت:

-بیا بریم پدرام.

همراه علی و رفتم. سیا بالا سر جنازه موند و با زامیاد مشغول حرف زدن شد. فریدم پیششون موند و یکم به حرفاشون گوش داد و بعد در حالی که اشکاشو پاک می کرد، اومد سمت ما.

علی با همدردی بغلش کرد و در گوشش آرام حرف زد. فرید هم هر چند ثانیه یه بار سرشو به تایید تکون می داد و اشکاشو پاک می کرد. از اغوش علی که بیرون اومد، رو به من پرسید:

-تو مرتضی رو پیدا کردی؟

چند ثانیه طول کشید تا بفهمم مرتضی احتمالا همون مردیه که جنازه اش اونور افتاده! سری به نشونه ی تایید تکون دادم. فرید با بغض گفت:

-سیا می گفت یه چیزی بهت گفته. می تونی بهم بگی دقیقا چی گفت؟

یکم فک کردم و با شک گفتم:

-نمی دونم درست میگم یا نه اما فک کنم اول گفت خولک مرنه. اممم... تشت رش له قبرستون ده ا... دیگه... آها گفتش حاج حیدر مو وره کردی ا... تهشم گفت حاج حیدر مرنه...

علی با ابروهای بالا رفته به من نگاه می کرد. فریدم بهتش برده بود و اشکشم بند اومده بود. حالا نمی دونم بهتش به خاطر تلفظ چندر قیچی منه یا به خاطر مفهوم جملاتیه که اون مرده بهم گفته!

از بهت که در اومد با ناباوری گفت:

-بهت گفت خلک مرنه، تشتی رش له قبرستاندا ده، حاج حیدر مو وره کردی، حاج حیدر مرنه؟

-اره. اره. دقیقا همین بود.

فرید وا رفت. علی دستشو گذاشت رو شونه اش و پرسید:

-یعنی چی؟

فرید اروم زیرلب، طوری که به زور صداشو شنیدم، گفت:

-مردم مردن، سیاهی از قبرستون میاد، حاج حیدر منو فرستاده، حاج حیدر مرده.

علی: سیاهی از قبرستون میاد؟ اونجا چه اتفاقی افتاده؟

من جوابو می دونستم. محله ممنوعه داشت باز می شد و فقط و فقط من باعثش بودم... من سنگو از دست داده بودم... الکسو نتونستم نجات بدم... من هیچ کاری نمی تونستم انجام بدم... پدارم حق داشت... من تو هر کاری گند می زنم!

سیا سریع اومد سمتمون و گفت:

-اومدن!

فرید: چه عجب! می داشتن یه چند نفر دیگه ام بمیرن بعد بیان!

علی: چه ربطی به اونا داره اخه؟

فرید چیزی نگفت. از دور سحر و سپهر رو می دیدم که با چهره های جدی به سمتمون می اومدن. سپهر جلومون ایستاد و با لحن جدی گفت:

-چی شده؟

سیا اشاره ای به سمت جنازه ی مرد کرد و گفت:

-از اهالی روستای محله ممنوعه س. با سیم خفه اش کردن.

علی: قبل از اینکه بمیره، پدرام پیداش کرد. بهش گفته اهالی روستا مردن. یه چیزی هم در مورد سیاهی که از قبرستون میاد، گفته.

سحر پرید وسط حرفش و گفت:

-سیاهی؟ باید مربوط به قفل گذرگاه باشه. دارن سعی می کنن بازش کنن.

سیا با اخم گفت:

-بدون ما که سنگ کار نمی کنه!

-شاید الان ندونن اما به زودی می فهمن و میان سراغتون!

سپهر دست منو گرفت و از بقیه دور کرد و گفت:

-دوستت کجاست؟

-آخرین باری که دیدمش، تو ساختمون بود.

با هم به سمت ساختمون رفتیم. هنوز بقیه مشغول خوش گذرونی بودن و ظاهراً زامیاد صدای اینکه یکی تو حیاط مرده رو در نیاورده بود. سپهر و خبر کرده بودیم که ببینیم میشه فهمید اونو که کمک می خواسته کیه یا نه. امیدوار بودم سپهر بتونه هویت اونو تشخیص بده.

با سر دنبال مانی بودم که یهو حس کردم سپهر نفسشو حبس کرد. نگاهی بهش انداختم که دیدم به یه نقطه خیره شده و ماتش برده. به خاطر دود اطرافم هم نمی فهمیدم چی دیده که این ریختی شده. با شادی زیر لب زمزمه کرد:

-الکس...

بی توجه به من، دوید. سریع دنبالش رفتیم و با کنجکاوی به حرکاتش نگاه کردم. مستقیم رفت سمت یه پسر که پشت به ما ایستاده بود و چهره اش تو دود زیاد معلوم نبود. شونه اشو گرفت و به شدت برش گردوند.

وقتی قیافه ی بهت زده ی مانی رو دید، شونه هاشو ول کرد و چند قدم عقب رفت.  
مانی نگاهشو از سپهر از سپهر که انگار جن دیده بود، گرفت و از من پرسید:

-این چرا همچین می کنه؟

سپهر با نفس نفس گفت:

-الکسه... اونی که کمک می خواد، الکسه.

مانی چهره اشو با حالت چندشی درهم کرد و گفت:

-الکس رفته تو دل و روده ی من؟ مگه دورگه ها می تونن همچین کاری کنن؟

سپهر با اینکه هنوز تو شوک بود، گفت:

-یکی از توانایی های الکس انتقال انرژی. می تونه این کارو کنه. مخصوصا وقتی خوابه!

من سرفه ی مصلحتی کردم و گفتم:

-خوابه؟

سپهر سری تکون داد و گفت:

-اون کاغذی که دادی سحر بهم بده، بررسی کردم. یه نیروی ضعیفی از الکس روش بود. ساتیار با دیدنش گفت که الان الکس باید تو حالت خواب هیناس باشه. با اون کاغذ می خواست بهمون سرنخ بده.

-چرا الکس باید از من کمک بخواد؟

سپهر نگاه عمیقی بهم انداخت و اروم گفت:

-چون فقط تو می تونی وارد گذرگاه بشی.

نگاهی به مانی انداختم و دوباره به سپهر خیره شدم:

-خب الان باید بریم گذرگاه و الکسو نجات بدیم؟!

سحر که تازه اومده بود، گفت:

-ما نمی دونم تو ده چه اتفاقی افتاده. ریسکه همین طوری پاشیم بریم.

سپهر با دست اشاره ای به سحر کرد که دیگه حرف نزنه. سحرم یکم خیره خیره نگاهش کرد و ازمون دور شد. سپهرم یه لبخند پوچ تحویل ما داد و دنبالش رفت. با رفتن اونا مانی ابرو بالا انداخت و گفت:

-فک می کردم این یارو استادت خیلی قویه.

نگاهم به اون سمتی بود که سپهر و سحر رفته بودن. با اون دود و جمعیت زیاد، نمی دیدمشون. بدون اینکه نگاهی به مانی بندازم گفتم:

-بعد از بابام، بالاترین رتبه مال الکسه. چطور؟

-جالبه که تونستن بگیرنش. کلا تصورم از الکس کسی بود که با یه بشکن چند تا جنو پرت می کرد هوا!

-فک می کنم چون قدرت منو جذب کردن، انقدر قوی شدن. بخش خیلی زیادی از منو گرفتن. من ضعیف شدم و اونا قوی تر از قبل!

مانی نگاهی به پشت سرم انداخت و نیشش باز شد. با حواس پرتی گفت'

-اره. اره. خوب می کنی!

بعدم سریع بین جمعیت گم شد. سری به تاسف تکون دادم و روی یکی از مبلا نشستم.

اگه الکس گیر افتاده بود، باید کمکش می کردم. اما سحر حق داشت. باید اول معلوم می شد چه اتفاقی افتاده. دلیل مرگ حاج حیدر و اهالی روستا باید معلوم می

شد. شایدم اصلا حرفای اون مرد درست نبود. شاید بدنشو کنترل می کردن که این حرفا رو بزنه.

مغزم اونقدر شلوغ پلوغ بود که سر درد گرفتم. صدای عربده های خواننده هم بدتر رو مخ بود. رفتم تو حیاط و سیا و فریدو روی پله ها پیدا کردم. فرید نشسته بود رو یه پله و گریه می کرد. سیا هم ایستاده بود رو به روش و باهانش حرف می زد. همه بی توجه از کنارشون رد می شدن. خبری هم از علی نبود. نزدیکشون که شدم؛ سیا سرشو بالا گرفت و با کلافگی گفت:

-سپهر چی گفت؟

قرار ملاقات رو خود سیا با سپهر گذاشته بود که مانی رو ببینه اما هیچ کدومون فک نمی کرد این طوری همه چی پیش بره. کنار فرید نشستیم و گفتیم:

-میگه اونی که کمک می خواسته، الکس بوده. اما تا وقتی نفهمیم چی به سر روستا اومده، نمیریم اونجا.

گریه ی فرید بلندتر شد. سیا چشم غره ای بهم رفت و اروم بهم توپید:

-مردشور ریختتو ببرن. چهار ساعته دارم زر می زنم. تازه داشت اروم می شد.

بیخیال شونه بالا انداختم و پرسیدم:

-به خاطر حاج حیدر گریه می کنه؟

سیا نیم نگاهی به فرید انداخت و خم شد سمت من و اروم گفت:

-به جز حاج حیدر، خاله و پسر خاله و یکی از داییش اونجا زندگی می کرد.

با دلسوزی به فرید نگاه کردم. اینو نمی دونستم. کاملا عادی بود اونقدر بی قراری کنه. بعد مامانش، تنها چیزی که اونو به مامانش وصل می کرد، خانواده ای مادریش بود و حالا خاله و دایی و پسرخاله اش رو با هم از دست داده بود.

سیا پوفی کشید و شونه های فریدو مالید. نگاه سیا روم خشک شده بود و انگار با چشماش می گفت:

-برو گمشو دیگه! مزاحمی!

اما من با پرویی، رومو برگردوندم و به روی خودم نیاوردم. همون موقع علی نفس نفس زنان اومد سمتمون و با استرس به سیا گفت:

-باید بریم!

سیا اخم کرد و پرسید:

-چی شده؟

-سیما زنگ زده بود. دقیق نفهمیدم چی می گفت؛ گریه می کرد. اما انگار حال مامانش بد شده.

ترس تمام وجودمو گرفت. ناخودآگاه از جا پریدم و با صدای بلندی گفتم:

-چی؟ چش شده؟

چشای گرد شده ی سیا و علی به سمتم برگشت. فریدم سرشو بالا آورد و با تعجب به من خیره شد. سه شده بود اساسی! حالا چه مدلی باید این گندکاری رو جمع می کردم، نمی دونستم!

سیا چشماشو باریک کرد و مشکوک گفت:

-تو چرا هول کردی؟ به تو چه ربطی داره؟

آب دهنمو قورت دادم. دستپاچه گفتم:

-خب من... وقتی می شنوم یکی مریضه، ناراحت میشم... بعدم... چیزه... اها. یه

جوړایی به مامان حسام، احساس نزدیکی می کنم...

نفسمو دادم بیرون و لبخند زدم. علی با یه نگاه خنثی بهم خیره شده بود. فریدم بهتیش برده بود و گریه اش بند اومده بود. سیا هنوز مشکوک بهم نگاه می کرد. حرفام راضیش نکرده بود.

بالاخره نگاهشو از من گرفت و رو به علی گفت:

-باشه. بریم. اما پدرامم با ما میاد.

علی معترض دهنشو باز کرد که سیا زودتر از اون در گوشش چیزی گفت. علی ابرو بالا انداخت و چیزی نگفت. اگه می گفتم استرس دارم، دروغ گفتم. احساس اون لحظه ام، یه چیزی بدتر از استرس بود. یه اضطراب کشنده ... اگه لو می رفت من حسامم، حدس می زدم رفتار بچه ها خیلی هم ملایم و هندی نباشه! بیشتر از همه فک می کردم اگه سیا می فهمید من این همه مدت زنده بودم، خودش منو می کشت! به مانی یه توضیح مختصر دادم اما باهام نیومد. اونقدر داشت بهش خوش می گذشت که حاضر نمی شد با من بیاد به قول خودش بالا سر مریض! با کلی استرس همراه بچه ها شدم. تو راه کسی حرف نمی زد و خدا رو شکر نگاه کسی هم رو من نبود. فرید بغض کرده کنارم نشست بود و انگار اصلا تو این دنیا نبود. سیا جلو نشسته بود. ارنجشو گذاشته بود رو لبه ی پنجره و دستشو پشت سرهم تو موهایش می کشید. علی هم با بالا ترین سرعتی که می تونست تو اون ترافیک برونه، به سمت خونه ی ما می رفت.

مات حالت داغون توی چهره هاشون مونده بودم. تا وقتی من زنده بودم هیچ وقت، حتی اگه بدترین خبر دنیا رو هم بهمون می دادن، بچه ها انقدر تو خودشون نمی رفتن. نامردی بود با اینکه می دیدم بعد من چقدر بهم ریخته ان، بازم بهشون نمی گفتم زنده ام. به هر حال اونا هر جوری شده، با مرگ من کنار اومده بودن. اگه می فهمیدن من زنده ام، یه امید الکی پیدا می کردن. به هر حال من یه زندگی عادی نداشتم و هر لحظه ممکن بود بمیرم. مخصوصا با این وضعیتی که داشتم.



من قسمت بیشتری از قدرتم، صرف هشیار شدن محله ممنوعه شده بود و ضعیف شده بودم. الکس بهم گفته بود فقط وقتی بتونم محله ممنوعه رو نابود کنم، می تونم بقیه ی قدرتمو پس بگیرم.

جلوی در خونه ایستادیم. علی زودتر از همه پرید پایین و دوید سمت در. سیا سری به تاسف تکون دادو گفت:

-همه ی عاشقا مخشون تاب برمی داره؟!-

از ماشین پیاده شدیم. علی رفته بود تو درو برامون باز گذاشته بود. سیا دستشو گذلشت پشت کمرم گذاشت و هلم داد جلو. اولین نفر وارد حیاط شدم. خیره ی اطرافم بودم که سیا دستمو چسبید و دنبال خودش کشید.

تو سالن، مامان بی حال روی یکی از مبلا نشسته بود و در حالی که از دست سیما اب قند می خورد، با علی حرف می زد. ما که وارد شدیم، نگاهشون برگشت سمت ما. مامان یکم مات من موند و بعد شروع کرد به جیغ زدن.

جیغای بلند و گوش خراش می کشسد. همه امون خشکمون زده بود و بهت زده بهش نگاه می کردیم. مامان با گریه و جیغ و داد، منو به علی نشون داد و گفت:

-خودشه... خودشه...-

سیما بغلش کرد و صدای گریه ی مامان رو تو سینه اش خفه کرد. علی اشاره ای به سیا کرد. سیا بازومو گرفت و بی حرف به سمت پله ها منو کشوند. مستقیم رفتیم تو اتاق من. همه چیز همون شکلی بود. روی تخت که نشستیم، از سیا پرسیدم:

-چرا منو دید، جیغ زد؟-

-نمی دونم. شاید یه چیزی در موردت حس کرده!

قبل از اینکه چیزی بگم، علی اومد تو اتاق و درو پشت سرش بست. روی صندلی کامپیوتر نشست و به سیا گفت:

-یه خواب دیده!

خواستم بگم مگه خواب دیدنم انقدر ادا اطوار داره که سیا زودتر پرسید:

-چی؟

-اینو تو خوابش دیده.

با دست منو نشون داد و ادامه داد:

-می گفت دیده حسام و این پسره کنار هم ایستاده بودن. یهو میرن سمت هم دیگه و یکی میشن.

بهت زده نگاهی به سیا انداختم و گفتم:

-مگه مامان حسام چقدر خوابش درسته که این ریختی شدین؟ یه خواب دیده ها!

علی با اخم گفت:

-بهش نگفتی؟

سیا با بیخیالی شونه بالا انداخت:

-بهش ربطی نداشت که بگم!

-به نظرم بدونه، بهتره. بازم هر جور خودت دوست داری...

بعد این حرف از اتاق رفت بیرون. سیا نگاه پر اخمی به من انداخت و گفت:

-تو که می گفتی همه چیزو در مورد حسام و اطرافیش می دونی، می دونی من

چیکاره ام؟

-تو یه انتشاراتی کار می کنی.

یه ابروشو بالا انداخت و خونسرد گفت:

-بیشتر درآمد، مال کار اصلیمه. انتشاراتی کار فرعیمه!

-مگه کار اصلیت چیه؟

نفس عمیقی کشید. دستاشو پشت سرش تکیه کرد و به یه نقطه تو سقف خیره شد و گفت:

-درآمد کار انتشاراتی خیلی پایینه. من مسولیت مادر و خواهرمم رو دوشمه. تنهایی باید خرج سه نفرو در بیارم. حقوق انتشاراتی به زور کفاف زندگی خودمو می داد. تا اینکه بعد از شروع ماجراهای حسام، یه پیشنهاد بهم کردن... یه سازمان که حاضر بود پول خوبی بهم بده. فقط برای اینکه حاضر بشم روی من آزمایش کنن.  
خنده ی عصبی کرد و ادامه داد:

-من احمق قبول کردم. به خاطر دل خانواده ام. من خر فقط به خاطر اینکه پول خوبی داشت، بدون اینکه بدونم چه عواقبی داره، قبول کردم. پولش خوب بود اما به دردسرش نمی ارزید. نمی شد کنار بکشم. از اولم با میل خودم قبول کرده بودم و نمی شد بزنم زیرش. حسام نمی دونست. هیچکی نمی دونست...

پریدم وسط حرفش و اروم پرسیدم:

-چرا باید روی تو آزمایش کنن؟

-بعضی آدمها روح قوی تری نسبت به بقیه دارن. مامان حسامم از همون آدماس. اصلا دلیل اینکه حسام دورگه به دنیا اومد، همین قدرتای مامانش بود وگرنه قرار بود حسام هیچ قدرتی نداشته باشه. از شانس مزخرفم، منم جز همون آدمام.

پلکمو بستم و با مکث بازشون کردم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-قدرتتون چیه؟

-انتقال قدرت. مامان حسام قدرتای پدر حسامو به خود حسام منتقل کرد. کاملاً ناخواسته. قدرت اون فقط تو انتقال قدرت از پدر به بچه ها خلاصه میشه اما من قوی ترم. من می تونم قدرت هر دورگه ای رو انتقال بدم. وجود کلیدم برای همینه... تو منبع نیرویی، کلید قفلو باز و بسته می کنه اما به نیرو احتیاج داره. من رابط بین تو و کلیدم. زیر چشمی به من نگاه کرد و گفت:

-زندگی مزخرفیه. نه؟

جوابی ندادم. سیا هم منتظر جواب نبود. ذهنم خالی بود. هیچ فکری ازش عبور نمی کرد. از اینکه این چیزا رو در مورد سیا می شنیدم، شوکه بودم. حالا حرفای سیا و سحر برام معنی داشت. سیا بدون اینکه چیزی یگم، بسشتر توضیح داد:

-چند بار مجبور شدم برای احضار انرژی منتقل کنم. این کارا باعث شد توجه اجنه بهم جلب بشه. اذیت می کردن. یه بارم بابای حسام برام پیغام فرستاد و گفت که این کارو بیخیال شم و اخرش چیز خوبی برام نیست. اما من اهمیت ندادم. حسامم قربانی کله خریای من شد. اگه من نبودم، هیچ وقت مجبور نمی شد خودشو به خاطر نجات من فدا کنه. دلیل مرگ حسام منم!

قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکید. بابت مرگ منی که زنده بودم، عذاب وجدان داشت!

اون لحظه هیچ حسی نسبت به کاری که کرده بود، نداشتم. نه از سیا شاکی بودم و نه بهش حق می دادم که همه چی رو از من مخفی کرده... اما دلم نمی اومد بذارم بیشتر از این عذاب باعث و بانی مرگ منو به ذوش بکشه. دهنمو باز کردم و گفتم:

-سیا من حس...

صدای جیغ بلندی حرفمو قطع کرد.

هم زمان با سیا از جام پریدم. اروم گفتم:

-احساس بدی دارم.

-منم.

با سیا از اتاق رفتیم بیرون. چراغای بالا خاموش و سالن تو تاریکی فرو رفته بود. نگاهی به اطرافم انداختم و گفتم:

-میگم وقتی اومدیم بالا، چراغا روشن نبود؟

-نمیدونم؛ شاید! دقت نکردم.

با هم رفتیم پایین. سالن پایین کاملا خالی بود. اثری از هیچ کس نبود. سالن پایین هم مته سالن بالا تاریک بود. سیا که دید کسی نیست، شروع کرد به صدا زدن بقیه. صدایش تو سالن منعکس می شد و سکوتو می شکست. دست سیا رو گرفتم:

-میشه داد نزدنی؟

سیا: کار دیگه ای به ذهنم نمیرسه. پیشنهاد بهتری داری؟

-نه اما داد که می زنی حس بدی دارم.

چشم غره ای بهم رفت و بعد یه مکث گفت:

-به نظرت جنی چیزی بردتشون؟

-نمی دونم... اونا معمولا همین جوری نمیان یکی رو ببرن. یه دلیلی باید داشته باشه.

-شاید به جای من رفتن سراغ مامان حسام!

چیزی نگفتم. گیج بودم. سر در نمی اوردم چهار تا ادم گنده چطوری یهویی غیب شدن! اگه اینطوری بود، پس هیچ شانسی نداشتیم که تو خونه پیداشون کنیم. تا الان احتمالا برده بودنشون.

سیا رفت سمت کلید برق و روشنش کرد اما چراغ روشن نشد. چند بار کلید رو زد و با اعصاب خردی گفت:

-احتمالا فیوز پریده!

-شاید برق رفته.

-همسایه بغلی چراغاش روشنه.

از پنجره نگاهی به خونه بغلی انداختم؛ حق با سیا بود. گوشیشو از تو جیبش در آورد و گفت:

-من میرم بیرون درستش کنم.

سریع گفتم:

-منم میام.

سیا چراغ قوه ی گوشیشو روشن کرد و راه افتاد. کفشامو تند تند پام کردم و زیپ کاپشنمو بستم و پشت سرش راه افتادم. تا به حال به این دقت نکرده بودم حیاط تو تاریکی چقدر خوفناکه! هوا ابری بود و نور مهتابم نبود که یکم جلو پامونو روشن کنه. تمام روشنایی از نور گوشی سیا و نور خیلی ضعیف حیاط همسایه بود که وارد حیاط ما می شد. کنتور نزدیک انباری، ته حیاط بود. از جلوی تاب توی حیاط رد شدیم. کنار سیا انداختم. فیوزو چند بار زد اما اتفاقی نیوفتاد.

در کنتورو باز کرد و نورو انداخت توش. نمی دونستم داره چیکار می کنه و حدس می زدم خودشم نمی دونه! گوشیشمو در اوردم و تکیه دادم به دیوار کنار کنتور و نور گوشی رو انداختم اطرافمون.

داشتم نورو می چرخوندم که یه لحظه نور از روی بدن یه نفر رد شد. سریع نورو برگردوندم همون سمت اما جز یه درخت، چیز دیگه ای نبود. مطمئن بودم توهم نزدم.

خیلی واضح هیکل اون یارو رو دیده بودم. چند ثانیه نورو تو همون نقطه نگه داشتیم و وقتی دوباره چیزی ندیدم، مته قبل مشغول چک کردن اطراف شدم.

نزدیک یه ربعی بود که سیا با کنتور درگیر بود و خیلی هم با جدیت کار می کرد. اروم صداش زدم:

-سیاوش.

یه صدایی شبیه هوم از خودش در آورد. نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم:

-درست نشد؟

-نه.

-تو الان دقیقا داری چیکار می کنی؟

-چند دقیقه زبون به دهن بگیر و خفه شو. بذار یه خاکی تو سرم بریزم.

دیگه چیزی نگفتم. یکم یقه های کاپشنمو بهم نزدیک تر کردم و دهنمو پوشوندم که نفسم گرم بشه. سرما تا مغز استخونم رفته بود و لرزم گرفته بود. یکم دیگه تو اون حالت می ایستادم، قندیل می بستم!

یه لحظه متوجه یه صدای جیرجیر اروم شدم. صدا خیلی ضعیف بود و هر چند ثانیه یه بار هم قطع می شد. نفهمیدم صدای چیه. با دست زدم به پهلو سیا و گفتم:

-سیا.

سرشو بالا آورد و عصبی گفت:

-چته؟ نمی تونی ساکت بمونی؟

-هیس. گوش کن.

دهنشو بست و چیزی نگفت. چند ثانیه که گذشت، گفتم:

-می شنوی؟

اخماشو درهم کرد و گفت:

-انگار صدای دره!

تا این حرفو زد، سریع نور گوشی رو انداختم رو در انباری. خیلی اروم باز می شد و جیرجیر می کرد. با دیدن اون صحنه ترس تمام وجودمو گرفت. مخصوصا با انباری خاطرات خوبی هم نداشتم. رو به سیا گفتم:

-بهتر نیست بریم تو؟

-اول باید اینو درست کنم. بدون برق جایی رو نمیشه دید. با التماس گفتم:

-بیا بریم.

-تو می خوای بری، برو!

نمی دونم سر لج و لجبازی بود یا چیز دیگه که حاضر نبود از کنار اون کنتور کوفتی جم بخوره. با اینکه می ترسیدم اما پیش سیا موندنو به رفتن تو ساختمون خالی ترجیح می دادم. نورو روی در نگه داشتم. تمام وجودم چشم شده بود و به در انباری خیره بود. خدا خدا می کردم کسی پشت اون در نباشه. اگه چشمم به یکی می افتاد، صد درد صد سکنه می کردم.

با خیلی بی مقدمه، با حرص گوشی رو از دستم کشید و گفت:

-گوشیم خاموش شد.

نور گوشی رو که انداخت تو کنتور، اطرافمون تاریک شد. هنوز صدای جیرجیر بتز شدن درو می شنیدم اما دیگه دیدی بهش نداشتم. مطمئن بودم یه ادم عادی نمی تونه پشت اون در باشه. در انباری اونقدر سنگین و زنگ زده بود که ده تای منم زورشون نمی رسید درو باز کن!



صدای جیرجیر بلندتر شد. هم زمان صدای پچ پچی از اطراف شنیدم. مته این بود که یه نوار صوتی رو روی تندترین حالت پخشش بذاری. دستمو گذاشتم رو شونه ی سیا و محکم تکونش دادم. شاکی بهم نگاه کرد و خواست چیزی بگه که انگار وضعیت قیافه ام خیلی داغون بود که با تعجب پرسید:

-چته تو؟ چرا رنگت پریده؟

لحنش خیلی عادی بود انگار اصلا نمی تونست اون صداها رو بشنوه. اما صداها تو گوش من هر لحظه بیشتر می شدن. بینشون به زور می تونستم صدای سیا رو تشخیص بدم که داشت باهام حرف می زد. با نگرانی چیزی می گفتم اما صداش برام مفهوم نبود. بیشتر صدای پچ پچ تو گوشم بود. دیگه واقعا داشت اشکم در می اومد. سیا شونه هامو گرفت و محکم تکونم داد و هم زمان با داد چیزی گفت. با هر تکونی که می داد، صداها کمتر می شدن. تا جایی که دیگه صدای سیا رو راحت می تونستم بشنوم که می گفت:

-چرا حرف نمی زنی؟ صدامو می شنوی؟ حالت خوبه؟ سکنه کردی؟

سرمو به دو طرف تکون دادم و خودمو از دستش ازاد کردم. بی حرف گوشه رو ازش گرفتم و نورشو انداختم رو انباری.

یه لحظه خیلی گذرا تصویر لحظه ای که سیما به مامان اب قند می داد و مامان با گریه جیغ منو به علی و فرید نشون می داد، جلوی چشمم اومد. تصویر خیلی واضح و ملموس بود. طوری که یه لحظه حس کردم اون جام! به صدم ثانیه اون تصویر از بین رفت و دوباره تو حیاط و کنار سیا ایستاده بودم. بدون فکر به در انباری اشاره کردم و به سیا گفتم:

-بقیه اون توان.

سیا با تعجب بهم نگاه کرد. خودمم نمی دونستم از کجا اما مطمئن بودم مامان و سیما و علی و فرید، تو اون انباری ان. سیا با شک نگاهی به من و انباری انداخت و گفت:

-مطمئنی؟

-آره.

گوشی خاموششو انداخت تو جیبش و با هم رفتیم سمت انباری.

مرتب نور گوشی رو می انداختم پشت سرم و دوباه برمی گردوندم جلوی پام. می ترسیدم از پشت یکی بهمون نزدیک شه اما تا وقتی به در انباری رسیدیم، کسی رو ندیدم. کلا ترس باعث شده بود رفتارم واسواس گونه بشه.

کنار در ایستادم و نور گوشی رو انداختم تو انباری. نگاهمو از روی چند تا کارتون بزرگ رد کردم و رسیدم به علی که بی حال افتاده بود روی زمین. دستشو داشت رو زمین حرکت می داد و خیالمو راحت کرد که حالش خوبه. سیا با نگرانی دوید سمتش و اسمشو صدا زد.

نورو از روی علی برداشتم و توی انباری چرخوندم. وسیله های داخلش دیدمو محدود می کرد. یه لحظه نور گوشی از روی صورت فرید عبور کرد. سریع نورو به سمتش برگردوندم.

ته انباری ایستاده بود و با نگاهی خالی به من خیره بود. با دیدنش خیالم راحت شد که راحتش خوبه اما این خیال راحت زیاد دووم نیاورد. حالت فرید یه جورایی غرغادی بود. هیچ حسی تو صورتش و چشمش نبود. حالت ایستادنشم طوری بود که انگار از روی دیوار اویزونش کرده بودن. شونه هاش پایین افتاده بود.

نورو روی پاش انداختم و دیدم چند سانتی متری از زمین فاصله داره و پنجه ی پاش رو به پایینه.

سریع نورو به صورتش برگردوندم. انگار واقعا از دیوار اویزون شده بود. می خواستم برم سمتش و بیارمش پایین اما این فکر هنوز کامل از سرم نگذشته بود که یهو فرید شل شد و با صورت افتاد زمین و دراز به دراز کف انباری پهن شد.

کنارش که رفتم، دیدم پشت گردنش اندازه ی یه گردو متورم شده و تاول زده! کنار تاولشم، یه زخم عمیق اما کوچیک خونی به چشم می خورد. ترجیح دادم فعلا برش نگردوندم چون تاولش می ترکید. روی زمین یه سوزن پیدا کرد و باهاش چند تا سوراخ روی تاولش ایجاد کردم تا کم کم مایع داخلش خالی بشه. نورو انداختم سمت سیا که بالا سر علی بود و داشت باهاش حرف می زد و گفتم:

-سیاوش بیا فرید اینجاست.

سیا کمک کرد علی بلند بشه و جفتشون اومدن بالا سر فرید. سیا اروم برش گردوند. این بار چشمای علی بسته بود خدا رو شکر. سیا و علی رو با فرید تنها گذاشتم و از جا بلند شدم.

هنوز سیما و مامان رو پیدا نکرده بودم. نگاه دیگه ای به اطراف انداختم. تا جایی که می دیدم، کسی نبود اما ممکن بود پشت وسیله های انباری باشن.

داشتم می رفتم سمت یخچال که پشتشو نگاه کنم. صدای گریه ای توجه امو جلب کرد. راهمو به سمت منبع صدا کج کردم. یکم که جلوتر رفتم، دقیقا پشت قفسه ها، چشمم به مامان افتاد که بالا سر سیما نشسته بود و با گریه سعی داشت بهوشش بیاره. با دیدن اونا یه آرامشی وجودمو گرفت. با اینکه ظاهرا سیما بیهوش بود اما حداقل زنده بودن. همین که بودن، کافی بود. همش می ترسیدم حرف سیا درست از اب در بیاد و جای اون رفته باشن سراغ مامان. اما انگار قصدشون این نبود. نمی دونستم قصدشون از این کارا چیه و برامم مهم نبود.

سریع کنار مامان زانو زدم و گفتم:

-پاشید. باید هر چه زودتر بریم بیرون.

با گریه نگاهی بهم انداخت و با مظلومیت گفت:

-بهوش نمیاد!

دستمو گذاشتم زیر بینی سیما و وقتی دیدم نفس می کشه، به مامان اطمینان دادم که زنده س. سیما رو از رو زمین بلند کردم و رو به مامان گفتم:

-بریم.

به زور می تونستم هم سیما رو نگه دارم و هم نور گوشی رو جلوی پام بندازم. آخر سرم وقتی یه قدم برداشتم، گوشی از دستم ول شد و افتاد و اطرافمون تاریک شد. به محض اینکه همه چی تو تاریکی فرو رفت، مامان جیغ بلندی کشید.

حس کردم پرده های گوشم پاره شدن. دقیقا در گوشم جیغ کشیده بود! با حرص گفتم:

-میشه جای جیغ کشیدن، لطفا گوشی رو برداری؟

در جوابم جیغ بلندتری کشید! پوفی کلافه ای کشیدم و مستصال سر جام ایستادم. حس کردم دمای محیط اطرافم خیلی یهویی افت کرد و باد سری از کنار گوشم رد شد. موهای پشت گردنم سیخ شدن. قشنگ تماس باد سرد رو با پوست صورتم حس کرده بودم.

صدای ارومی تو محیط پیچید. انگار چیزی داشت رو زمین ساییده می شد. یه صدای عجیب و گوش خراش...

با شنیدن اون صدا تصمیم گرفتم هر چه سریع تر از اونجا بزنم بیرون. هنوز قدم از قدم بر نداشته بودم که حس کردم دستی رو بازوم نشست. اروم گفتم:

-مامان تویی؟

خدا خدا می کردم مامان جواب مثبت بهم بده اما در کمال بدبختی، صدایش از یه فاصله ی دورتر از من بلند شد که ترسیده می گفت:

-تو کجایی؟ من هیچی نمی بینم!

این حرفو که زد، خشک شدم. به صدم ثانیه ضربان قلبم تندتر شد. هنوز فشار اون دستو رو بازوم حس می کردم. هیچ ایده ای نداشتم که الان باید چه خاکی تو سرم بریزم!

قبل از اینکه من تصمیم بگیرم کاری انجام بدم، فشار اون دست برداشته شد.

سریع و بدون فکر چند قدم جلو رفتم و با صدای بلندی گفتم:

-مامان، رد صدای منو بگیر بیا.

صدای قدم های مامان از پشت سرم بلند شد که به سمتم می اومد. هر چند دقیقه یه بار، یه چرتی می پروندم مته "من اینجام" یا "بیا این طرف" که مامان از رو صدام بفهمه کجام.

چند باری به در و دیوار خوردم تا تونستم تو اون تاریکی در انباری رو پیدا کنم. بیرون از انباری، سیا و علی رو دیدم که بالا سر فرید بیهوش نشسته بودن.

علی با دیدن ما از جا پرید و به سمتمون اومد. با نگرانی سیما رو از من گرفت و نزدیک فرید، روی زمین خوابوندش. مامان که حالا یکم بیشتر به خودش مسلط شده بود، گفت:

-باید ببریمشون تو. اینجا هوا سرده.

قبل از اینکه کسی چیزی بگه یا عکس العملی نشون بده، در ورودی حیاط باز شد و سام و پشت سرش سپهر اومدن تو. مستقیم به سمت ما اومدن. سپهر با فاصله ی نسبتا زیادی از ما ایستاد و بی حرف به من خیره شد. سام دوید سمت سیما و بلندش

کرد و بعد بدون اینکه نگاهی به ما بندازه، با مامان به سمت ساختمون رفت. چند ثانیه بعد از ورودشون، چراغای ساختمون روشن شد. پس برق دوباره وصل شده بود!

نگاهم به در باز ساختمون بود که یهو سپهر داد زد:

-پشت سرت حسام!

خیلی سریع برگشتم و نفسم حبس شد. تو چند سانتی متری صورت من، صورت یه مرد قرار داشت. پوست مرد سفید و چشماش یه دست قرمز بود؛ طوری که انگار تو صورتش شعله می کشیدن!

با دیدن اون چشما، خشکم زد. یه لحظه حس کردم صدای اون مرد داره تو ذهنم می پیچه اما مفهوم حرفاشو نمی فهمیدم. به یه زبان عجیب و صدای زمخت حرف می زد. قبل از اینکه من کاری کنم، پیشونی مرد با نوری درخشید. خیلی سریع اون درخشش کل وجودشو گرفت و با فریاد مهیبی تو نور سفید محو شد. می تونستم حدس بزنم این کار کی بود.

برگشتم سمت سپهر تا پرسم چطور اون کارو کرد که صدای سیا بلند شد:

-حسام؟!!

نگاه من و سپهر به سمت سیا و علی برگشت. سیاوش بهت زده و گیج نگاهشو بین من و سپهر می چرخوند. علی نگاهش رو من خشک شده بود و پلک نمی زد.

به معنای کامل کلمه بدبخت شدم! اون لحظه اونقدر احساس بیچارگی می کردم که دلم می خواست یه قبر واسه خودم بکنم و بخوابم توش! سپهر نگاهی به من انداخت و با لحن آرامی به اونا گفت:

-بریم تو با هم حرف می زنیم.

علی نگاهشو از من گرفت و بدون اینکه نیم نگاه دیگه ای به کسی بندازه، فریدو از رو زمین برداشت و به سمت ساختمون رفت. اما سیا انگار نمی تونست خودشو تا برسیم داخل خونه نگه داره و شاکی به سپهر توپید:

-چرا اینو حسام صدا کردی؟ شماها یکم عاطفه ندارین؟ احساس ندارین؟

انقدر عصبانی بود که دود از کله اش بیرون می زد. فقط یه پارچه ی قرمز کم بود که سیا کامل رم کنه! یه لحظه از تصورش خنده ام گرفت اما زود صورتمو برگردوندم. تو همچین موقعیتی فقط خندیدن من کم بود!

سپهر بازوی سیا رو کشید و با خودش به سمت ساختمون برد. در همون حال با خونسردی گفت:

-گفتم بریم تو حرف می زنیم.

پشت سرشون راه افتادم و این در حالی بود که حس می کردم فاصله امو از سیاوش عصبانی حفظ کنم!

سپهر و سیا زودتر از من وارد ساختمون شدن اما همون دم در خشکشون زد. از بالای سر سپهر سرکی تو سالن کشیدم و با دیدن وضعیت سالن دهنم باز موند.

همه چیز بهم ریخته بود. مبالا برگشته بودن و تمام میزها هم رو زمین افتاده بودن.

چیزی نشکسته بود اما دکور خونه کامل تغییر کرده بود. انگار یه فرد عصبانی رو

انداخته بود وسط سالن! روی سرا تا سر دیوارای سالن، با خط عجیب و غریبی

جملاتی نوشته شده بود. رنگ نوشته ها قرمز بود و اصلا دوست نداشتم به این فک

کنم که ربطی بین رنگ نوشته ها و زخم پشت گردن فرید و زخم شبیه اون پشت

گردن سیما، هست. با یکم دقت فهمیدم این خط همون خطیه که روی سنگ قبرای

محلّه ممنوعه دیده بودم. همون خط عجیب و غریب... حتما لازم نبود نوشته ها رو

بخونم تا بفهمم همه اشون مفهومشون تهدید ماست!

سپهر زودتر از ما به خودش اومد و به سمت پله رفت و سیا رو هم همراه خودش کشید. با مکث دنبالشون رفتیم.

رفتیم به اتاق من. فرید روی تخت خوابیده بود و علی کنارش نشسته بود. با ورود من علی حتی سرشو هم بلند نکرد و خیره ی چشمای بسته ی فرید موند. سیا کنارش نشست و منم رو صندلی کامپیوتر نشستم. اما سپهر همون دم در ایستاد.

یکم بینمون سکوت شد و سیا با لحن شاکی سکوتو شکست:

-خب؟

بهش نگاه کردم و با تعجب گفتم:

-خب؟!

-منتظرم در مورد این رسم مسخره اتون توضیح بدین.

از حرفاش سر در نمی اوردم. منظورشو اصلا نمی فهمیدم. گفتم:

-کدوم رسم؟

دندوناشو بهم سابید و به سپهر گفت:

-اول از همه مقام حسامو دادین به این. حالا هم اسمشو دادید؟ مگه خود این اسم

نداره نداره که حسام صداش می کنی؟ چی رو می خواهید با این کارتون ثابت کنید؟

اینکه حتی یه ذره هم عاطفه سرتون نمیشه؟ دو ماه بیشتر نیست که حسام مرده و

همه اتون فراموش کردین اون وجود داشته و دارید اینو جاش می ذارید؟

سپهر با شنیدن حرفای سیا ماتش برد اما من به این رفتارای سیا عادت داشتم.

سیاوش وقتی نمی خواست چیزی رو قبول کنه یا چیزی گیجش می کرد، هر کاری که

می تونست می کرد تا اون چیزو انکار کنه. من نمی تونستم پا به پاش تو این انکار

کردن پیش برم. تصمیممو گرفته بودم بهشون بگم زنده ام. اروم گفتم:



-منم از اینکه اسم کس دیگه ای رو بگیرم، خوشم نیامد. واسه همین به سپهر گفته بودم به اسم خودم صدام کنه... من حسامم!

سیا چند بار سرشو به اطراف تکون داد و ناباورانه گفت:

-نمی تونی حسام باشی... نمی تونی...

علی هنوز سرش پایین بود. انگار منتظر بود ببینه اخرش چی میشه. سپهر دخالت کرد و گفت:

-حسام نمرده بود. از همون اول زنده مونده بود.

سیا عصبی پوزخندی زد و گفت:

-حسام اگه زنده بود، به ما حتما می گفت! این پسره داداششه. فقط همین. حسام نیست.

یکم به سمتش خم شدم و گفتم:

-چی رو می اومدم می گفتم؟ مگه غیر از اینه که این اتفاقا به خاطر وجود من بوده؟ مگه فقط به خاطر من نبود که الان وضعیتتون اینه؟ از تون دور شدم که شما راحت زندگی کنید... که دیگه من نحسو تحمل نکنید.

سیا تقریبا داد زد:

-پس چرا اومدی پیشمون؟

مته خودش منم شاکی داد زدم:

-چون شما داشتن همه چی رو خراب می کردین. فک می کنی من برای چی جونمو دادم؟ چون شما رو نجات بدم... تو رو نجات بدم. بعد به جای اینکه دو دستی به اون زندگی نسبتا اروم بچسبید، رفتید به محله ممنوعه. توجه خیلیا رو به خودتون جلب

کردین... نگو نه که می دونم هر سه تاتون یه دعای محافظت تو جیتونه تا همچین اتفاقی که الان افتاد، براتون نیوفته. اما وجود من باعث شد اثر اون دعاها کمتر بشه. ساکت شدم. حالا دیگه جفتمون رو به روی هم ایستاده بودیم. قفسه ی سینه ام تند و تند بالا و پایین می رفت. از اینکه متهم شده بودم، خوشم نمی اومد. من زندگیمو واسه راحتی اونا داده بودم اما در عوض اونا خودشونو انداخته بودن تو دردسر و تازه فهمیده بودم یه راز مهمم ازم مخفی کرده بودن!

منم شاکی بودم. حتی بیشتر از سیاوش! من واسه کارام و پنهنون کاریام دلیل داشتم اما سیا هیچ دلیل منطقی نداشت.

علی بدون اینکه نگاهشو از فرید بگیره و سرشو بالا بیاره، با صدای گرفته ای گفت:  
-ساکت شید؛ با جفتونم.

بعد خطاب به سپهر گفت:

-چرا بهوش نمیاد؟

سپهر از در جدا شد و رفت و کنار تخت ایستاد. صد در صد اگه علی وسط بحثمون نمی پرید، من و سیاوش به جون هم می افتادیم! به سیاوش نگاه کردم و در کمال تعجب دیدم چشماش خیسه! نگاه منو که دید، با بغض گفت:

-اومده بودی و دیدی هر کدوممون چه حال و روزی داشتیم. فرید گریه نمی کرد. همش دنبال یه چیزی در مورد تو می گشت. اون سنگم فرید پیدا کرد. خود من روحیه ام داغون بود. علی اگه سیما رو نداشت، از ما بدتر می شد. تو برای ما مته داداشمون بودی... خودت بودی و دیدی و هنوزم انتظار داشتی مرگتو خیلی راحت قبول می کردیم؟ همین فریدو می بینی؟ خودت می دونی چقدر حساسه. وقتی شنید تو مُردی، داشت دیوونه می شد. فقط امید اینکه انتقام تو رو می گیریم ارومش می کرد. حالا...  
پوزخندی زد و تلخ گفت:

-می فهمیم از همون اولش زنده بودی. نمی دونم چطوری... نمی دونم چرا همه به اسم پدرام می شناست و این شکلی شدی... برامم مهم نیست. انقدر چیزای عجیب غریب دیدم که الان اگه جلو روم پرواز کنی، تعجب نمی کنم!

اروم رفتم سمتش و بغلش کردم. دلم براش تنگ شده بود. سیاهم بی حرف منو بغل کرد اما خیلی زود ازم جدا شد. نگاهی به چشمای من انداخت که مته خودش خیس شده بود و اروم گفت:

-خوشحالم که زنده ای. خیلی هم خوشحالم... اما شکیم ازت! به خاطر وقتایی که واسه نبودنت عذاب می کشیدیم... به خاطر وقتایی که فرید با گریه از خواب می پرید و مته یه بچه باید ارومش می کردیم... می تونی از من عصبانی باشی که بهت نگفتم دارم تو سازمان کار می کنم اما نمی تونی بیشتر از من عصبانی باشی!

از کنارم گذشت و کنار فرید نشست که سپهر بالا سرش بود. کلی مراسم منت کشی داشتم پس....

\*\*\*\*\*

-فرید یه لحظه میای؟

فرید بدون اینکه نگاهشو از من بگیره، از جا بلند شد و رفت تو آشپزخونه. نمی دونم علی و سیا چطوری ماجرا رو براش تعریف کرده بودن که بی حرف فقط به من زل می زد! نگاهش خوشحال بود اما ظاهرا انقدر از زنده موندن من تعجب کرده بود که فقط خیره مونده بود بهم.

وقتی بالاخره از زیر نگاه خیره ی فرید آزاد شدم، نفس راحتی کشیدم. چند ساعتی طول کشیده بود که فرید و سیما حالشون بهتر شه. سپهر، سینا رو خبر کرده بود و دلیل حال خوب الانشونم کارای سینا بود.

از همه عجیب تر، سردی سیاوش بود. علی باهام حرف نزده بود اما مته فرید اونم خوشحال بود. شاید فرید و علی به خاطر واکنش سیا جلو نمی اومدن و چیزی نمی گفتن. در کل فک می کردم بعد از اینکه بقیه همه چی رو بفهمن، خیلی رفتار شون عوش بشه. البته این طورم شد اما کلا کن فیکون شدن! دیگه اون گرنی جزئی رو هم باهام نداشتن. شاید باید فرصت می دادم با این قضیه کنار بیان. خیلی توقع زیادی بود که بعد از چند ساعت انتظار داشتم منو به چشم همون حسام ببینن!

سپهر کنارم نشست و گفت:

-دوستت دیر کرده.

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:

-الاناست که بیاد دیگه...

حرفم تموم نشده، زنگ درو زدن. لبخند دندون نمایی تحویل سپهر دادم و گفتم:

-بفرما؛ اومد.

سیا درو باز کرد. مانی در حالی که کوله پشتی رو دوششو جا به جا می کرد، با سرخوشی اومد تو و بلند سلام داد. یه جواب شل و ولی تحویل گرفت. یکم به ماها نگاه کرد و با دیدن جو غر عادی خونه، بی حرف کنار من نشست.

فرید و علی هم از اشپزخونه بیرون اومدن و کنار سیا، رو به روی ما نشستن.

یه سپهر یه تک زنگ به سینا زد که از دستشویی بیرون اومد و چون مبل خالی نمونده بود، زیر پای سپهر نشست. به محض تکمیل شدن تعدادمون، سپهر گفت:

-اول از همه بگم که بعضی از ماها راز هایی داریم که نمی خوایم بقیه ازش سر در بیان.

بعد نگاه تهدید امیزی به سیا و علی و سیاوش انداخت. یکی نیست بگه خوبه اونی که سوتی داده و گند زده، خودتی!

سینا نداشت سپهر دوباره حرفی بزنه و گفت:

-اینو ول کنین. عادتشه چرت بگه! حس می کنه رئیسه.

سپهر با خونسردی بهش گفت:

-دهنتو ببند بذار کارمو کنم.

سینا نیشخندی زد اما دیگه چیزی نگفت. سپهر یکم صبر کرد و وقتی دید سینا دوباره حرفی نمی زنه، گفت:

-همه اتون می دونین که این چند وقته از پدرام درخواست کمک شده و نشانه هایی هم دریافت کرده. اولین نشانه یه برگه بود که همین جا پیدا کرده و روش اسم هیتاس و دو تا حرف M و A نوشته شده بود. ساتیار اون برگه رو بررسی کرد و گفته هر کسی که اونو فرستاده، با نوشتن اسم خدای خواب، خواسته بگه توسط یه نفر به خواب مصنوعی یا یه جوری خلسه رفته. M و A کنارش هم نشون دهنده ی اسم و مکان اون فرده. که فهمیدیم اول اسم الکس و محله ممنوعه س...

سینا پرید تو حرفشو گفت:

-چقدر حاشیه میری! ادم باش دیگه...

بعد رو به بقیه گفت:

-اقا ما فهمیدیم حرفای اون مردی که تو مهمونی بود، راسته. جاده ی ورودی روستا بسته شده و داخلشم متروکه س اما پر از جنه! کسایی که سعی دارن محله ممنوعه رو باز کنن. تنها کاری که ما باید بکنیم، اینه که الکس و کلید رو پیدا کنیم و سیا و پدرامو

از بین یه دسته جن رد کنیم و برسونیم به ورودی محله ممنوعه... همون طور که  
واضح، خیلی راحتی!

یاد پادرا افتادم که همیشه می گفت بچه هاش تو توضیح دادن مسائل گند میزنن!  
الان واقعا عمق حرفشو درک کردم! اروم گفتم:

-اولویت با پیدا کردن کلیده. من می تونم تو دنیای ارواح بگردم و روح صاحب سنگو  
پیدا کنم. اون روح صد در صد می دونه کلید کجاست.

سینا تیکه انداخت:

-اره. بقیه کارا خیلی راحتی!

چشم غره ای بهش رفتم. سیا نگاهی به سپهر انداخت و گفت:

-تموم شد حرفاتون؟ می تونم برم به کارام برسم؟

سپهر سرشو به نشونه ی موافقت تکون داد. سیا در حالی که از جاش بلند می شد، با  
صدای اروم اما طوری که همه بشنون، غر زد:

-اینجا رو کردن پایگاه!

بعدم بی توجه به ما رفت تو اتاق. فرصتو مناسب دیدم و پشت سرش رفتم. رو تخت  
نشسته بود و با کلافگی دستشو تو موهایش می کشید. با اومدن من، نگاهی بهم  
انداخت اما واکنشی نشون نداد. مثلا بند نشد که پرتم کنه بیرون!

درو بستم و کنارش نشستم. یکم مکث کردم و گفتم:

-خیلی مسخره ای.

روش اونور بود و قیافه اشو نمی دیدم اما صداش بی تفاوت بود:

-می دونم!

-خیلی مزخرفی.

-می دونم.

-الان قهری؟

-بچه چهار ساله نیستم.

-پس معنی این بی محلی هات چیه؟

برگشت سمتم. از چهره اش نمی تونستم بفهمم چه حسی داره و صداشم چیزی رو لو نمی داد. خونسرد گفت:

-یکی از دوستام همیشه می گفت با همه مته خودشون رفتار کن. منم می خوام ببینم خودت دوست داری کسی ادم حسابت نکنه یا نه!

-من کی شما رو ادم حساب نکردم؟

-اگه منو ادم می دونستی، بهم می گفتی زنده ای! اگه سپهر نمی گفت، توام حرفی نمی زدی. نه؟

-نمی گفتم چون اصلا زنده بودن من خودش غیرقانونیه. هر کی کمتر بدونه، برای خودم بهتره. از یه طرفم نمی خواستم دوباره ناامیدتون کنم!

-ناامید؟!

-اره. الان شما با مرگ من کنار اومده بودین. فرید داغون شده اما به مرور زمان بهتر می شد. الان که فهمیدین من زنده ام، یه امید پیدا کردین. دو روز دیگه که جدی جدی سر این جریان افتادم مردم، دوباره از اول باید شروع کنین که بخواین مرگ منو قبول کنین!

از جا بلند شدم و رفتم سمت در اتاق که سیا صدام زد. از رو شونه نگاهی بهش انداختم و گفتم:

-بله؟

پشتم ایستاد و خیلی جدی گفت:

-الان خیلی ناراحتی؟

صداقانه گفتم:

-داغونم!

دستاشو انداخت دورم محکم بغلم کرد و در گوشم گفت:

-دلہ برات تنگ شده بود بیشعور!

درو باز کرد و در حال بیرون رفتن ازش، گفت:

-این ماجراها که تموم شه، من می دونم و تو! لباستو عوض کن و بیا بریم برسونمتون.

سری به نشونه ی موافقت تکون دادم. سیا همیشه همین بود. ناراحتی هاش زیاد عمقی نمی شد و زود فراموش می کرد. اما هنوز یه سری توضیحا بود که باید سر فرصت می شستیم و بهم می دادیم. من و سیا جفتمون چیزی رو مخفی کرده و مقصر بودیم.

لباس خودمو از روی تخت سیا برداشتم و با لباس گشاد سیا که تنم بود، عوض کردم. موقع رفتن، سپهر گفت باید خیلی زود، طی چند روز آینده، بریم محله ممنوعه. می گفت هر چی بیشتر زمان بگذره، کار از کار می گذره. همین حالا هم محله ممنوعه خیلی قوی بود. نیروی من اونقدر قویش کرده بود که خودمم تعجب می کردم.

الکس همیشه می گفت توانایی من در استفاده از قدرتام بیشتر از این چیزاست اما من هیچ وقت نتونسته بودم کار مهمی انجام بدم. فقط امیدوار بودم این دفعه، کاری از دستم بر بیاد و گند نزنم!



\*\*\*\*\*

یه ساعتی بود که تو ماشین نشسته بودم. نگاهی به در انداختم و وقتی دیدم بسته  
س، با حرص خودمو به صندلی کوییدم. یکی از معضلات زندگی من این بود بفهمم  
این دخترا می خوان حاضر شن، دقیقا چی کار می کنن. سیما هم این طوری بود اما  
هیوا دیگه حرص ادمو در می آورد.

صدای زنگ گوشی بلند شد. مانی بود. سریع جواب دادم:

-کجایی شما؟

-ما کجاییم؟ خودت کجایی؟ دو ساعته منو کاشتی اینجا سبز شدم دیگه!

-تقصیر منه مگه؟! این دختره نمی دونم چرا نیامد.

-هیوا رو میگی؟

-من دنبال دختر دیگه ای اومده بودم؟

صدای خنده ی شیطننت امیز مانی رو شنیدم و گفت:

-گفتم حالا شاید رفته باشی دنبال یکی دیگه!

-کوفت. مگه من عین توام.

-نه راست میگی. تو از من بدتری!

بعدم با صدای بلند خندیدم. یکم گوشی رو از گوشم فاصله دادم. همین طوری دیر  
کردن هیوا عصبیم کرده بود؛ خنده ی گوش خراش مانی هم بدتر اعصابمو خط خطی  
می کرد.

صدای خنده اش قطع شد، دوباره گوشی رو به گوشم چسبوندم و گفتم:

-بقیه رسیدن؟

-اره خیلی وقته... نمی دونی دارن چیکار می کنن. سیاوش و فرید نشستن وسط جاده دارن هندونه می خورن!

-وسط جاده؟!

-حالا نه اونقدر وسط که ماشین از روشن رد شه اما مماس باهاشون عبور می کنه.

-ماشین می زنه بهشون داغون میشن. بهشون بگو تو ماشین بخورن دیگه.

-گفتم. اتفاقا سیاوش جوابمو هم داد اما خوب یکم جوابش مورد اخلاقی داره زشته جلوی یه دختر خانوم بگم!

با تعجب گفتم:

-دختر؟! کسی رو با خودت بردی؟

-نه بابا. اون دختری رو میگم که کنار تو نشسته و داره به حرفامون گوش میده.

بدون اینکه جوابشو بدم، قطع کردم و گوشی رو گذاشتم رو داشبورده. همون موقع در خونه باز شد و هیوا با خونسردی اومد بیرون. داشت با قدمای اهسته می اومد که بوق زد یعنی بدو دیگه! یه ذره هم محل نداد. منم از حرص پیاده نشدم که تو حمل ساکش کمک کنم.

بالاخره وقتی نشست تو ماشین و درو بست، با لبخند گفت:

-سلام.

سلام زیرلبی دادم و منتظر بهش خیره شدم تا توضیح بده دو ساعت منو واسه چی معطل کرده! نگاهمو که دید، با خونسردی فقط گفت:

\_ببخشید.

تو دلم گفتم:

- زهرمار و ببخشید. کوفت و ببخشید. ببخشید واسه من شد جواب؟  
ساکشو از دستش گرفتم و پرت کردم رو صندلی عقب. در حالی که استارت می زدم،  
با حرص گفتم:

- داریم میریم عروسی انقدر طولش میدی؟ بقیه نصف راهو رفتم منتظرن مان. الان  
برسیم شب شده دیگه! مگه من صبح بهت زنگ نزدم حاضر شی؟  
حق به جانب گفتم:

- یه ساعت قبل اینکه بیای زنگ زدی. طول کشید وسیله جمع کنم. هومنم گفت بیا تو  
دیگه. خودت قبول نکردی.

- ول کن اصلا...

یکم مکث کردم و گفتم:

- یه سوال پیرسم؟

از بعد شروع کلاسای الکس، بیشتر همو می دیدیم و اون حالت خشکی بینمون تا  
حدودی از بین رفته بود. اما بازم هر دو از هم فاصله می گرفتیم. من از هیوا خوشم  
نمی اومد و اونم احتمالا از اینکه من تو جسم پدرامم، راضی نبود.

هیوا از پنجره به درختایی که سریع رد می شدن نگاه کرد و جواب داد:

- بگو. راحت باش.

- چطوریه که مامانت اینا وقتی با منی زیاد گیر نمیدن کجا میری؟ هر چی باشه من  
فقط دوست داشتم. درسته یه جورایی خواهر و برادریم اما اونا که نمی دونن.

- اتفاقا می دونن!

با تعجب نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم:

-می دونن؟ چطوری؟

بالاخره نگاهشو از پنجره گرفت و به من دوخت. ابرو بالا انداخت و گفت:

-برات تعریف نکردن؟ البته حقم دارن. دفعه ی قبل خیلی کولی بازی در آوردی. بنده خداها جرئت ندارن بهت بگن.

-چی رو؟

-هم خانواده ی تو هم خانواده ی من می دونن ما خواهر و برادریم. برای همینه زیاد رو رفت و ادمون حساس نیستن.

-میشه درست حرف بزنی؟ از کجا می دونن؟

-می دونی نسیم یه رابطه ی فامیلی با خانواده ی تو داره. اینکه تو و پارسا شبیه همین هم برای همینه.

-نسیم چطوری می تونه با ما نسبت فامیلی داشته باشه؟ اون که دورگه س.

-در مورد نفرینی که روی خانواده ی شماست شنیدی؟

-همونی که میگن یه قبیله جن باهامون دشمنن یه قبیله باهامون دوستن؟

-اره همون. قضیه برمی گرده به همون موقع. مادر نسیم، یعنی مادر بزرگ ما، با جد تو ازدواج می کنه. اون داستانی هم که تو خاندانتون هست، حقیقته اما کسی نمی دونه همه چی به خاطر مادر بزرگ مون بوده. اون با جدت ملاقات می کنه و از هم خوششون میاد. اولین ازدواج یه دورگه و انسان بعد از قرن ها، همون موقع بوده. واسه همین گروهی باهاشون هم پیمان میشن و گروهی باهاشون دشمن.

-نسیم این جووری باید بشه مادر بزرگ من که!

-نه. جدت چندتا زن داشته که مادر بزرگ من زن سومش بوده. بعدا مادر بزرگم وقتی حامله میشه، غیبش می زنه و کسی ازش خبر نداشته تا اینکه نسیم برمی گرده و میگه

که از بچه های اون. نسیم اون موقع ماموریت داشته که برگشته بوده و تو همون ماموریتت با بابا آشنا میشه. اون موقع هم بابا مته تو ولید بود.

- پس چطوری شد که من با یه خانواده بزرگ شدم و تو با یه خانواده ی دیگه؟

هیوا شونه بالا انداخت و با لحن بی تفاوتی گفت:

- وقتی ماموریتشون تموم میشه، ناچار بودن برن. اما به خاطر قوانین ما رو نمی تونستن بیرن. یه جور صحنه سازی می کنن که مثلاً جفتشون تو تصادف مردن. خانواده ی تو، سرپرستی تو رو قبول می کنن و منم به یه خانواده ی دیگه سپرده میشم. دلیل اینکه ماها با هم دوست خانوادگی هستیم هم بیشتر به خاطر ما دو تاس که همیشه پیش هم باشیم.

- چرا یه خانواده هر دومونو برنداشت؟

- همین طوری هم چون هر دو خانواده بچه داشتن، اینکه سرپرستی ما رو به عهده بگیرنو قبول نمی کردن اما یکم پارتی بازی موضوعو حلش کرد.

- تو از کجا اینا رو می دونی؟

- مامانم بهم گفته. البته فقط گفته یکی از دوستای مشترکشون، تو تصادف مرده و اونا هم بچه هاشونو بزرگ کردن. بقیه چیزا رو خود بابا برام تعریف کرد.

یه پراید با سرعت از کنارم رد شد و با داد چیزی بهم گفت اما اهمیت ندادم و از هیوا پرسیدم:

- چرا به من نگفتن؟

- قبل از تصادف بهت گفته بودن اما خیلی بد واکنش نشون دادی. دو روز کسی ازت خبری نداشت. بعدم که برگشتی خونه، با همه سرسنگین بودی!

دیگه چیزی نپرسیدم. از چیزایی که در مورد پدرام از اطرافیان می شنیدم، به این نتیجه رسیده بودم که پدرام ادم فوق العاده عصبی و جوشی بوده. البته یه چشمه از عصبانیتاشو خودم دیده بودم!

نگاهم به کنار اتوبان بود که ماشین علی رو دیدم. کنارش یه زیرانداز انداخته بودن و هندونه می خوردن.

کنار ماشین علی پارک کردم و پیاده شدم. لگد محکمی به کمر مانی زدم و گفتم:

-اینجا الان وسط جاده س؟! خوشت میاد ادمو نگران کنی؟

به خاطر ضربه، هندونه پریده بود تو حلقش. چند تا سرفه کرد و با صدای خش داری گفت:

-حقته. تا تو باشی هر چی من گفتمو زود باور نکنی!

به بقیه سلام کردم و کنار مانی نشستم و گفتم:

-اره. یه روده ی راست تو شکمت نیست.

بساط هندونه رو زود جمع کردیم و راه افتادیم.

داشتیم می رفتیم رودبار. می خواستیم خیلی جدی در مورد محله ممنوعه کاری انجام بدیم. وقتی یه روستا با تمام مردمش رو نابود کرده بود، بعید نبود کارای دیگه ای هم بکنه. با اینکه یه جورایی مثلا داشتیم می رفتیم جنگ، اما جو طوری بود انگار دوره می اومدیم پیک نیک! سیا از تو ماشین علی واسه ما ادا در می آورد و گاهی وقتا علی همراهش می شد. با روحیه ی داغونی که فرید داشت، کسی ازش انتظار نداشت هم پای سیا مسخره بازی کنه. مانی مرتب غر می زد که رفتارای سیا خیلی جلفه و ابرومون رفت. کلا همه طوری رفتار می کردن که هی پیش خودم شک می کردم نکنه حرفای سپهر و ساتیارو اشتباه برداشت کرده باشم و واقعا داریم میریم گردش!

علی قبل از اینکه به ده برسیم، ماشینو کنار جاده پارک کرد و پیاده شد. منم پشت سرش پارک کردم. سپهر قبلا بهمون گفته بود اگه ماشینا رو بالا نیاریم، بهتره. حالا چه منطقی واسه حرفش داشت رو نمی دونستم!

کاپشنمو پوشیدم و از علی پرسیدم:

- چراغ قوه ها رو روشن کنم؟

نگاهی به اسمون انداخت و گفت:

- هنوز هوا روشنه. یه نیم ساعت دیگه که تاریک شد، روشنشون می کنیم.

وارد روستا که شدیم، علی کنار یه خونه ایستاد و آرام گفت:

- خیلی ساکته.

حق با علی بود. علاوه بر ساکت بودن، هیچ وسیله ای نمی دیدم که بشه ازش استفاده کرد. فقط و فقط خونه های روستایی... سیا سرکی تو خونه کشید و وقتی اومد بیرون، گفت:

-هیچی توش نیست. خالی خالیه.

فرید آرام پرسید:

-یعنی جنازه ای هم نیست؟

کسی چیزی نگفت. احتمالا روستا رو کاملا تخلیه کرده بودن. شایدم اون سیاهی که مرتضی می گفت از قبرستون اومده، همه اشونو سوزنده و چیزی باقی نمونده.

مانی: مگه قرار نبود محافظا اینجا باشن؟

سیا نگاهی به اطرافش انداخت و گفت:

-چرا. خود سپهر خود همین جا منتظرمون... پخش میشیم و دنبالشون می گردیم.

علی اعتراض کرد:

-با هم بمونیم، بهتره.

سیا حق به جانب نگاهی بهش انداخت و گفت:

-اون طوری بیشتر وقت می بره و می فهمن اینجاییم.

با وجود مخالف های علی، تقسیم شدیم. من و مانی، هیوا و فرید، سیا و علی؛ هر کدوم

از یه طرف رفتیم. علی به هر دو نفر، یه چراغ قوه داد و گفت:

-مراقب باشین.

مانی: اگه چیزی پیدا کردیم، چطوری بهتون خبر بدیم؟

علی: زنگ بز...

بقیه حرفش رو با دیدن صفحه ی گوشیش خورد و ناامیدانه گفت:

-آنتن نداره... اگه کسی رو پیدا کردین، داد بزنید! اگه هم کسی رو ندیدین یا صدای

دادی نشنیدین، برین سمت قبرستون.

بیشتر از اون وقت رو هدر نکردیم و از هم جدا شدیم. با مانی یکم پیش رفتیم تا

جایی که دیگه بقیه رو هم پشت سرمون نمی دیدیم. کم کم داشتیم از این که جدا

شده بودیم، حس بدی پیدا می کردم. اما سعی کردم چیزی به روی خودم نیارم. مانی

با آرنج ضربه ای پهلوام زد و گفت:

-هی پدرام. اونجا رو...

نگاهشو دنبال کردم و رسیدم به یه خونه ی روستایی تقریبا بزرگ که درش باز بود.

مانی دستمو کشید و منم همراه خودش به سمت خونه برد. در همون حال با ذوق گفت:

-اینجا خونه ی کدخدا باید باشه.



دستم از تو دستش در آوردم و گفتم:

-خونه ی کد خدا باشه. به ما چه! یادت رفته واسه چی اومدیم؟

-ما که داریم دنبال محافظا می گردیم، این تورم نگاه کنیم. چی میشه؟ می میری؟

وقتی دیدم داره میره تو خونه، ناچار دنبالش رفتم تا هم اون تنها نمونه هم خودم. حیاط خونه بزرگ بود و تک و توک وسطش درخت پیدا می شد. یه حوض کوچیک هم وسط حیاط بود که آبش گندیده بود. خود خونه خیلی ساده و چوبی بود که با پنج تا پله ی چوبی، از زمین فاصله گرفته بود.

هوا دیگه کاملا تاریک شده بود و نورچراغ قوه راهمونو روشن می کرد. آروم به مانی گفتم:

-دیدی؟ حالا بیا بریم.

بی توجه به من جلو رفت و از پله های جلوی در رد شد. در خونه بسته بود. مانی یکم عقب رفت و لگد محکمی به در زد که با صدای بلندی شکست. از صدای بلندش، از جا پریدم. مانی سرکی تو خونه کشید و با صدای آرومی پچ پچ کرد:

-پدرام نورو بنداز اینجا. تاریکه چیزی نمی بینم.

جلو رفتم. بدون اینکه از پله ها بالا برم، نور چراغ قوه رو انداختم تو خونه و رو به مانی غریدم:

-زود گشت و گذارتو تموم کن بریم.

یه قدم رفت تو خونه. نور چراغ نصف صورتشو روشن می کرد و دیدم که چهره اش درهم رفت. سریع پرسیدم:

-چی شدی؟

-اینجا بو گند میده.

با یقه ی کاپشنش جلوی بینی و دهنشو گرفت. بالاتکلیف ایستاده بودم که چی کار کنم. دلم می خواست هر چه زودتر از اون خونه برم بیرون و دنبال بقیه بگردم اما از طرفی کنجکاو شده بودم اون بویی که مانی می گفت و من هنوز حسش نکرده بودم، مال چیه. هیچ وسیله ای تو خونه ها نبود و اگه تو این خونه چیزی مونده بود، باید پیداش می کردم.

پله ها رو رفتم بالا و به محض اینکه کنار مانی ایستادم، بوی بدی تو بینیم پیچید. بینی مو با دست گرفتم و با صدای تو دماغی گفتم:  
-این توی چیه؟ مته بوی فاضلاب می مونه.

نور ضعیفی تو اتاق بغلی، توجه امو جلب کرد. نور خیلی سریع خاموش شد. انگار فقط منتظر بود من بهش نگاه کنم. خواستم از مانی پرسیم بینم اونم اینو دیده که دیدم مانی زودتر از من داره به سمت اتاق میره. دنبالش رفتم. یه لحظه حس کردم یکی پشت سرم ایستاده. خیلی واضح حضورشو می تونستم حس کنم. سریع نور چراغو انداختم پشت سرم اما چیزی ندیدم. مانی از جلوی در اتاق آروم گفت:  
-چیکار می کنی؟ بیا دیگه.

چند ثانیه به پشت سرم خیره شدم و بعد به سمت مانی رفتم. نور چراغو انداختم تو اتاق. کف اتاق، برخلاف کل خونه، یه حصیر کهنه پهن بود. دقیقا وسط اتاق یه نفر نشسته بود. از پشت سرش نمی شد تشخیص داد مرده یا زن. با ورود به اتاق، متوجه شدم اون بودی مزخرف هم شدید تر شده. اونقدر تند بود که حالت تهوع بهم دست داد.

مانی نگاهی به من انداخت و یه قدم رفت جلو. ترجیح می دادم دم در بمونم. نورو روی اون فردی که وسط اتاق نشسته بود نگه داشتیم. مانی آروم به سمتش رفت و تو چند قدمیش ایستاد. نگاهی به من انداخت و آب دهنشو قورت داد. دوباره به سمت اون فرد برگشت و دستشو آروم به سمتش برد.

حدس می زدم اون فرد یکی از اهال روستا باشه که تو همون حال مرده بوده. اون بوی گند هم احتمالا به خاطر همین بود. اما وقتی دست مانی به شونه ی مرد خورد، مرد از جا پرید و به سمت مانی هجوم برد. اون لحظه حس کردم باید حتما یه کاری انجام بدم. بلافاصله تصویر لحظه ای که سپهر تو حیاط خونمون یکی رو منفجر کرد، تو ذهنم اومد. با تمام وجود می خواستم اون اتفاق بازم بیوفته.

هنوز این فکر کامل توذهنم نچرخیده بود که اون مرد با موج سیاهی منفجر شد. شدت انفجارش اونقدر زیاد بود که مانی رو به سمت من پرت کرد. سریع گرفتمش و نداشتم بیوفته رو زمین.

مانی با دیدن اون صحنه، سریع سرپا شد و گفت:

-بهتره بریم.

باهاش موافق بودم. بدون اینکه نگاه دیگه ای به خونه بندازیم، دویدیم بیرون. تا زمانی که به حد کافی از خونه دور نشده بودیم، نایستادیم. مانی با نفس نفس به یه دیوار آجری تکیه داد و گفت:

-چطوری اون کارو کردی؟

-نمی دونم.

واقعا هم نمی دونستم. اون لحظه اونقدر ترسیده بودم که کارام دست خودم نبود. حتی یادم نمی اومد چهره ی مرد چه شکلی بود. همه چی خیلی سریع اتفاق افتاده بود. ترجیح می دادم بهش فکر نکنم چون بیشتر گیج می شدم. مهم نبود چطوری اون کارو کردم، مهم فقط این بود که تونسته بودم مانی رو نجات بدم.

دوباره راه افتادیم. کوچه ها خیلی شبیه هم دیگه بودن و تشخیصشون خیلی سخت بود. تو را از جلوی خونه هایی رد می شدیم که از توی هر کدومشون سر و صدا می اومد. صدای گریه... صدای خنده...

خونه ی حاج حیدر رو که دیدم، با خیال راحت نفسمو دادم بیرون. از اینجا تا قبرستون رو بلد بودم چطوری باید برم. از جلوی خونه که رد می شدیم، یه صدای ضعیفی به گوشم خورد. خواستم اهمیت ندم که دیدم مانی ایستاد. یکم گوشاشو تیز کرد و از من پرسید:

-می شنوی؟

صدا رو می شنیدم و می دونستم داره یه واژه رو تکرار می کنه اما نمی فهمیدم چی میگه. مانی آروم گفت:

-دارن تو رو صدا می کنن. هی میگن ولید...

نگاهی به در باز خونه ی حاج حیدر انداختم. چیزی جز سیاهی از داخل خونه معلوم نبود. دوباره ریسک نمی کردم که برم تو یه خونه. دست مانی رو کشیدم و گفتم:

-اهمیت نده. باید بریم.

نور گوشی رو گرفته بودم توی کوچه تا زیر پامونو ببینیم. چند قدم که جلوتر رفتیم، نور افتاد روی پاهای یه نفر. با دیدن اون پاها، جفتمون از حرکت ایستادیم. آروم نور چراغو بالاتر بردم. از بدنش رد شدم. لاغر و قد بلند بود. یه ردای مشکی هم تنش بود. نورو که انداتم روی صورتش، یه لحظه نفسم بند اومد.

اون مرد پوست بیش از حد سفیدی داشت. چشمای مشکی درشتش تو ذوق می زد. با اینکه رنگ چشماش مشکی بود اما حس کردم یه برق قرمزی تو چشماشه. موهای آشفته توی صورتش ریخته بود و با وزش باد تکون می خورد.

اون مرد همین طور سرجاش ایستاده بود و خیره خیر منو نگاه می کرد. یه قدم رفتم به سمت چپ که نگاه اون مردم دنبالم اومد اما بازم هیچ کاری که نشون بده می خواد بهم صدمه بزنه، انجام نداد. فقط همین طور بهم نگاه می کرد.

چند قدم دیگه به سمت چپ رفتم و وقتی به دیوار رسیدم، آروم جلو رفتم. مانی هم پشت سرم می اومد اما نگاه او مد مرد هنوز روی من بود. با قدمای سریع ازش دور شدیم. وقتی دوباره نور چراغ قوه رو پشت سرمون انداختم، خبری از اون مرد نبود. یاد حرفایی که تو تلویزیون شنیده بودم افتادم. از قرار معلوم تا زمانی که به محله ممنوعه نمی رسیدم، کاریم نداشتن. مانی که تند تند کنارم قدم برمی داشت، آروم غر زد:

-اون یارو چرا این مدلی نگاه می کرد؟ جن احمق کچل بی تربیت!

یه لحظه از فحش دادن مانی خنده ام گرفت. باید بعد این ماجراها یه کلاس انواع فحش براش می داشتیم. الان دیگه بچه ی شیش ساله هم از «بی تربیت» برای فحش دادن استفاده نمی کرد!

سریع داشتیم از کنار خونه ها رد می شدم. از کنار طویله ی حاج حیدر که رد شدم، دیگه هیچ خونه ای نبود. یه جاده ی گلی سربالایی جلومون بود که باید ازش رد می شدیم. یکم که گذشت، صدای زوزه ی گرگی رو از فاصله ی دور شنیدم. مانی آروم گفت:

-اینجا گرگ داره؟!!

شونه بالا انداختم و گفتم:

-نمی دونم. فک کنم. چطور؟ از گرگ می ترسی؟

سریع حالت صورتش تغییر کرد و گفت:

-ترس؟ نه اصلا.

با پوزخند گفتم:

-آره. معلومه.

همون لحظه یه چیزی خیلی سریع از کنار مانی رد شد. مانی جووری جیغ کشید که حس کردم واقعا پرده ی گوشم پاره شد. جیغش که قطع شد، گوش من هنوز داشت سوت می کشید. با حرص بهش گفتم:

-چقدرم که نمی ترسی!

-چیزه... فک کردم گرگه!

خودمم ترسیده بودم اما نه اونقدری که مته مانی جیغ بکشم! زدم تو سرش و گفتم:

-احمق جون. گرگ این طوری از کنار آدم رد میشه اخه؟ با این سرعت؟

مانی چیزی نگفت. منم دیگه اذیتش نکردم. از کنار خونه ی فرید که گذشتیم، یه ربعی طول کشید تا به دروازه ی قبرستون برسیم.

دهنمو باز کردم که چیزی بگم که یه لحظه شقیقه ام تیر کشید و درد بدی تو پیشونیم پیچید. یه دستمو به سرم و یه دستمو به میله ی در قبرستون گرفتم تا نیوفتم. به جای اینکه هر لحظه درد کمتر بشه، بیشتر می شد. این حالت برام آشنا بود اما قبل از اینکه یادم بیاد کجا این سردرد به جونم افتاده بوده، جلوی چشمام سیاه شد و دیگه چیزی نفهمیدم.

\*\*\*\*\*

منظره ی درختای اطراف، برام آشنا بود. اینجا جایی بود که همیشه آرشیدا رو می دیدم. اما خبری از خود آرشیدا نبود. روی تخته سنگ وسط محوطه نشستم و به رو به روم خیره شدم. منتظر بودم آرشیدا بیاد و بگه برای چی منو از وسط قبرستون کشیده و آورده اینجا. از بابت تنها بودن مانی نگران بودم اما فعلا باید خودمو با این فکر که مانی تا وقتی بهوش بیام می تونه از خودش دفاع کنه، آرام می کردم.

صدای خش خشی از پشت سرم بلند شد. سریع از جا پریدم و برگشتم. انتظار داشتم آرشیدا رو ببینم اما با دیدن کسی که رو به روم ایستاده بود، ماتم برد. یه لبخند خشک بهم زد و گفت:

-چطوری؟

چیزی نگفتم. اونقدر از دیدنش شوکه بودم که نمی تونستم کلمه ها رو کنار هم بچینم و چیزی بگم. رو زمین نشست و با دست به جلوش اشاره کرد و گفت:

-بشین.

مطیع نشستم. یکم بهش خیره شدم. انگار دقیقا جلوی یه آینه نشسته بودم. تنها تفاوتش با من، اخم پررنگی بود که حتی وقتی لبخند می زد، از هم باز نمی شد. آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

-تو منو آوردی اینجا؟

شونه بالا انداخت و با بیخیالی گفت:

-اوهوم.

-چرا؟

پوزخندی زد و با تمسخر گفت:

-نترس. نمی خوام بزومت. قصدم کمکه!

کمک و پدرام، دو تا واژه ای بودن که به نظر من اصلا بهم نمی اومدن. ناخودآگاه منم پوزخند زدم و گفتم:

-جدی؟ متحول شدی؟

-متحول نشدم. فقط می‌خوام به خاطر بی‌عرضه‌بازی‌ای تو، چون هم‌نوعای خودم به خطر نیوفته.

لحنش اونقدر جدی و مطمئن بود که کنجکاو شدم چه کمکی از دستش بر میاد. مشتاق گفتم:

-خب چی کار می‌خوای بکنی؟

-من می‌دونم صاحب کلید کیه.

یه چند ثانیه طول کشید تا مفهوم حرفشو بفهمم. تقریباً داد زدم:  
-چی؟

با حرص توپید:

-داد نزن!

آروم‌تر از قبل گفتم:

-باشه. حالا کی هست؟

-پدربزرگم.

-کلید چه ربطی به پدربزرگ تو داشته؟

نیشخندی زد و با تاسف گفت:

-خیلی جالبه. حتی یه ذره هم در مورد من اطلاعات نداری بعد خودتو جای من جا زدی.

-من اصلاً تو این موضوع دخالت نداشتم.

-آره خوب. تو توی هیچ موضعی نمی‌تونی دخالت داشته باشی. چون فقط گند می‌زنی!



-منو آوردی اینجا چرت و پرت بارم کنی؟

حالتش خیلی سریع تغییر کرد. با لحن جدی گفت:

-پدربزرگ من جنگیر بوده. اولین ازدواج دورگه و انسان بعد از ممنوع شدن ازدواج جن و انسان، به پدربزرگ و مادربزرگم برمی گرده. گذرگاه قبلی رو مادربزرگم بسته بود. بعد از اون، پدربزرگم محله ممنوعه رو پیدا کرد. اون موقع کلید رو پیدا کرد و کلیدم اولین کسی که بهش دست زد و به عنوان صاحب خودش شناخت.

-پس چرا به کسی در مورد جای گذرگاه بعدی نگفت؟

-چون قبل از اینکه بخواد کاری انجام بده، کشتنش!

با تعجب ابرو هام بالا رفت و گفتم:

-پس اون ماجرای اینکه تو جنگیری یه قبیله با پدربزرگ دشمن شدن و یه قبیله باهاش متحد شدن؛ همه اش کشکه؟!

-نه اون دشمنی از زمان ازدواج پدربزرگم شروع شد. ربطی به گذرگاه نداره.

دوست داشتم هر چه زودتر پدرام بره سر موضوع کلید اما اون سکوت کرده بود و حرفی نمی زد. آخر سر وقتی دیدم دیگه سکوتش داره حرصمو در میاره، گفتم:

-خب حالا می تونی منو ببری پیش روح پدربزرگت؟ اینجاست دیگه. نه؟

-اینجاست اما نمی تونم ببرم.

-چرا؟

نیشخند زد و گفت:

-چون تو رفتی تو جسمی که مال خودت نیست و به خاطر همین پیوند جسم و روح، خیلی ضعیفه. اگه ببرم اونجا، این پیوند از بین میره و می میری!... البته برای من

مردنت اصلا مهم نیست تازه خوشحالم میشم اما به آرشیدا قول دادم فعلا کاری بهت نداشته باشم.

ظاهرا پدرام از این که هر دفعه موضوع جسمشو تو فرق سر من می کوبید، لذت می برد. هر موضوعی رو هم بهش ربط می داد. از هر چی حرف می زدیم، آخرش می رسیدیم به اینکه من جسم پدرامو گرفتم. سعی کردم جلوی خودمو بگیرم و فکشو نیارم پایین و پرسیدم:

-چرا به آرشیدا قول دادی؟

-اونش به تو ربطی نداره.

پوفی کردم و گفتم:

-باشه، بیخیال... الان تو می تونی بری از پدر بزرگت در مورد جای کلید بپرسی؟

-قبلا پرسیدم!

با این حرفش دیگه واقعا عصبانی شدم. دو ساعت نشسته بود جلوی من پرت می بافت و یه کلمه هم از جای کلید نگفته بود. گفتم:

-کجاست؟

با آرامش لبخندی بهم زد. انگار از اینکه منو عصبانی کرده بود، لذت می برد!

-الکسو که می شناسی... الان تو محله ممنوعه س. کلید پیش اونه. در واقع با استفاده از کلید اونو به خواب مصنوعی بردن!

عصبانیتیم کلا یادم رفت. با عجله گفتم:

-خوب من الان باید برگردم به جسمم. باید برم کلیدو پیدا کنم.

پدرام با حرص غرید:

-اون جسم منه.

-باشه. باشه. هر چی تو بگی! می تونم برم؟

از این که برای رفتن به اجازه ی پدرام نیاز داشتم، متنفر بودم اما کاریش نمی شد کرد. پدرام بی حرف با اخم بهم خیره شد. وقتی دیدم چیزی نمیگه، سکوتشو به عنوان جواب مثبت برداشت کردم و چشمامو بستم. خوشبختانه خیلی زود خوابم برد.

\*\*\*\*\*

چشمامو باز کردم و با هین بلندی سر جام نشستم. مانی که کنارم نشسته بود، با هول گفت:

-خوبی؟ چت شد یهو؟

سرم خیلی درد می کرد. دستمو گذاشتم رو پیشونیم و در کمال تعجب فهمیدم اندازه ی یه گردو باد کرده. مانی سریع توضیح داد:

-بیهوش که شدی، قبل این که بگیرمت، با سر رفتی تو در!

چیزی نگفتم و با کمک میله های در قبرستون از جام بلند شدم. نگاهی به محیط تاریک قبرستون انداختم و پرسیدم:

-اتفاقی نیوفتاد؟

-نه. خیلی مشکوک ساکنه.

چراغ قوه رو از دستش گرفتم. مانی راست می گفت. سکوت و خلوتی قبرستون، خیلی غیرعادی بود. تا جایی که یادم می اومد بچه ها گفته بودن اینجا پر از جنه اما از وقتی وارد جاده ی گلی شده بودیم، به جز اون سایه ای که از کنار مانی گذشت، چیز دیگه ای ندیدیم.

در قبرستونو هل دادم که با صدای جیرجیری باز شد. چراغای توی قبرستون خاموش بودن اما نور مهتاب تا حدودی اونجا رو روشن کرده بودن. مانی پچ پچ کنان گفت:

-مطمئنی همین جاست؟

سرمو به معنی آره براش تکون دادم. هیچ اثری از هیچ موجود زنده ای اونجا نبود. حتی صدای صدای جیرجیرک هم نمی اومد که برای یه همچین جایی عجیب بود. با این حال جلوتر رفتیم تا رسیدیم به قسمتی که یه سنگ بزرگ، محله ممنوعه رو از بقیه ی قبرستون جدا می کرد. نگاهی به قسمت خرد شده ی سنگ انداختم و خطاب به مانی گفتم:

-باید بریم اونور.

-چطوری؟ این که راهش بسته س!

یادم اومد دفعه ی پیشم سیا و فرید و علی قسمت کنده شده ی سنگ رو ندیده بودن و می گفتن ورودی بسته شده! مسلما تنهایی پامو اونور نمی داشتیم. به خاطر همین بدون فکر گفتم:

-دستتو بده من. من ردت می کنم.

نمی دونستم چطوی می خوام مانی رو از جایی که نمی دید رد کنم اما اون لحظه انگار می دونستم. دستشو گرفتم و یه لحظه حس کردم چیزی از روی پوست دستم سر خورد و روی دست مانی رفت اما فقط حس کردم و چیزی ندیدم. مانی نگاه دوباره ای به سنگ انداخت و ماتش برد. حس کردم الان می تونه اون قسمت ورودی رو ببینه و واسه همین تعجب کرده. یه جورایی می دونستم اینکه الان ورودی رو می بینه، به خاطر نیروییه که از دستم، وارد بدنش شده.

اول من از سنگ بالا رفتم و پریدم اونور. با فاصله ی چند ثانیه، پدرام هم کنارم پرید. نگاهی به فضای قبرستون انداخت و گفت:

-پسر عجب جای خفنیه!

مه اطرافمونو گرفته بود و نور مهتابیم جایی رو روشن نمی کرد. انگار این قسمت یه دنیای جدا از اون طرف سنگ بود. صدای زوزه ی دوباره گرگی بلند شد. مانی آروم گفت:

-بهتر نبود دم در قبرستون منتظر بقیه می موندیم؟

-فعلا که خبری نیست. یه چرخ می زنییم و برمی گردیم دم در و منتظرشون می مونییم.

یه چند قدم رفتم جلوتر که دیدم مانی همراهم نیما. با تعجب برگشتم سمتش و گفتم:

-چرا نیمای؟

-نمی تونم!

برگشتم سمتش و گفتم:

-یعنی چی که نمی تونی؟

یه قدم رفت جلو و انگار که با یه دیوار نامرئی برخورد کرده باشه، پرت شد عقب. از جاش بلند شد و گفت:

-می بینی؟

دستمو جایی که اون دیوار نامرئی قرار داشت، تکون دادم اما دستم به چیزی نخورد. من برخلاف مانی خیلی راحت می تونستم رد شم. مانی کلافه لباساشو تکوند و گفت:

-هر مانعی واسه یه خطری گذاشته میشه. بهتره برگردیم.

پشت سرش از سنگ بالا رفتم و اون طرف پریدم رو زمین. سرمو که بالا اوردم، با دیدن صحنه ای که رو به روم بود، خشکم زد. اطرافمون، مردایی با پوست سفید و چشمای یه دست قرمز که انگار تو صورتشون شعله می کشید، قرار داشت. به جز همون چشماشون، بقیه ی اجزای صورتشون رو نمی تونستم ببینم. همه اشون ردای بلند مشکی تنشون بود و موهای بلندی داشتن. بلااستثنا نگاهشون روی من قفل شده بود.

نگاهی به مانی که کنارم ایستاده بود انداختم. با حالت عجیبی به اونا نگاه می کرد. تو صورتش نه ترس بود نه هیجان... یه جور اشتیاق تو حالت صورتش بود. اروم تکونش دادم و صدا زدم:

-مانی.

هیچ واکنشی نشون نداد. اصلا انگار منو نمی دید! شونه اشو از تو دستم ازاد کرد و چند قدم به سمت کسایی که جلومون بودن برداشت. یه جوری حرکت می کرد انگار داره تو خواب راه میره. نگران دستشو گرفتم که بی توجه به من، راهشو ادامه داد. سریع فهمیدم چه خبره... اونا داشتن با مانی حرف می زدن... دقیقا مته اون دفعه ای که با من حرف می زدن و پندار به دادم رسیده بود. اما الان من نمی دونستم چطوری مانی رو نجات بدم. فقط یه چیز به ذهنم می رسید.

سریع رفتم سمتش و با تیغه ی دستم یه ضربه به گردنش زدم که بیهوش شد. با بیهوش شدن مانی، صدای خنده های اونا بلند شد.

مانی رو به سنگ تکیه دادم و خودم جلوش طوری ایستادم که که اگه کسی بهمون حمله کرد، بتونم از مانی محافظت کنم.

صدای خنده هاشون کم کم قطع شد. یه نفرشون که قد بلندتری نسبت به بقیه داشت، جلوتر اومد و با صدای بلندی گفت:

-با ما بیا حسام.

صدایش آرامش بخش بود. تو صدم ثانیه ذهنم از همه چیز پاک شد و فقط طنین صدای اون مرد توش موند. یه چیزی ته ذهنم داشت بهم هشدار می داد اما با دوباره حرف زدن اون مرد، خاموش شد.

-بیا جلو. همه چیز تموم میشه.

بی توجه به مانی از کنارش رد شدم و به سمت اون مرد رفتم. دستشو به سمتم دراز کرد. به محض اینکه دستشو گرفتم، چشمای اون مرد شعله کشید و دردی تو مغزم پیچید.

درد که از بین رفت، خودمو تو یه آرامگاه خانوادگی دیدم. از بین میله های آرامگاه می توئم فضای مه گرفته بیرون رو بینم. سریع ذهنم رفت سمت مانی اما اونجا نبود. چشمم افتاد به دو نفری که همراه من تو آرامگاه بودن. سیاوش یه گوشه افتاده بود و چشمش بسته بود. نزدیک سیا، الکسو دیدم که روی سنگ قبر خوابیده بود. بالای سر الکس با فاصله ی چند سانتی متر، کلید رو هوا شناور بود.

رفتم سمت سیا و چند بار تکونش دادم تا بهوش اومد و وقتی منو بالای سرش دید، با هول از جا پرید و گفت:

-حالت خوبه؟

-من اره. تو خوبی؟

دستی به سرش کشید و با اخم گفت:

-سرم درد می کنه.

نگاهی به اطرافش کرد و پرسید:

-اینجا کجاست؟

با اینکه همچین آرامگاهی رو تا به حال ندیده بودم؛ می دونستم که کجاییم.

-فک می کنم محله ی ممنوعه س.

سیا با کنجکاو ی بیشتری اطرافو نگاه کرد. برای اولین بار بود که محله ممنوعه رو می دید. گرچه همه جا رو مه گرفته بود و چیزی برای دیدن وجود نداشت.

سیا رفت بالا سر الکس و گفت:

-این الکسه؟

-اره.

-به نظرت کلیدو بردارم، چی میشه؟

قبل از اینکه بگم بهتره این کارو نکنی، دستشو دور سنگ مشت کرد و سنگ رو کشید. اما هر چی زور زد نتونست سنگو تکون بده. تکیه امو دادم به میله های آرامگاه و به تقلاهای سیا خیره شدم. باید هر چه زودتر می رفتیم بیرون. مانی می گفت هر حفاظی برای یه خطریه. از این می ترسیدم که حق داشته باشه.

صدای خش خش از اطرافمون بلند شد. اولش خیلی ضعیف بود اما بلندتر شد و چند ثانیه بعد هم با صدای خش خش صدای قدم های یه نفرو می شد شنید. صداها هر لحظه نزدیک تر می شد. انگار یه نفر داشت بهمون نزدیک می شد.

سرمو بلند کردم و دیدم یه نفر داره به آرامگاه نزدیک میشه. حالت راه رفتنش طوری بود که انگار قدم بر نمی داره. وقتی به پاهاش نگاه کردم، دیدم چند سانتی با زمین فاصله داره. ظاهرش دقیقا شبیه بقیه بود اما چشمای این یکی جای قرمز، یه دست مشکی بود. جلوی در آرامگاه ایستاد و خیره شد بهم. چهره اش خیلی عادی بود اما حالت نگاهش منو می ترسوند. بی هیچ واکنشی منو نگاه می کرد. نزدیک بود اشکم در بیاد. سیاوشم انگار اصلا کسی رو نمی دید و هنوز با اون سنگ درگیر بود! سعی کردم صداش بزخم اما صدام در نمی اومد. با ترس خیره شده بودم به مرده. اون لحظه خدا



رو شکر کردم که تو اون آرامگاهم و میله‌ها بین من و اون فاصله می اندازه. البته مطمئن نبودم اون میله‌ها بتونه جلوشو بگیره. فقط امیدوار بودم جنس میله‌ها اهنی باشه.

مرد دست از نگاه کردن به من برداشت و قفل آرامگاه رو با یه ضربه شکست. اون حرکتشو که دیدم دیگه شک نداشتم اون مرد یه جنه و جنس میله‌ها هم اهنی نیست. در آرامگاه با صدای جیرجیر باز شد. منتظر بودم اون مرد بیاد تو. نیروی درونم رو کشیده بودم بالا و فقط منتظر بودم بیاد تو. در کمال تعجب مرد یکم خیره خیره نگاهم کرد و بعد عقب عقب رفت و تو مه محو شد.

از شوک در اومدم و سریع از جا پریدم و رفتم سمت سیا. متفکر داشت به کلید نگاه می کرد. دستمو دراز کردم و کلید رو برداشتم. خیلی راحت جدا شد و تو دستم موند. با برداشتن کلید، الکس هنوز بی حرکت مونده بود. اونقدر عجله داشتم که از جدا شدن کلید، تعجب نکنم. سیا ابرو بالا انداخت و گفت:

-زودتر می اومدی چیزی ازت کم می شد؟!

محلش نداشتم و رفتم سمت در آرامگاه و گفتم:

-بیا بریم بقیه رو پیدا کنیم.

سیا سریع کنارم اومد و گفت:

-الکسو چی کار کنیم؟

-من نمی دونم باید چی کارش کنم. می ترسم تکونشم بدم یه چیزیش بشه. اول بریم بقیه رو پیدا کنیم.

آرامگاه خیلی به سنگ ورودی نزدیک بود. عجیب بود که تا به حال ندیده بودمش. از سنگ ورودی که رد شدیم، با بقیه ی بچه‌ها رو به رو شدم. با اومدن ما نگاهشون رو ما دو تا خشک شد و به وضوح خیالشون راحت شد. با خوشحالی دیدم که مانی هم

کنارشون با کمک سینا ایستاده. بینشون بابا رو هم می تونستم ببینم. ساتیار اومد جلو اما قبل از اینکه چیزی بگه، زود گفتم:

-الکس اونجاست.

پشت سر این حرفم دست ساتیارو گرفتم. می خواستم ساتیارم مئه مانی ببرم اون طرف با این که مانی هم نتونسته بود بیشتر از چند قدم از سنگ دور بشه اما حداقل می شد الکسو ساتیار از سنگ رد کنه. خود من به زور تعادلمو رو سنگ حفظ می کردم چه برسه بخوام یکی دیگه رو هم کول کنم! اما هر چقدر نیرو می فرستادم، ساتیار نمی تونست اون قسمت خرد شده ی سنگو ببینه. ساتیار نگاه بی تفاوتی به من انداخت و گفت:

-میشه بگی الان دقیقا داری چی کار می کنی؟

براش توضیح دادم که چطوری مانی رو با خودم بردم اون طرف. ساتیار دستشو از تو دستم در آورد و گفت:

-احتمالا این روش فقط برای انسان ها موثره...

سپهر پرید تو حرفش و گفت:

-تو و سیاوش شروع کنین؛ وقت نداریم. بعد از اینکه محله ممنوعه بسته شد، هر جسم خارجی پرت میشه بیرون. مئه وقتی که حسام سعی کرد محله ممنوعه رو ببنده. نگاه معناداری به من انداخت. سرمو تکون دادم و دستم که کلید توش بود رو به سمت سیا گرفتم. استرس داشتم. اگه این دفعه هم مئه دفعه ی قبل نمی تونستم دووم بیارم، بعید می دونستم دوباره بتونم به زندگیم ادامه بدم. باید می رفتم پیش آرشیدا و تا آخر تحملش می کردم!

به محض اینکه سیا دستشو روی سنگ گذاشت، مئه دفعه ی پیش، حس کردم تمام نیروم داره به سمت سنگ میره و از بدنم خارج میشه. یه حس عجیب بود... مئه خالی

شدن... سیا دستشو گذاشت رو سنگ بزرگ ورودی محله ممنوعه و چشماشو بست.  
صدای ساتیارو خیلی مبهم شنیدم که می گفت:

-اگه ارتباطشون قطع شه، محله ممنوعه باز میشه.

حس کردم که همه اشون دورمون ایستادن تا ازمون محافظت کنن اما از چی، نمی دونستم. هر چی بیشتر می گذشت، حس می کردم اطرافم پر از سیاهی میشه. یه سیاهی عمیق و خالص... مته این می موند که توی اب ایستاده باشم و کنارم یه قطره جوهر ریخته باشن. آروم آروم سیاهی تو هوا پخش می شد و یکم بعد دیگه چیزی از اطرافمو نمی دیدم. تنها چیزی که تو دیدم بود، کلید و دست سیاوش بود. حتی دیگه خود سیاوشم نمی دیدم.

حرکت موج خروشان درونم رو خیلی واضح زیر پوستم حس می کردم که به سمت سنگ می رفت و جذبش می شد. حرکتشو از داخل سنگ به سمت دست سیا رو هم حس می کردم اما بعد از اون دیگه نمی فهمیدم کجا میره. دقیق نمی دونستم سیا داره چی کار می کنه اما بهش اطمینان داشتم. سیا مته من گند نمی زد!

نمی دونم چقدر تو اون حالت مونده بودم. دیگه حس می کردم بدنم خالی خالی شده. هیچ موج خروشان درونم نبود. همه اش جذب سنگ شده بود. به طور مبهم حس کردم سنگ تو دستم نبض زد و چند ثانیه بعد صدای مهیبی بلند شد و پرت شدم عقب...

چند بار پلک زدم تا تاری دیدم از بین بره اما برای گوشام که سوت می کشید، کاری نمی تونستم بکنم. هنوز حس خالی بودن رو داشتم اما هم زمان باهاش حس می کردم که درونم پر از نیروئه! ضعف داشتم و به زور سرمو صاف نگه داشته بودم. هر کس یه سمت افتاده بود. نگاهم افتاد به سیا که کنار سنگ افتاده بود. سنگی که حالا دیگه هیچ جاش کنده نشده بود و اصلا نمی شد ازش رد شد. محله ممنوعه از بین رفته بود!... بعد از اون همه ماجرا، باورم نمی شد!

صدای فریاد بلند سینا منو به خودم آورد:

-مواظب باش پدرام.

پشت سرمو نگاه کردم. یه نفر داشت سمتم می دوید. چشمامو بستم و با مکث بازشون کردم. الکس در حالی که یه چاقوی عجیب تو دستش بود، به سمتم می اومد. ضعف داشتم... گیج بودم... چشمام دو دو می زد... حتی مطمئن نبودم اینی که می بینم توهمه یا خود الکسه! اگه خود الکس بود، نمی فهمیدم چرا داره با یه چاقو به سمتم میاد!

الکس با فریاد کوتاهی پرید سمتم. چاقو رو طوری گرفته بود که می دونستم مستقیم میره تو قلبم. اونقدر بی حال بودم که حتی نتونستم برای دفاع از خودم، دستمو بالا بیارم. داشتم تو ذهنم واسه خودم وصیت می کردم که یهو از ناکجا آباد، بابا جلو روم سبز شد و لحظه ی اخر خودشو انداخت جلوی چاقوی الکس... هم زمان با برخورد چاقوی الکس به بابا، بابا هم چاقوشو تو بدن الکس فرو کرد...

چشمام تا اخرین حد گشاد شده بود. بابا و الکس غرق در خون جلوم افتادن. بابا نفس نفس می زد. چشماش گشاد شده بود و رنگش پریده بود. وضعیت بابا خیلی بدتر از الکس بود.

خودمو کشیدم سمتش و با بغض گفتم:

-بابا.

پریشان و پندار دویدن سمتمون و دست و پای الکس رو گرفتن و از رو زمین برداشتن و بردن. برام مهم نبود کنجکاوی کنم کجا می برنش. سینا سریع کنار بابا نشست و با زخمش مشغول شد.

از جام بلند شدم و یکم عقب رفتم. دلم نمی خواست چشمم به زخم بزرگ روی شکم بابا بیوفته. زخمش شکل ناجوری داشت و دورش سیاه شده بود. ساتیارم کنارم

ایستاد و تو سکوت به تلاش های سینا خیره شد. تمام توجه ام به سینا و بابا بود. عیارقم تلاشای سینا، نفس های بابا هر لحظه ای که می گذشت، کندتر می شد. پیهویی سینا دست از کار کشید و سرشو بالا گرفت و رو به من گفت:  
-متاسفم.

حرفشو شنیدم اما درک نکردم. الان که وقت تاسف خوردن نبود. بابا هنوز داشتم نفس می کشید... با امیدواری سرمو تکون دادم و گفتم:  
-باشه. متاسف باش. اما به وضعیت بابا رسیدگی کن.

ساتیار کنار گوشم آرام گفت:

-چاقویی که استفاده شده، قدرت فرد رو از بین می بره. این برای ما مرگه. کاری از دست سینا برنمیاد.

با حرص توپیدم:

-تو خفه شو.

کنار بابا زانو زدم و دستشو گرفتم. اروم صداش زدم که نگاهشو از آسمون به من دوخت و بعد به ساتیار خیره شد. به زور بین نفس نفس زدن هاش، گفت:

-الکس... به خاطر خ\*ی\*ا\*ن\*ت... برکنار میشه... صدور حکمش وظیفه ی رهبر بعدیه... تو، ساتیار فرزند پادرا به عنوان جانشین... اون شناخته میشی... پدرام... ولید دوم، رهبر بعدی شماست... مراقبش باشین...

اشکم در اومده بود. بابا حق نداشت بمیره. حداقل نه الان و نه اینجا... می خواستم بهش بگم که نباید منو تنها بذاره اما صدام در نمی اومد.

بابا سرفه ی دردناکی کرد. نگاهم رو رد خونی که از گوشه ی دهنش بیرون ریخت، موند. بابای واقعی من، تنها کسی که واقعا به من اهمیت می داد و برام هر کاری می

کرد، داشت جلوم جون می داد و من کاری نمی تونستم کنم. حتی تاسف هم نمی تونستم بخورم. دستشو گرفتم و اروم گفتم:

-بابا خواهش می کنم...

با اون حال خرابش لبخندی بهم زد. لبخند رو صورتش ثابت موند و برق چشماش خاموش شد. برای اولین بار تو عمرم واژه ی مرگ رو از نزدیک لمس کردم. بزرگ ترین حامی من، پدرم، رهبر جامعه ی دورگه ها، برای همیشه رفت. دست سینا واسه دلگرمی نشست روی شونه ام. اروم زیر لب نالیدم:

-پدرم مُرد...

\*\*\*\*\*

منظره ی اطرافمو که دیدم، اخمام درهم رفت. بی حوصله برگشتم سمت آرشیدا که با لبخند بهم نگاه می کرد و گفتم:

-می دونی منو از وسط یه معرکه کشوندی اینجا؟!

با بی خیالی شونه بالا انداخت و خندید:

-اوه چقدر عصبانی! تو که الان باید خوشحال باشی.

-تو فرهنگ شما آدم واسه مردن باباش خوشحالی می کنه؟!

یه صدای آشنا از پشت سرم اومد:

-واسه مردنم که اگه خوشحال باشی، خودم می کشمت!

با بهت برگشتم عقب. کسی که پشت سرم ایستاده بود خودش بود. خود بابا! با همون پوست سفید و موها و چشمای قهوه ای روشن. پشت سرشم پدرام ایستاده بود که با ابروهای بالا رفته بهم نگاه می کرد. لبخند گیجی زدم و گفتم:

-تو واقعی؟!-

بی حرف فقط بغلم کرد. واقعی بود. گرمای آغوشش دقیقا همونی بود که به یاد می آوردم. برگشتم سمت آرشیدا و گفتم:

-اما آخه چطوری؟-

لبخندش عمیق تر شد. اشاره ای به پدرام کرد و گفت:

-ایده ی پدرام بود. به خاطر کارایی که بارمان روی روح پدرام انجام داده بود، پدرام یکی از قوی ترین روح های اینجا شده. اینو از وقتی تو رو کشوند اینجا، فهمیدم و راضیش کردم که حواسش به شماها باشه.

به پدرام نگاه کردم و گفتم:

-تو بابا رو آوردی اینجا؟-

با غرور سرشو بالا گرفت و گفت:

-آره. کاری که تو هیچ وقت نمی تونی انجامش بدی...-

آرشیدا پرید تو حرفش و گفت:

-البته این موضوع موقتییه. فقط برای این که تو و بارمان بتونید خداحافظی کنید. بیشتر از اون نمی تونه اینجا بمونه.

با گریه سری به نشونه ی تشکر برای پدرام تکون دادم. باورش خیلی سخت بود. من همین الان با چشم دیدم پدرم مرد اما حالا رو به روم ایستاده بود. درسته موقتی بود اما همینم غنیمت بود. همین که می تونستم دوباره بغلش کنم و ازش خداحافظی کنم.

دوباره بغلش کردم. اصلا نمی تونستم خودمو کنترل کنم. بیش از حد از دیدن بابا خوشحال و شوکه شده بودم. آروم به بابا گفتم:

- خوشحالم.

صداشو از کنار گوشم شنیدم:

- منم خیلی خوشحالم که تونستی کارتو تموم کنی. بهت افتخار می کنم حسام...

- چرا پریدی جلوی من؟

منو از خودش جدا کرد و تو چشمام خیره شد و گفت:

- بهت گفته بودم ازت حمایت می کنم تا نذارم کشته بشی. یادته؟ من هنوزم سر حرفم هستم.

- اما بابا...

با لبخند پرید تو حرفم و با آرامش گفت:

- از چی می ترسی؟

- من نمی تونم مته شما باشم.

- آگه مته من بودی که بهت می گفتن بارمان نه حسام! می دونستی من به این باور دارم که حسام می تونه از پس همه چی بر بیاد؟

- اما من همیشه گند می زنم!

پدرام با خنده ادامو در آورد و تیکه انداخت:

- دقیقا!

بابا بی توجه بهش، رو به من گفت:

- مهم اینه که اخرش هر چقدرم خراب کاری کرده باشی، موفق میشی.

چیزی نگفتم. بابا نگاه کوتاهی به آرشیدا انداخت و گفت:



-وقت زیادی نداریم. فقط باید حتما یه چیزایی رو بهت بگم... خودتو محکم نشون بده. حتی اگه به خودت شک داری، جلوی بقیه این شک رو نشون نده. به ساتیار می تونی اعتماد کنی و همه چیزو بهش بگی. حالا که تو جای منو می گیری، باید یه ولید انتخاب بشه. ولید فقط باید هیوا باشه. ازش حمایت کن.

سرمو به نشونه ی تایید برایش تکون دادم. بغلم کرد و گفت:

-خداحافظ حسام. مراقب خودت باش و خودتو سرزنش نکن.

حس کردم کم کم بابا داره ازم جدا میشه. می دیدم که هر لحظه داره محوتر میشه. وقتی به خودم اومدم، دیدم بابا رو به روم نیست و دستام رو هوا مونده. دستامو پایین انداختم و اروم گفتم:

-خداحافظ بابا.

\*\*\*\*\*

دستی به چشمم که می سوخت کشیدم. انقدر جلوی خودمو گرفته بودم تا گریه نکنم که احساس می کردم تمام مویرگ های مغزم پاره شده. چشمم که ساتیار می گفت قرمز شده. با وجود اینکه هنوز به طور رسمی جای بابا رو نگرفته بودم، ساتیار یه جور خاصی بهم نگاه می کرد. یه جور با احترام! هر چقدرم مستقیم و غیرمستقیم بهش گفتم مته قبل باهام رفتار کنه، تو کتش نرفت که نرفت. از حالا به بعدم مجبور بودم تا آخر عمرم این رباط رو تحمل کنم!

تنها چیزی که باعث شده بود بتونم دووم بیارم، این بود که بابا رو دیده بودم. هنوزم نبودن بابا اذیتم می کرد اما همین که تونسته بودم باهش خداحافظی کنم، خودش نعمت بود. حس می کردم با دیدن بابا، خیلی راحت تر شدم. اگه آرشیدا و پدرام برام زمان نمی خریدن که باهش حرف بزنم، از عذاب وجدان دیوونه می شدم. همین

الانشم عذاب وجدان این که این بلا به خاطر من سر بابا اومده بود، داشت بیچاره ام می کرد.

از راهروی باریک و تاریک گذشتیم و به در میله ای رسیدیم. ساتیار جلو رفت تا قفل درو باز کنه. نگاهی به اون طرف در انداختم و گفتم:

-عجب زندانیه خدایی! چطوری اینجا رو ساختید؟

با بی تفاوتی درو باز کرد و در حالی که صبر کرده بود من اول رد شم، گفت:

-از زمان تشکیل جامعه دورگه ها، اینجا وجود داشته.

-اما انگار تازه ساختنش!

-پویان و پویش یه سری تعمیرات اینجا انجام دادن.

جلوی یه در ایستادیم و ساتیار با مشت یه ضربه به در زد. پرشان درو باز کرد و با دیدن ما نیشخندی زد:

-آماده ی جواب دادن به سوالاتونه.

وقتی ریخت و قیافه ی الکسو دیدم، تازه فهمیدم منظور پرشان از «آماده بودن» چیه! پوست سفید الکس پر از زخم های ریز و درشت و کبودی بود. موهاشو از ته تراشیده بودن و کف سرش یه چند تا جای سوختگی وجود داشت که اصلا دلم نمی خواست بدونم چطوری ایجاد شده! چشم چپش کلا بسته شده بود و چشم راستشم نصفه و نیمه باز بود.

دیدن این وضعیت الکس واقعا ناراحتم می کرد. الکس استادم بود. به من خیلی چیزا یاد داده بود که حالا که تمام قدرتمو به دست آوردم، می تونستم از تمام آموزش هاش استفاده کنم. من الکسو دوست داشتم و با این که خیلی خشک تر از ساتیار بود،

براش کلی احترام قائل بودم... اما وقتی صحنه ی چاقو خوردن بابا جلوی چشمم می اومد، تمام اون حس دلسوزی و دوست داشتن نسبت به الکس از بین می رفت.

دلیلشو درک نمی کردم. الکس و بابا رابطه ی خیلی نزدیکی داشتن. اصلا تو مخیله ام نمی گنجید که الکس بخواد بابا رو بکشه... که البته قصدش کشتن من بود اما اینم برام قابل درک نبود. چرا کسی که دومین مقام رو تو جامعه داره، باید بخواد ولید رو بکشه؟

روی صندلی رو به روی الکس نشستیم. پوزخندی بهم زد و روشو برگردوند. به ساتیار گفتم:

-میشه لطفا تنهامون بذاری؟

سری به نشونه ی تایید تکون داد و همراه پرشان از اتاق خارج شد. به محض بسته شدن در، الکس گفت:

-مراسم بابا جونت تموم شد؟

صداش فوق العاده گرفته و خش دار بود. حرفی نزدیم. خندید و گفت:

-می دونی که... از اولم تو قرار بود بمیری. بارمان الکی خودشو قاطی موضوعی کرد که بهش ربطی نداره.

بغضمو قورت دادم و اروم گفتم:

-چرا؟ هر چقدر فک می کنم نمی تونم دلیل این کار تو بفهمم.

-چون تو احمقی! مقام رهبر نباید موروثی می شد. فقط به خاطر این موروثی شدن، قرار بود یه احمق بشه رهبر ما!

-پس نمی خواستی من به قدرت برسم. اما محض اطلاعات باید بگم با این کاری که کردی، همه چی جلوتر افتاد.

-تو از همون اولم نباید به دنیا می اومدی. فقط و فقط به خاطر بارمان تا حالا تونستی زنده بمونی. حتی وقتی سعی کردی محله ممنوعه رو ببندی، بازم به خاطر بارمان تونستی زنده بمونی.

با پوزخند به قیافه ی بهت زده ی من خیره شد. فک کنم فقط خواجه حافظ شیرازی خبر نداشت من حسامم که اونم دو روز دیگه می فهمید! آب دهنمو قورت دادم و پرسیدم:

-چطوری...؟

-چطوری می دونم؟ از همون زمانی که شنیدم پدرام بهوش اومده، اونم هم زمان با مرگ تو، شک کردم. یه شب که خواب بودی اومدم بالا سرت. برای من راحت بود بفهمم اینی که همه فک می کنن پدرامه، پدرام نیست. خیلی زود فهمیدم که اون تویی و فقط به خاطر بارمانه که هنوز زنده موندی... بارمان همیشه در مورد تو، احمقانه رفتار می کرد!

-چون فهمیدی زنده موندم، خواستی بکشیم؟

-می خواستم به همه ثابت کنم تو یه بی عرضه ای. موروثی بودن مقام رهبر دورگه ها باید تموم می شد.

-رهبر قوی ترین فرده. بارمان از همه قدرتمندتر بود. بچه ی ارشد هم بیشترین قدرت رو به ارث می بره. به خاطر همین موروثی شده بود.

به سرش اشاره کرد و گفت:

-قدرت این بالاست که تو نداریش!

-اگه انقدر ازم بدم میاد، چرا بهم یاد دادی که از قدرتم استفاده کنم؟

-من هیچ وقت بهت یاد ندادم از قدرتت استفاده کنی! فقط یه سری ترندهای بچه گانه بهت یاد دادم و توام بی چون و چرا قبولش کردی. بارمان قوی ترین دورگه ای بود که من دیده بودم اما چیزی که درون تو بود، با بارمان فرق می کرد. قوی تر بود و به همون اندازه خطرناک تر. با این که اون موقع که آموزشت می دادم، مقدار زیادیشو از دست داده بودی، اما بازم می تونستم شومی چیزی که درونت بود رو حس کنم. قدرت تو بی ثبات بود. یه آدم احمق با قدرت خیلی زیاد، می تونست برای ما خطرناک باشه. من فقط سعی کردم این خطرو برای هم نوع هام از بین ببرم.

پوف کلافه ای کشیدم. چنگی به موهام زدم و فک کردم شاید حق با الکس باشه. من همیشه زندگی بقیه رو خراب کردم. سیاوش به خاطر این که با من رفیق بود و با من به دیدن باراد اومده بود، جذب سازمانی شد که باراد و سام توش فعالیت می کردن. روحیه ی فرید و علی به خاطر من داغون شد. ناخواسته باعث شده بودم یه ضربه ی روحی به اطرافیانم وارد شه. بابا به خاطر من مرده بود. شاید واقعا نحسم!

از جام بلند شدم تا از اتاق برم بیرون. یکم دیگه با الکس تنها می موندم، یا خودمو می کشتم یا اونو! دستم هنوز به دستگیره ی در نرسیده بود که صدای الکس بلند شد:

-بالاخره یه روزی به حرفم می رسی. تو برای رهبری ساخته نشدی. نه آموزش درست دیدی نه به طور غریزی می تونی این کارو بکنی. بارمان از همون ابتدای تولدش، یه رهبر ذاتی بود...

بی حرف از اتاق زدم بیرون. خودش زده بود این رهبر ذاتی رو کشته بود بعد دو قورت و نیمش هم باقی بود! رو به ساتیار گفتم:

-به سپهر بگو بیاد ازش بازجویی کنه.

بی حرف سرشو تگون داد. این کم حرف شدنش دیگه داشت می رفت رو اعصاب! به جاش پریشان با کنجکاوی پرسید:

- چرا سپهر؟

بیشتر به خاطر این می خواستم سپهر ازش بازجویی کنه که اگه یه وقت الکس در مورد حسام بودن من حرفی زد، باز یه دردسر تازه درست نشه. اما نمی شد اینو به پرشان تحویل بدم. پس گفتم:

- تو مشکلی داری؟

- نه. به هیچ وجه!

لبخندی بهش زدم و از کنارش رد شدم. باید حتما به محافظا در مورد خودم می گفتم. نمی شد تا آخر عمرم با ترس این که نکنه یه وقت لو برم، زندگی کنم. باید بهشون می گفتم پدرام مرده و من حسامم. نمی خواستم همین اول کاری با دروغ به نزدیکام، کارمو شروع کنم.

\*\*\*\*\*

با انزجار نگاهی به گل های صورتی جیغ دست گل انداختم و گفتم:

- این آشغال سلیقه ی کیه؟

سیاوش بلند خندید و گفت:

- سیما.

- آره. کاملا بدیهیه!

فرید که مشغول درست کردن موهایش بود، از تو آینه نگاهی به ما انداخت و گفت:

- علی شک داشت بیای!

ابروهام بالا رفت و با تعجب گفتم:

- چرا؟

سیا کراواتشو گرفت سمت من و گفت:

-اینو برام ببند... به خاطر بابات. می گفت درست نیست بعد یه هفته که بابات فوت کرده، عروسی بگیریم. اگه سیما اصرار نمی کرد، عروسی رو می انداخت برای بعد از چهل بابات.

لبخندی زدم و گفتم:

-مهم نیست. به هر حال من الان غریبه ام دیگه. بعدشم مگه می شد تو عروسی خواهرم و رفیقم نباشم؟

سیا گره ی کراواتشو سفت تر کرد و با بی تفاوتی شونه بالا انداخت. دوباره نگاهم افتاد به رنگ مزخرف دسته گل و با اخم گفتم:

-حالا این چرا این جاست؟

سیا با شیطنت خندید و گفت:

-آقا داماد عاشق، یادش رفته ببرتش! فک کنم تا الان سیما شقه شقه اش کرده!  
تصور علی در حالی که از دست سیمای عصبانی فرار می کرد، باعث شد منم همراه سیا بخندم. شاید بالاخره وقتش رسیده بود که زندگی به روم لبخند بزنه... وقتش رسیده بود که شاد باشم و با تمام دل نگرانی ها و مشکلاتی که پیش روم بود، بخندم.  
سیا دستشو گذاشت رو شونه ام و گفت:

-به مانی در مورد پدرام میگی؟

-نه. قصد داشتیم که بگم اما یه جورایی خود پدرام بهم رسوند که نمی خواد مانی بفهمه اون مُرده. خودت که می دونی وقتی ادم بفهمه رفیقش مرده چه حالی میشه.

-اوهوم. می دونم. کار خوبی می کنی.

فرید دست از سر موهایش برداشت و پرسید:

-نمی‌خواید بلند شوید؟ علی کله ی هر سه تامونو می‌کنه ها!

سیا از جا پرید و گفت:

-چرا. تو پیر ماشینو روشن کن. ما هم الان میایم.

مجبور شدم اون دست گل مسخره رو من ببرم تو ماشین! حتی از دست زدن بهش  
حالم بهم می‌خورد با اون رنگ ضایعش! سیا چراغای خونه رو خاموش کرد و به من  
گفت:

-درو قفل کن. دستم پره.

نگاهی به خونه ی تاریک انداختم. همه چیز تو تاریکی فرو رفته بود و سایه ی محوی  
از وسایل خونه دیده می‌شد. یه لحظه حس کردم یه نفر کنار تلویزیون ایستاده اما  
وقتی دوباره به اون قسمت خیره شدم، چیزی ندیدم. بیخیال شدم و درو بستم. یه روز  
رو که جنا می‌تونستن دست از سرم بردارن!

95/6/30

22:18

سحر نورباقری (Blod)

منبع تایپ: <http://forum.negahdl.com/threads/92375>

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها  
یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما  
مراجعه و ما با تماس بگیرید



